کلیله و دمنه

آقای عبدالعظیم قریب

کلیله و دمنه

با مقابله چاپ

آقای عبدالعظیم قریب

متن کامل

کلیله و دمنه

با مقابلهٔ چاپ

آقای عبدالعظیم قریب

و

تطبیق چندین نسخهٔ معتبر چاپی و خطی

انتشارات پیروز

این کتاب ....

همانگونه که پدید آورندگان ضرب المثل های هر زبان ناپدیدند ، پدید آورندهٔ داستانهای شگفت‌انگیز وعبرت آمیز (کلیله ودمنه) نیز ناپیداست ، گوئی این گفتار طبیعت تجربه‌کار وناپدیدار است که برزبان گروهی گذشته وخودرا در جهان پایدار و استوار داشته است .

از اینروی موطن این سخنان هند و چین و مصر و یونان نیست ، بلکه همه جای جهان است که در همه جا دویده ودرهمه‌جا منزل گزیده است .

دیگر آنکه در هر دور وزمان عناوین والقاب در معرض تغییر و سمت ها و مقامات عالی‌ودانی دستخوش تبدیل است، ولی قیاس مراتب متفاوت آن بقدرقوت وضعف وهیبت وهیمنه جانوران تغییرناپذیر است ، زیرا عناوین عاریت وسمتهای متغایر و متغیر نخستین و میانه و پسین خواه ناخواه با نام شیر و پلنگ و شتر و گاو و گرگ وروباه قابل انطباق است واز آن گذشته مقام هرچه فراتر وموقعیت هرچه فزونتر را در گیرودار عرصهٔ حیات نام بردن و حدیث آنان را بکنایت و حکایت بمیان آوردن، نهایت حزم واحتیاط است، بویژه آنکه هیچکدام راهیچگاه غباری در خاطرخطور نکند و هرگز هیچیك را بخشم یا رنجش نیفکند ، فزونتر آنکه موجب فزونی بصیرت و عبرت و دقت نظر آنان گردد واین رمز نهان است که بر این کتاب رنگ ابدیت داده و آنرا در همه جای جهان براین جایگاه نهاده است . نکوتر آنکه این نیکواثر بدقت نظردوست مشوق و شاعر متذوق آقای **غلامحسین جواهری** هنر درهنر گشته وببهترین وجه بحلیه مقدمه آراسته‌است . وکتابخانهٔ سنائی را نیز ثنائی شایسته سزاست که با حروف بی جان ، جان تازه بروان این اثر بدیع دمیده که دیده را نور وخرد را بهین دستور است .

م: مرتضوی (صفیر)

یاقوت بمن بخشد و بیجاده بکیل
در سخنم که جان بدو دارد میل
پرورده دریاست نه آورده سیل

مقدمه

قبل از اینکه وارد گفتگو دربارهٔ کتاب کلیله ودمنه بشوم ناگزیر ازذکر مقدمه‌ای هستم که خالی ازلطف نیست میگویند روزی کسی یك کتاب تاریخی را بمحقق دانشمندی ارائه کرد ، آن مرد محقق بعد ازمرورومطالعهٔ مختصر گفت تاریخ بسیار مفید وجامعی است ، فقط عیبش این است که درتلفیق وتنسیق عبارات ازسبك قدما پیروی شده ؛ در صورتی که گلستان سعدی آنقدر شاداب و تازه است که گوئی ششصد سال پیش بشیوهٔ امروز سخن گفته و این شعر را خواند :

شیخٌ یتصبی و صبیٌ یتشیخ شیئان عجیبان هماابرد من یخ

مرحوم محمد علی فروغی (ذکاء الملك) در تمهید گلستان می گوید این اشتباه است که کسانی خیال کرده‌اند سعدی در هفت قرن پیش بطرز امروز چیز نوشته بلکه باید گفت هفتصد سال است که مردم از روی گلستان سعدی با هم تکلم می کنندوبرای صحبت و گفتگوی مردم حکم سرمشق را پیدا کرده است شاید این گفته در بارهٔ نثر فارسی به تبعیت از شیوه ابوالمعالی نصرالله بن محمدبن عبدالحمید مترجم کلیله و دمنه درست‌تر باشد چون همان‌طور که گلستان در زبان تودهٔ مردم نافذ ومؤثر بوده کلیله ودمنه در کتابت و نثر نویسی همان نقش را ایفا کرده است یعنی نوشته‌های منسجم ومتین که پایه های استوار نثرفارسی بحساب میآیند ریشه‌واساس آن کلیله ودمنه بوده است همانگونه که محمد عوفی صاحب لباب‌الالباب درباره آن میگوید :

وتادور آخرزمان هرکس رسالتی نویسد مقتبس فوائداو تواند بود... این دعوی دربارهٔ کلیله‌روی اصول وموازین عقلی است چون اولاً صاحب لباب‌الالباب یکی‌ازاعاظم نویسند گان فارسی است ، وقتی سخنی می گوید منطبق باواقع وخالی از مبالغه است وبا شهرتی که در نویسند گی دارد بعبث از کسی ستایش نمی کند و از این گذشته مطالعهٔ یك سطر از قسمتهای مختلف کلیله از ابتدای توحید تا پایان کتاب هرآدم بصیر و منصفی را به تحسین و اعجاب وامیدارد و آدمی را در

آنهمه شیوائی که در حسن ترکیب و قدرت کلام بکار رفته غرق تعجب میکند نثر کلیله تنها نثری است که شباهت بترجمه ندارد شاید بجرئت بتوان گفت در قدرت هیچ مترجمی نیست که تا این حد ترجمه را بکمال زیبائی آراسته باشد. در ترجمهٔ یك جمله یا یك لغت بحدی ذوق و هنر و فصاحت بخرج میدهد که (حد همین است سخن گفتن و زیبائی را) و شاید کلمهٔ موزون تر و بهتر از آن چه ابوالمعالی میآورد درقدرت هیچ نویسندهٔ نباشد. البته این مزیت تنها سر چشمه‌اش شیوائی سخن او نیست بلکه احاطه و تسلطیست که ابوالمعالی بعمق معانی و مضامین ادبیات عرب و اخبار و آیات واحادیث دارد و فصاحت او بیشتر وقتی ظاهر میشود که تسلط خود را بدو زبان عربی و فارسی باطبع لطیف شاعرانهٔ خودمی آمیزد و چنین نثر بدیعی بوجود میآورد.

نویسندگی وشاعری ازهم جدانیست، جز آنکه نویسنده را آن رقت واحساس و روانی که در سخن شاعرست در نثر نیست چون نثر نویسی با شرعیناً مقایسهٔ یك تابلوی نقاشی است. کلمات وعبارات حکم مواد خامی رادارند که نقاش برای بوجود آوردن اثرخودباهم ترکیب میکند ولی اساس آن روح زندهٔ است که ازمغزواحساس نقاش می تراود وبرروی تابلومیریزد، آن گویائی همان ترنمات شعری است که روح تماشاچی را ازچشمهٔ ذوق سیراب میکند ابوالمعالی صاحب این قریحه است منتهی با وسعت اطلاع و تسلط عمیق بادبیات فارسی و عربی، در اینصورت پیداست که تراویدهٔ او چیزی جز ترجمهٔ (کلیله ودمنه) نخواهد بود.

نثر مرسل که بسیاری از اهل سخن بروش آن برخاسته‌اند مولود ابتکار و شیوهٔ این مرد بلیغ وسخندان است و عجب است که تمام کسانی که راه او را پیموده‌اند براوپیشی که نگرفته‌اند سهل است بلکه در حدود اوهم قرار نگرفته‌اند لطف سخن او قبول خاطری دارد که مخصوص و منحصر بخود اوست.

دورهٔ زندگی ابوالمعالی آنطور که لازمه شناسائی اوست معلوم نیست چون کمال تأسف درهیچکدام از تذکره‌ها و سفینه‌ها جزئیات زندگی او نوشته نشده ست فقط در کتب چندی مثل تذکرهٔ لباب الالباب و هفت اقلیم و وصاف اجمالاً

ذکری از او رفته واورا با اختلاف اهل شیراز و غزنین تصور کرده‌اند ولی آنچه بنظر صحیح‌تر می‌رسد گفته مترجم مقدمه بهبوذبن سحران معروف بعلی‌بن‌شاه بر کلیله و دمنه عربی است که او را از غزنین میداند چون مطابق نظریهٔ **دولتشاه سمرقندی** مقدمات تحصیل خودرا درغزنین آغاز نهاده وازجمله شاگردان محضر درس ابوحامد غزنوی است .

از مشاغل دیوانی طبق رسوم دیرین که همیشه طبقهٔ اهل علم را بمناصب دیوانی می گماشتند و مشاغل بزرگ ریاست و وزارت میدادند و همیشه در نزد اشراف وخواجگان معزز ومحترم بودند ابوالمعالی هم بسبب وفور کمالات و کثرت رنجی که درراه تحصیل‌دانش برده ازطرف یکی ازخواجگان بتصدی‌شغل (اشراف) بر گزیده شده است چون صیت فضیلت و آوازهٔ دانش ابوالمعالی بهمه جا رسیده بود این شغل که همیشه برحسب سنت دربار غزنویان بمردمان بزرگ داده می‌شد شایسته‌ترین مردی که این سمت در عهدهٔ کفایت او باشد ابوالمعالی بود ، شاید قبول این سمت از طرف ابوالمعالی که کاری جز مطالعه و درس و بحث و کتاب نداشته و اگر کاری داشته جز کسب هنر و درك فضیلت نبوده بنظر درست نیاید ولی چون خدمت خواجه وتصدی شغل اشراف با استفاده و کسب فضائل ازمحضر فضلائی که در محضر (رئیس کل اشراف) حضور می‌یافتند ملازمه داشته و همیشه پیشگاهش مجمع ادباء عالیقدر عصر بوده این سمت را پذیرفته است والا بهمان دلیل که آن شاعر حکیم میگوید :

لذات دنیوی همه هیچ است نزدمن — در خاطر از تغیر آن هیچ ترس نیست
روز تنعم و شب عیش و طرب مرا — غیر از شب مطالعه و روز درس نیست

در خاطر ابوالمعالی آرزوی شغل اشراف و حب مسند نشینی نبوده و روز تنعم اوهمان شب مطالعه و کسب فضیلت ودرك حقیقت بوده است و (اعراض کلی)[1] واز مشغل دیوانی حواس او را بمطالعه بیشتری ترغیب و تحریص میکند تااینکه

---

۱ - و من بنده‌را بر مجالست ودیدار و مذاکرات وگفتار ایشان چنان الفی تازه گشته بود وبمطالعه‌کتب و مواظبت بر کسب هنرمیل افتاده که از مباشرت اشغال وملابست اعمال اعراض کلی مینمودم .

تفحص و جستجوی بیشتر توجه او را به (کلیله و دمنه) عربی معطوف داشته و دقایق ورموز کتاب کلیله اورا بر آن می‌دارد که آنرا بفارسی نقل و ترجمه کرده و بنظر ابوالمظفر بهرامشاه غزنوی برساند بعد از انجام این منظور وارائه به بهرامشاه وتشویقات بی‌منتهای وی مصمم می‌شود که در اتمام این منظور بکوشد و آنرا باحسن وجوه بپایان رساند روشی که ابوالمعالی در ترجمهٔ کلیله بکار برده همانطور که اجمالا ذکری از آن رفت بر خود متن کلیله ترجیح دارد چون باهمان تبحر و احاطه‌ای که در ادبیات عرب و فصاحتی که در زبان فارسی دارد کلیله را بآیات و اخبار و امثال وشواهد فارسی آمیخته ومضامین آنرا گسترش داده وزیبائی آنرا صد چندان کرده است وهمین خوش‌طبعی باعث‌شده که حس تحسین وعطوفت این پادشاه معارف گستر را نسبت بخود معطوف دارد ابوالمعالی هم در قبال این هنرپروری وشفقت شاهانه دیباچه کتاب را بنام بهرام شاه مزین و آنرا (بکلیله بهرامشاهی) مشتهر ساخته است بکمترین مدت موقعیت ابوالمعالی بجائی رسید که در زمان خسروشاه بن بهرامشاه آخرین[۱] پادشاه سلسلهٔ غزنوی بمقام وزارت نائل شد ولی از آنجا که همیشه گردش روزگار باروح فضیلت ناسازگار است اورا مورد قهر پادشاه قرار داد وپس ازحبس وزجروشکنجه فرمان قتل اورا صادر نمود[۲].

کلیله و دمنه و منشاء آن

کتاب کلیله ودمنه چنانکه معروف است واهل تحقیق هم نوشته‌اند، در اصل بزبان هندی بوده که بعداً بفارسی ترجمه شده و بابهای چندی بآن افروده شده است در کلیله و دمنه عربی هم ذکری از این موضوع رفته که : بدستور انوشیروان برزویه طبیب به هندوستان رفت و کتاب کلیله را بایران آورد ودستور داد بزبان فارسی(پهلوی) زبان متداول آنروز ترجمه کردند و این نسخه بعداً از زبان پهلوی بوسیلهٔ دانشمند معروف ایرانی ابن مقفع بعربی ترجمه شد، اولین

۱- (۵۵۵-۵۸۳)

۲- میگویند هنگامی که میخواستند اورا بقتل برسانند این رباعی راسروده است.

از مسند عز اگرچه ناگه رفتیم / حمدالله که نیك آگه رفتیم

رفتند وشدند ونیز آیند و روند / ما نیز توکلت علی‌الله رفتیم

بازی که کلیله بعد از ترجمه بفارسی پهلوی بزبان دیگری ترجمه شده زبان سریانی بود که توسط یکی از ایرانیان عیسوی مذهب انجام گرفته وپس از آن بزبانهای دیگراز قبیل اسپانیولی وایتالیائی نقل‌وترجمه گردیده است .

در زمان خلافت بنی عباس شخصی بنام ابان بن عبدالحمید که از شعرا و پیوستگان برامکه بوده کلیله را بشعر عربی ترجمه کرد که حدود ابیات آنرا تا چهارده‌هزار نوشته‌اند ولی متأسفانه‌جزمعدودی از آن‌چیزی بجای نمانده‌است[۱] و کسان دیگری هم مثل اسعد خطیر مماتی نصرانی مصری متوفی بسال ۶۰۶ دست بترجمهٔ عربی منظوم کلیله زده که ذکر آنها بتفصیل در مقدمهٔ بسیار فاضلانهٔ ادیب دانشمندجناب آقای قریب رفته‌است درآثار منظوم کلیله شعری که خیلی‌موردتوجه است کلیلهٔ منظوم شاعر بزرگ ایرانی رودکی است که فردوسی در شاهنامه بآن اشاره کرده است[۲] وباین نسخه نیزمانند نسخهٔ منظوم عربی دیگر جز ابیات چندی که در بعضی کتابها مانده‌بکلی از بین‌رفته است[۳] .

بعد از رودکی دیگران هم بنظم فارسی کلیله همت گماشته‌اند[۴] .

از کسانیکه‌کلیله و دمنه را بشکل دیگر آراسته و بسلیقهٔ خود لباس نو پوشانده ونام را (بانوار سهیلی) تغییرداده‌ملاحسین‌بن علی واعظ‌سبزواری معروف بکاشفی است وعنوان (انوار سهیلی) بعلت اشتهاروتخلص نظام‌الدوله امیرشیخ‌احمد است که (بسهیلی) مشتهر بوده ، ولی بین کلیلهٔ بهرامشاهی وانوار سهیلی بقول استاد قریب : تفاوت اززمین تا آسمان است .

غلامحسین جواهری (وجدی)

پانزدهم فروردین سال ۱۳۴۱

۱- هذا کِتابُ اَدَبٌ و محنه | و هوالذی یُدعی کلیله دمنه
فیه دلالاتٌ و فیه رُشدٌ | و هوکتابٌ و صنعتهُ الهند

این دوبیت نمونهٔ از آثار منظوم عربیست که بجای مانده است :

۲- گزارنده را پیش بنشاندند | همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراکنده را | بسفت این‌چنین در آگنده‌را

***

۳- شب‌زمستان‌بودکپی‌سردیافت | کرمك شبتاب ناگاهی بتافت
کپیانش آتش همی پنداشتند | پشته هیزم بدو برداشتند

۴- امیربهاء الدین ملك‌الشعرا در سال ۶۵۵ هجری قمری .

کلیله و دمنه

با مقابلهٔ چاپ

آقای عبدالعظیم قریب

و

تطبیق چندین نسخهٔ معتبر چاپی وخطی

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس وستایش مر خدای را جلّ جلاله که آثار قدرت او برچهرهٔ روز روشن تابان است وانوار حکمت او دردل شب تاری درخشان وبخشاینده‌ای که تار عنکبوت[1] را سدّ عصمت دوستان کرد جبّاری که نیش پشّه راتیغ قهر دشمنان گردانید درفطرت[2] کاینات[3] بوزیرومشیر[4] وبمعاونت[5] ومظاهرت[6] محتاج نگشت وبدایع ابداع[7] رادرعالم کون و فساد[8] پیداکرد و آدمیان‌را به فضیلت نطق ومزیّت عقل از دیگر حیوانات ممیّز گردانید[9] وبرای ارشاد و هدایت[10] ایشان رسولان فرستاد تاخلق را ازظلمت[11] جهل و ضلالت[12] نفس برهانیدندوصحن گیتی‌را بنورعلم ومعرفت آذین[13] بستند و آخرایشان درنبوّت واول دررتبت آسمان حق و آفتاب صدق سیّدالمرسلین[14]

۱-اشاره به قضیهٔ غاراست که بمنظوررد گم کردن مشرکین عنکبوتها جلو شکاف کوه تار تنیدند.

۲-فطرت : سرشت.

۳-کاینات : موجودات.

۴- مشیر : طرف مشورت.

۵-معاونت: کمك گرفتن.

۶- مظاهرت: پشتیبانی کردن.

۷-بدایع: تازه‌ها ، مبدع : موجودی‌است که‌درو‌جود مسبوق بماده ومده‌نیست .

۸-کون‌وفساد : جهان‌وجودرا جهان کون‌وفساد مینامندازآن جهت که همواره در معرض‌تحول وخلع‌ولبس‌اند وصورتی را رها‌کرده وصورتی‌دیگرمی‌پذیرند .

۹-وجه‌امتیاز وجدائی انسان‌از سایرحیوانات بنطق وعقل است و بنابراین نطق بمعنای‌نفس ناطقه‌است وممکن‌است مراداز نطق همان‌قوهٔ سخن گفتن‌ونطق‌ظاهری باشد .

۱۰- هدایت : راهنمائی.

۱۱-ظلمت: تاریکی.

۱۲-ضلالت :گمراهی.

۱۳-آذین : زینت .

۱۴- سیدالمرسلین: آقاوبزرگ رسولان.

و امام[۱] المتقین و خاتم النبیین وقائد[۲] الغر المحجلین ابوالقاسم محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف العربی را صلی الله علیه وعلی عترته[۳] الطاهرین برای عز نبوت وخاتمت رسالت برگزید وبمعجزات ظاهر ودلایل واضح مخصوص گردانید وازجهت الزام حجت[٤] واقامت بینت[٥] برفق[٦] و مدارا دعوت فرمود و باظهار آیات مثال داد تامعاندت[۷] فجار[۸] وتمرد[۹] کفار ظاهر گشت وخردمندان راودانایان رامعلوم شد که بدلالات عقلی و معجزات حسی التفات ننمایند آنگاه آیات جهاد بیامد و فرضیت[۱۰] مجاهدت هم ازروی شرع وهم ازطریق خرد ثابت گشت وثبات عزم صاحب شرع بدان پیوست وانصار[۱۱] حق راسعادت هدایت راه راست نمود وبمدد توفیق جمال حال ایشان رابیاراست تاروی بقمع[۱۲] کفار آوردند وپشت زمین راازخبث شرک ایشان پاک گردانیدند وملت حق را باقطار واکناف[۱۳] جهان برسانیدند وحق را درمرکز خویش قرار دادند.

فَحَمداً ثُمَّ حَمداً ثُمَّ حَمداً — لِمَنْ یُعطی اِذا شُکِرَ المَزایا
و تَبلیغاً تَحِیّاتی اِلی مَنْ — بِیَثرِبَ فِی العَشایا وَ الغَدایا
سَلامُ مُشتَوقٍ یُهدی اِلَیهِ — مِنَ المَدحِ الکَرائِمِ وَ الصَّفایا[۱٤]

۱-امام: پیشوا.
۲-قائد: بزرگ. رئیس. پیشوا. جلودار. قائد قوم یعنی رئیس قوم. «غر» جمع اغر وبمعنای اسب پیشانی سفیداست. «محجل»: اسبی که در پاهای آن سفیدی باشد کنایه از آنست که حضرت رسول قائد قومی است که در روز قیامت از اثر وضو و سجود پیشانی آنان سفید است.
۳-عترت: ذریه وعشیره است.
٤-حجت: برهان ودلیل.
۵-اقامه بینت: دلیل آوردن.
٦- رفق: نرمی. ملایمت. مدارا.
۷- معاندت: دشمنی کردن.
۸-فجار: معصیت کنندگان.
۹-تمرد: سرپیچی ازاطاعت. گردن کشی.
۱۰-وجوب: لزوم. واجب شدن.
۱۱-انصار: یاران وباوران.
۱۲-قمع: قهر کردن وذلیل وخوار نمودن. ۱۳-اقطار واکناف: هردو بمعنی اطراف است.
۱٤-پس ستایش میکنم که چون شکر کرده شود زیادتر عطامیکند صبحگاهان وشامگاهان درود خودرا ابلاغ میکنم بر کسی که درشهر یثرب (مدینه) مدفون است سلام آرزومندیکه بسوی اومدحهای پسندیده وخالص تقدیم میدارد.

درود وسلام وتحیّات وصلوات ایزدی برذات معظم وروح مقدس مصطفی(ص) و اهل بیت واصحاب و اتباع[۱] ویاران و اشیاع[۲] اوباد درودی که امداد آن بر امتداد روزگار متصل باشد ونسیم آن گرد از کلبهٔ عطّار برآرد. اِنَّ اللهَ وَ مَلائِکَتَهُ یُصَلُّونَ عَلَی النَّبِیِّ یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَیهِ وَ سَلِّمُوا تَسلیماً[۳]. و چون میبایست که این ملّت مخلّد[٤] ماند وملك این امّت بهمه آفاق دنیا برسد وصدق این خبر که یکی ازمعجزات باقی است جهانیان را معلوم شود: قالَ النَّبِیُّ عَلَیهِ السَّلام: زُوِیَت لِیَ الأرضُ فَاُریتُ مَشارِقَها ومَغارِبَها وَسَیَبلُغُ مُلكُ اُمَّتی مازُوِیَ لِی مِنها[٥] خلفاء[٦] مصطفی را علیه السلام ورضی عنهم درامرونهی[۷] وحل وعقد[۸] دستی برگشاد وفرمان مطلق ارزانی داشت ومطاوعت[۹] ایشان رابطاعت خویش ورسول خود ملحق گردانید حیث قال عَزَّ مِن قائِل: یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا اَطیعُوا اللهَ وَ اَطیعُوا الرَّسولَ وَاُولِی الأمرِ مِنکُم[۱۰] چه تنفیذ[۱۱] شرایع دین واظهار طرایق[۱۲] و شعایر[۱۳] حق بی سیاست پادشاه دیندار صورت نبندد واشارت حضرت نبوّت بدین

۱ـ اتباع : پیروان . ۲ـ اشیاع : شیعه و پیروان.

۳ـ خدای متعال وملائکه وفرشتگان او درود میفرستند برنبی اکرم، ای کسانیکه بخداورسول او ایمان آورده اید درود وسلام بی پایان براو بفرستید .

٤ـ مخلد : جاویدان. ٥ـ جمع شد زمین برای من در گوشه ای پس مشرقها ومغرب های آنرا دیدم وعنقریب تمام سرزمینیکه دیده ام یعنی تمام کرهٔ زمین درتصرف امت من درآید .

٦ـ خلفاء : جانشینان.

۷ـ نهی: بازداشتن . ۸ـ حل: باز کردن. عقد : بستن. حل وعقد امور یعنی رتق وفتق کارها واجراء امور برطبق احکام ودستورات .

۹ـ مطاوعت : پیروی کردن ازروی رغبت ومیل.

۱۰ ـ ای کسانیکه ایمان آورده اید پیروی خداورسول اورا بنمائید ودستورات اولیاء امرخودرا اجرا کنید که مراد ائمه طاهرینند .

۱۱ـ تنفیذ: نفوذ کردن ورسوخ کردن . مراد تسلط براجراء احکام است.

۱۲ـ طرایق : راهها . ۱۳ـ شعایر: رسومات دینی. علامات دینی .

معنی وارد است که: اَلدِّینُ وَالمُلکُ تَوأمانِ[1] وبحقیقت بباید شناخت که پادشاهان اسلام سایه آفریدگار ند عز اسمه که روی زمین بنور عدل ایشان جمال گیرد وبهیبت وشوکت ایشان آبادانی جهان وتألف اهواء[2] متعلّق باشد که بهیچ تأویل حلاوت[3] عبادت را آن اثر نتواند بود که مهابت[4] شمشیر را واگر این مصلحت بر این سیاقت رعایت نیافتی نظام کارها گسسته گشتی واختلاف کلمت میان امت پیدا آمدی وچنانکه در طبایع مرکب است هرکسی برای خویش در مهمّات اسلام مداخلت کردی واصول شرعی وقوانین دینی مختل ومهمل[5] آمدی وعثمان بن عفّان میگوید: مایَزَعُ اللهُ بِالسُّلطانِ اَکثَرَ مِمّا یَزَعُ بِالقُرآنِ[6] واقتباس این معنی از قرآن عظیم است. لَأَنتُم اَشَدُّ رَهبَةً فی صُدورِهِم مِنَ اللهِ ذٰلِكَ بِاَنَّهُم قَومٌ لایَفقَهُونَ[7] زیرا که نادان جز بعذاب عاجل از معاصی[8] باز نیاید و کمال عظمت باری جل جلاله نشناسد.

نزد آن کش خرد نه همخوابست[9] ... شیر بیشه چو شیر گرما بست[10]

وآنکه در سایهٔ رایت علم آرام گیرد تا بآفتاب کشف نزدیك افتد بمجرد معرفت

---

۱ — دین و سلطنت با یکدیگر توأمند.

۲— تألف اهواء: سازش دادن میان امیال و عقائد مختلف.

۳— حلاوت: شیرینی. ٤— مهابت: ترس.

٥ — مختل آمدی: خ ب. ٦ — آنچه خدای متعال بواسطهٔ شمشیر بازمیدارد « مردم را از کارهای ناپسند منع میکند » زیادتر از آن است که بسبب قرآن بازمیدارد. حاصل معنی آنکه مردم آن اندازه که از مجازات و قدرت پادشاه میترسند از قرآن و موعظت نمیترسند.

۷ — از آنجهت که ایشان مردم نادانند ترس از شما در قلوب آنها مؤثرتر است تا ترس از خدای متعال زیرا ترس از شما عاجل است ومحسوس.

۸ — معاصی: گناهان. ۹—همخوابه: خ ب. ۱۰—گرمابه: خ ب.

آن چندان شکوه در ضمیر او پیدا آید که اوهام نهایت آن را درنتواند یافت و خواطر بکنه آن نتواند رسید قوله تعالی: اِنَّما یَخشَی اللهَ مِن عِبادِهِ العُلَماءُ[۱] بحکم این مقدمات روشن میگردد که ملك بی دین باطلست و دین بی‌ملك ضایع و خدایتعالی تَقَدَّسَت اَسماؤُهُ وَ عَمَّت نَعماؤُهُ میفرماید: لَقَد اَرسَلنا رُسُلَنا بِالبَیِّناتِ وَ اَنزَلنا مَعَهُمُ الکِتابَ وَ المیزانَ لِیَقُومَ النّاسُ بِالقِسطِ وَ اَنزَلنَا الحَدیدَ فیهِ بَأسٌ شَدیدٌ وَ مَنافِعُ لِلنّاسِ. نظم این آیات پیش از استنباط[۲] و رویت[۳] چون تباعدی[٤] مینماید، که کتاب وترازو و آهن بیکدیگر تناسبی ندارد اما بعد از تأمل غبار شبهت و حجاب ریبت برخیزد و معلوم گردد که این الفاظ بیکدیگر هرچه مناسبتر است و هر کلمتی را اعجازی هرچه فراتر چه بیان شرایع بکتاب تواند بود و تقدیم ابواب عدل وانصاف بترازو وحساب و تنفیذ[٥] این‌معانی بشمشیر وچون مقرر گشت که مصالح دین بی شکوه پادشاهان دیندار نامرعی‌است و نشاندن آتش فتنه بی‌مهابت شمشیر آبدار متعذر[٦] فرضیت طاعت ملوك که فواید دین و دنیا بدان بازبسته است هم شناخته شود و روشن گردد که هر که دین او پاکتر و عقیدهٔ او صافی‌تر دربزرگداشت جانب ملوك وتعظیم فرمان ایشان مبالغت زیادت‌واجب بیندوهوا[۷] وطاعت واخلاص ومناصحت[۸]

۱- تنها دانشمندان ازبندگان خدا ازاومیترسند .

۲- استنباط : بیرون‌آوردن . جوشانیدن‌آب‌ازچشمه‌وچاه . مراداستخراج مطالب است. استنباط احکام‌شرعی یعنی استخراج احکام و مسائل‌ازاصول وقواعد کلی .

۳- رویت : فکرواندیشه .

٤- تباعد : دوری .

٥- تنفیذ : نفوذ دادن و از پیش بردن و انجام دادن

٦- متعذر: دشوار . غیرمقدور .

۷- هوا : میل.

۸- مناصحت : خیرخواهی.

ایشان را ازلوازم دین شمرد و ظاهروباطن درخدمت ایشان برابردارد و بی تردّدی بباید دانست که اگر کسی امام اعظم راخلافی اندیشد واندك وبسیار خیانتی روادارد خلل آن باطراف و نواحی[۱] مملکت او بازگردد در دنیا بدان مذموم[۲] باشد وبآخرت مأخوذ چه مضرت آن هم باحکام شریعت پیوندد و هم خواص و عوام امّت دراین برنج ومشقت کلی افتند اینقدراز فضایل ملك که تالی[۳] و تابع دین است تقریر افتاد اکنون شمّتی ازمحاسن[۴] عدل که پادشاهانرا ثمین ترین[۵] حلیتی[۶] ونفیس ترین[۷] موهبتی[۸] است یاد کرده شود و هم در آنجانب ایجاز[۹] و اختصار بغایت[۱۰] رسانیده آیدبعون الله وتیسیره[۱۱] وقال الله تعالی: یا داوُدُ اِنّا جَعَلناكَ خَلیفَةً فِی الأَرْضِ فَاحکُمْ بَینَ النّاسِ بِالحَقِّ[۱۲] داود علیه السّلام را بامنصب نبوّت بدین ارشاد وهدایت مخصوص گردانیدند[۱۳] ازبهر آنکه درسیرت[۱۴] انبیاعلیهم السلام جزنیکوکاری وکم آزاری صورت نبندد امّا طراوت[۱۵] خلافت بجمال انصاف وکمال معدلت بازبسته است و بدان متعلّق در قصص آمده است که یکی از منکران نبوّت این آیت بشنود که اِنَّ اللهَ یَأمُرُ بِالعَدلِ وَ الاِحسانِ وَ ایتاءِ ذِی القُربی

۱ـ نواحی : اطراف.

۲ـ مذموم : ناپسند.

۳ـ تالی: دنبال مقابل مقدم است در هرقضیهٔ شرطیه جزء اول را مقدم و جزء دوم را تالی مینامند.

۴ـ محاسن : خوبیها.

۵ـ ثمین : باقیمت . پربها.

۶ ـ حلیت : زیور.

۷ـ نفیس :گرانبها.

۸ـ موهبت : بخشش.

۹ـ ایجاز : مختصر . کوتاه .

۱۰ـ غایت : نهایت .

۱۱ـ تیسیر: آسان کردن .

۱۲ـ ما ترا خلیفهٔ روی زمین قراردادیم و بایستی میان مردم حکومت و قضاوت از روی عدل وانصاف بنمائی

۱۳ـ گردانید : خ ب.

۱۴ـ سیرت : روش وطریقه.

۱۵ـطراوت : تازه وخوب .

وَ یَنهی عَنِ الفَحشاءِ وَ المُنکَرِ وَ البَغی یَعِظُکُم لَعَلَّکُم تَذَکَّرون[1] متحیّر گشت و گفت تمامی آنچه دردنیا برای آبادانی عالم بکار آید و اوساط مردمان را در سیاست ذات و خانه و تبع خویش بدان حاجت افتد و مثلا کارهای دهقانی هم‌بی آن ممکن نگردد در این آیت بیامده است و کدام اعجاز فراترازاین که اگرمخلوقی خواستی که این معانی‌را درعبارت آرد بسی کاغذ مستغرق گشتی وحق سخن بدینجمله گذارده نشدی در حال ایمان آورد و در دین منزلتی شریف یافت و واضح این آیت وفرمان که بر ملازمت سه خصلت پسندیده مقصور[2] است و نهی بر مجانبت[3] ازسه فعل نکوهیده مشتمل پوشیده نماند و بتقریر و ایضاح آن حاجت نیفتد ودرترجمهٔ سخنان اردشیر بابك آورده‌اند که لا مُلكَ اِلاّ بِالرِّجالِ وَ لا رِجالَ اِلاّ بِالمالِ و لا مالَ اِلاّ بِالعِمارَةِ وَ لا عِمارَةَ اِلاّ بِالعَدْلِ وَ السِّیاسَةِ معنی چنین باشد که ملك بی مرد مضبوط نشود و مرد بی مال قایم نگردد ومال بی‌عمارت بدست نیاید و عمارت بی عدل و سیاست ممکن نگردد و برحسب این سخن میتوان شناخت که آلات جهانگیری مال است و کیمیاء مال عدل‌و سیاست است و فایده در تخصیص عدل و سیاست[4] و ترجیح آن بر دیگر اخلاق ملوك آنست که تمامی ابواب مکارم وانواع عواطف رابی‌شك نهایتی‌است ورسید آن بخواصّ وعوام تعذّری ظاهر دارد لیکن منافع این دو خصلت[5] کافّهٔ[6] مردمان را

۱ ـ بدرستیکه خداوند متعال دستور میدهد بعدل‌وداد گری‌ورسید گی باقر باوخویشاوندان وکمك بدانها (بعضی گویند مراد ذریهٔ حضرت‌رسوانند) وبازمیدارد شما را ازفحشاء و کارهای ناپسند وظلم واندرز میدهد شمارا شاید متذکر وآگاه شوید .

۲ ـ مقصور : کوتاه ومحدود. ۳ ـ مجانبت : دوری وبر کنارشدن .

٤ ـ خ ب جملهٔ : « وفائده در تخصیص عدل‌وسیاست» ندارد .

٥ـ خصلت : بفتح خاء وسکون‌صاد .

٦ ـ کافه : همگی.

شامل گردد و دور ونزدیك جهانیان رااز آن نصیب باشد چه عمارت نواحی ومزید ارتفاعات وتواتر[۱] دخلها و احیاء موات[۲] وترفیه درویشان وتمهید اسباب معیشت و کسب ارباب حرفت[۳] و امثال و اخوات این معانی بعدل متعلّق است و امن راهها وقمع[٤] مفسدان وضبط مسالك[٥] و حفظ ممالك و زجر متعدّیان[٦] و آرامش اطراف ونظایر وقراین این بسیاست منوط وهیچ چیزبقاء عالم را ازاین دوباب قویتر نیست ونیز کدام نیکوکاری‌را این منزلت تواند بود که بسبب اومصلحان آسوده باشند و مفسدان مالیده وهرگاه که ایندوطرف بواجبی رعایت یافت کمال کامکاری حاصل آید و دلهای خاصّ و عامّ رعیّت ولشکری بر قاعدهٔ هوا و وِلاء[۷] قرار گیرد و دوست ودشمن درربقهٔ[۸] خدمت‌وطاعت ملوك جمع شوند نه درضمیرضعیفان آزاری صورت بندد ونه گردن‌کشان را مجال تمرّد باقی ماند وذکر آن در آفاق سایر شود و کسوت پادشاهی بدان مطرّز[۹] گردد ورهینهٔ دوام ملك درضمن آن بدست[۱۰] این کلمتی چند موجز ازخصایص ملك ودولت و محاسن عدل وسیاست تقریر افتاد اکنون روی بذکراغراض‌باقی آورده شود وَاللهُ المُوَفِّقُ لِاِتمامه[۱۱]

۱ـ تواتر: پی‌درپی.

۲ـ احیاء موات: زنده‌کردن‌زمینهای بائر. یعنی‌آباد‌کردن‌آنها.

۳ـ حرفت: کسب وپیشه.

٤ ـ قمع: ازبین‌بردن.

٥ـ مسالك: راهها.

٦ ـ متعدیان: تجاوزکنندگان.

۷ـ خ ب: هوی. ولاء: دوستی.

۸ ـ ربقه: ریسمان.

۹ـ مطرز: آراسته.

۱۰ـ خ‌ب: بدست‌آید.

۱۱ـ خداوند توفیق اتمام‌آنرا عنایت فرماید.

القاب ملک

سپاس وحمد وثناء وشکرمر آفریدگار را عزّ اسمه که خطّهٔ اسلام وواسطهٔ عقد عالم را بجمال عدل ورأفت وکمال هیبت وسیاست خداوند عالم سلطان عادل اعظم مالك رقاب الامم ملك الاسلام ظهیر الایّام مجیر الأنام یمین الدّولة وامین الملّة شرف الأُمّة مالك بلاد الله حافظ عباد الله مُدیل[1] اولیاء الله مُذیل[2] اعداء الله الصّادع بامر الله القائم بحجّة الله مولی ملوك العرب والعجم سیّد سلاطین العالم علاء الدّنیا والدّین معزّ الإسلام والمسلمین قامع الکفرة والمتمرّدین کهف الثّقلین[3] ظلّ الله فی الخافقین[4] المؤیّد علی الاعداء المنصور من السماء شهاب سماء الخلافة نصاب العدل والرّأفة باسط الامن فی الأرضین ناشر الإحسان فی العالمین سلطان الخلق برهان الحقّ محرز[5] ممالك الدّنیا مظهر کلمة الله العلیا ولیّ النّعم ابو المظفّر بهرامشاه بن السّلطان الکریم علاء الدّولة سناء الملّة ضیاء الامّة ابی سعید مسعود بن السّلطان الرّضی ظهیر الدّولة نصیر الملّة مجیر الامّة ابی المظفّر ابراهیم بن السّلطان الشّهید ناصر دین الله ومعین خلیفة الله ابی سعید مسعود بن السلطان الماضی یمین الدّولة وامین الملّة نظام الدّین کهف الاسلام و المسلمین ابی القاسم محمود بن الامیر العادل ناصر الدّین والدّولة ابی منصور سبکتکین عضد خلیفة الله امیر المؤمنین اعزّ الله انصاره وضاعف اقتداره[6] آراسته گردیده است وجناح[7] انعام واحسان او بر عالم وعالمیان گسترده است ونوبت

---

۱ ـ مدیل : یاری کننده . مظفر و پیروز .

۲ـ مذیل: خوار کننده دشمنان خدا. ۳ـ ثقلین : جن وانس.

٤ـ خافقین : مشرق ومغرب. ۵ـ محرز: حفظ کننده .

٦ـ عزیز گرداند خداوند انصارش را ومضاعف وزیاد گرداند نیرو واقتدار آنها را .

۷ـ جناح : بال.

جهانداری بحکم استحقاق هم از وجه ارث وهم ازطریق اکتساب بدو رسانیده و خلایق اقالیم عالم را در کنف[۱] رعایت وحمایت او آورده وضعفاء ملّت ودولت را در سایهٔ عدل و مایهٔ رأفت او آرام داده و عنان کامرانی و زمام جهانداری بایالت و سیاست او تفویض[۲] کرده وعزایم[۳] شاهانه را بامداد فتح مبین وتواتر نصرعزیزاومؤید گردانیده تا بهرطرف که‌نشاط حرکت‌فرمایدظفر ونصرت رایت[۴] اورا تلقی واستقبال واجب بیندوبسبب مآثر[۵] ملکانه که درعنفوان[۶] شباب‌ومطلع عمرازجهت کسب ممالك موروث بجای آورده است‌امروز قدوهٔ[۷] ملوك جهان ودستورشاهان گیتی گشته‌است.

قادَ الجِیادَ بِخَمسِ عَشرَةَ حِجَّةً   وَلِداتُهُ اِذْ ذاكَ فِی الأَشغالِ
قَعَدَتْ بِهِم هَمّاتُهُم وَسَمَتْ بِهِ   هِمَمُ المُلوكِ وَسُورَةُ الأَبطالِ[۸]

ای بیك حمله گرفته ملك عالم در كنار   آفتاب خسروانی سایهٔ پروردگار

وبراثر آن اگردیو فتنه در سر آل بوحلیم جای گرفت تا پای ازحدّ بندگی بیرون نهادند در تدارك كار ایشان رسوم لشكركشی و آداب سپاهداری ازنوعی تقدیم فرمود که روزنامهٔ سعادت باسم وصیت[۹] او مورّخ گشت و کارنامهٔ دولت بذکرمحاسن اوجمال گرفت.

۱ـ کنف : پناه .

۲ـ تفویض : واگذار کردن .   ۳ ـ عزایم : مهمات . اندیشه‌ها .

۴ـ رایت : پرچم .   ۵ـ مآثر : برگزیده ومفاخر.

۶ـ عنفوان : اول. عنفوان‌شباب : جوش‌جوانی .

۷ـ قدوه ـ پیشوا   ۸ ـ درپانزده‌سالگی برگردنهای مردمان رئیس‌وقائدگردید درصورتیکه درآن‌وقت همسنان‌او ببازیهاسرگرم‌بودند همتهای ایشان آنانرا فرونشانید ووبرا همتهای شاهان و قدرت وسطوت وشدت دلیران بلندگردانید . ولدات : همسنان. ابطال: دلیران.

۹ـ صیت : آوازه .

وَ ما مَحی[1] اَثَرَ العِصیان صارِمُهُ   وَ اِنَّمَا العارَ عَنْ وَجهِ الزَّمانِ مَحی[1]

وبدین دوفتح با نام که بفضل ایزد تبارك و تعالی وفرّ دولت قاهره لازالت ثابتةالأوتاد[2] راسیةالأطواد[3] تیسیر پذیرفت نظام کارهای حضرت و ناحیت بقرار معهود ورسم مألوف باز رفت و براین قاعدهٔ درست وسنن استقامت استمرارواطّراد یافت و تمامی مفسدان اطراف دم درکشیدند و سر بخط انقیاد آوردند و دلهای خواصّ وعوام ولشکری ورعیّت برطاعت وعبودیّت بیارامید ونفاذ امر پادشاهانه ازهمه وجوه حاصل آمد وحشمت ملك وهیبت پادشاهی درضمایردوستان ودشمنان قرارگرفت و ذکر آن در آفاق واقطارعالم سایرومبسوط گشت واگردرتقریرمحاسن نوبت آن پادشاه دیندار وشهریار کامکار که در ملك مخلّد باد و بر دشمن مظفّر خوضیوشروعی رود وفضایل ذات بزرگ و مناقب خاندان مبارك شهنشاهی را شرحیوبسطیداده شود غرض از ترجمهٔ این کتاب فایت گردد ومن بنده وبنده زاده را خود محلّ آن کجا تواند بود که ثناء دولت قاهره را ادام‌الله جلالها گویم .

اگر مملکت را زبان باشدی   ثناگوی شاه جهان باشدی
ملك بوالمظفّر کهخواهدفلك   کـه مانند او کامران باشدی
اگرشکلخلقش پدیدآمدی[4]   شکفته یکی بوستان باشدی
وگرآتش خشم سوزانش را   چوسوزنده آتش دخانباشدی
یکی دوزخی باشدی سهمناك   که دوزخ از آسیب آن باشدی
شها شهریارا حقیقت شمر   کهگرمملکت راروان باشدی
به پیش توچون بندگان دگر   همیشه کمر بر میان باشدی

۱ـ شمشیراونه‌تنها اثرعصیان رانابود کرد بلکه ننگ‌وعارراازروی‌جهان محو نمود صارم : شمشیر .

۲ـ همیشه‌میخهای‌خیمه‌وخرگاه‌اوثابت وبرقرار باشد .

۳ـ راسیه: محکم. اطوار، کوهها.   ٤ـ خ ب : آیدی .

جهان شهریارا اگر پیش تو | چو بنده دو صد مدح خوان باشدی
رهی توگر صد دهان داردی | که در هر دهان صد زبان باشدی
بدان هر زبان صد لغت گویدی | که در هر لغت صد بیان باشدی
بنان گرددی مویها بر تنش | که صد کلك در هر بنان باشدی
پس آن کلکها وزبانها همه | بمدحت دوان وروان باشدی
نبشته چو با گفته جمع آمدی | وگرچند بس بیکران آمدی[1]
زصد داستان کان ثنای تواست | همانا که یك داستان باشدی
یقین دان که افزون از آن نایدی | که در مجلست نامه خوان باشدی

وواجب شمردن اقتدا وتقیل[2] این پادشاه بنده پرور که همیشه پادشاه وبنده پرور باد در جهانداری بمکارم خاندان مبارك بوده است ومعالی خصال ملوك اسلاف انارالله براهینهم قبلهٔ عزایم میمون داشته است.

اَلفی[1] اَباهُ بِذاكَ الكَسبِ مُكتَسِباً فَزادَ لَمّا اقتَفی[1] آثارَهُ شَرَفاً[3]

آنچنان آثار مرضیه ومساعی حمیده درتقدیم ابواب عدل وسیاست سلطان ماضی یمین الدّولة نظام الدّین کهف الثقلین ابوالقاسم محمود راست انارالله برهانه وثقل بالحسنات میزانه وبر آن جمله که در احیاء سوابق معدلت امیر عادل ناصر الدّین نوّرالله حُفرَتَهُ وَبَیَّضَ غُرَّتَهُ[4] سعی نمود تا آنرا بلواحق خویش بیاراست. ورسوم ستودهٔ اورا تازه وزنده گردانید وبدعتهای بد که در خراسان آل سیمجور ودیگر متهوّران نهاده بودند بیکبارگی محو گردانید تا خلایق روی زمین آسوده ومرفّه پشت بدیوار امن وفراغ آوردند ودوست ودشمن بعلوّ همّت وکمال سیاست آن

۱- خ ب : باشدی.
۲- خ ب : جمله «واجب شمردن» ندارد.
تقیل : تشبیه.
۳- پدرخویش را بدان کسب وکار مشغول یافت وچون آثار وی را پیروی نمود برشرف او بیفزود.
۴- خداوند قبر او را روشن وپیشانی او را سفید گرداند.

خسرو دیندار رَدّاهُ اللهُ رِداءَ غُفرانِهِ وَ اَسکَنَهُ اَعلیٰ[1] جِنانِهِ اعتراف آوردند ومثالهای اورادر ممالك دنیا براطلاق نفاذ یافت وجبّاران کامکار درحریم روزگار او امان طلبیدند و شرف وسعادت خویش درطاعت و متابعت اوشناختند وتمامی ممالك غزنین و زابلستان و نیمروز و خراسان و خوارزم و جغانیان و گرگان و طبرستان وقومس ودامغان وری وسپاهان و بلاد هندوستان و ملتان درضبط فرمان آن شاهنشاه محتشم تَغَمَّدَهُ اللهُ برحمته آمدچنانکه گاه گاه برلفظ مبارك راندی که یك حدّ ملك ماسپاهان است ودیگر تِرمد وسیُم خوارزم وچهارم کنار آب کنك[1] وهر که کتاب مسالك وممالك خوانده است وطول وعرض این دیار بشناخته بر وی پوشیده نماند که بسطت ملك اوتاچه حد بوده است و آنگاه همّت ملکانه را بر اعلاء کلمة الحق مقصور گردانید وذات بیهمال خویش را نصرت دین اسلام ومراعات مصالح خلق وقف کرد واز دَرِ کابل تاکنارهٔ قنّوج وحدود کالنجروبانوسی و از جانب مولتان[2] تا نهر واله ومنصوره وسرندیب وسواحل دریای محیط وحوالی مصر وازجانب قصدار تاتمامی یمن وستوره وسیوسان[3] وبیله[4] عمروبردیه واطراف کرمان وسواحل دریای تیز ومُکران درتکثیر دوهزارفرسنگ درخطّهٔ اسلام افزود و آفتاب ملّت احمدی بر آن دیارازعکس ماه رایت محمودی بتافت و شعاع سپهراسلام در سایهٔ چتر آل ناصرالدّین بر آن نواحی گسترده شد وبجای بتکده ها مساجد بنا افتاد ودر آن مواضع که بروزگاردیگر پادشاهان مَالِكِ ملوك را جَلَّتْ قُدْرَتُهُ وَعَلَتْ کَلِمَتُهُ ناسزا میگفتند امروز همواره عبادت میکنند وقرآن مجید میخوانند و زیادت برهزار منبر نهاده شده است که درجمعات واعیاددر آن ثناء باری عزّ اسمه میگویند وفرض ایزدی میگذارند ودرمدت صد وهفتاد سال که ایام دولت

۱–خ ب : کنگ.
۲– خ ب : ملتان .
۳– خ ب : سیوستان .
٤– خ ب : پیله.

این خاندان مبارك است ایزد تعالی آنرا بهزار وهفتصدسال برساند درسالی پنجاه هزار کم وبیش‌از بردهٔ کافرو کافرزاده از دیار کفر ببلاد اسلام می آرندو ایشان ایمان قبول میکنند وتادامن قیامت از توالد و تناسل ایشان مؤمن و مؤمنه زاید و همه بوحدانیت خالق ورازق‌خویش‌معترف میباشند وبرکات ومثوبات آن شهنشاه غازی محمود ودیگر ملوك این خاندان را مدّخر[1] میشود و دیگر سلاطین دولت میمون راکه خداوند عالم پادشاه عصر خسرو گیتی دار غازی بهرام شاه وارث عمروملك ایشان باد فضایل ومناقب بسیار است که هریکی از ایشان درایالات وسیاست وعدل ورأفت علیحده امّتی بوده‌اند .

اِنَّ الخِیارَ مِنَ القَبایِلِ واحِدٌ وَ بَنو حَنیفَةَ کُلُّهُم اَخیار[2]

امـا شرح وتفصیل آن ممکن نیست‌که بی اشباع[3] سخن درتقریر آن معیوب نماید واگر بسطی داده شود غرض ازترجمهٔ این کتاب محجوب گردد لاجرم بمیامن این نیّتهای نیکووعقیدتهای صافی شعارپادشاهی‌وجلال جهانداری دراین خاندان بزرگ دایم و مؤبّد و جاوید و مخلّد گشته است و سیرت پادشاهان این دولت ثبّتهاالله طراز محاسن عالم و جمال مفاخر بنی آدم شده وزمانه عزّ وشرف آنرا انقیاد آورده است و ذکر آن بقلم عطارد بر پیکر خورشید نبشته وحمدالله تعالی که مخایل[4] مزید مقدرت و دلایل مزیت بسطت هرچه ظاهرتراست وامیدهای بندگان مخلص درآنچه دیگر اقالیم عالم درخُطّهٔ[5] ملك میمون خواهدافزود و موروث‌ومکتسب‌اندر آن‌بهم‌پیوست‌هرچه‌محکمترواین‌بنده‌وبنده‌زاده‌رادرمدح‌مجلس اعلی‌قاهری‌ضاعف‌الله اشراقه[6] قصیده ایست که‌بزبان‌مبارك شهنشاهی‌رانده‌شده است

۱- مدخر : ذخیره شده .

۲- بدرستیکه نیکان هرقبیله یکی‌است ولی بنوحنیفه‌همه نیك‌اند.

۳- اشباع : سیر گردانیدن.

٤- مخایل : آثار وعلامت.

۵- خطه : جائی‌است که انسان علامتگذاری میکند که‌دیگری‌در آن تصرف نکند ومراددراینجاحدودمملکت وسرزمین‌است .

٦- خدای‌متعال نورو تابش‌اورامضاعف کند .

دوبیت از آن که لایق این سیاقتست اثبات افتاد .

إنّا لَنَحرِزُ بِالأسیافِ مُصلتَةً ‌ ‌ ‌ مَمالِكَ الرُّومِ وَالأتراكِ وَالعَرَبِ [1]

حَتّی یَکُونَ لَنَا الدُّنیا بِأجمَعِها ‌ ‌ ‌ مَحمِیَّةً بَینَ مَوروثٍ وَمُکتَسَبِ

ایزد تعالی وتقدس همیشه روی زمین را بجمال عدل ورأفت وکمال حلم ورحمت خداوند عالم شهنشاه معظّم ولیّ النّعم آراسته دارد ودردین و دنیا بغایت همّت وقصارای امنیّت [2] برساناد ومنابر اسلام را شرقاً وغرباً بفرّ وبهاء القاب میمون وزینت نام مبارك شاهنشاهی مزیّن گرداناد . وخاك بارگاه همایون را سجده گاه شاهان دنیا کناد بمنّه وجوده ویرحم الله عبداً قال آمینا [3] .

همیگوید بنده وبنده زاده نصرالله بن محمّد بن عبدالحمید ابوالمعالی تولاّه الله الکریم بفضله چون بفرّ اصطناع [4] و یمن اقبال شاهنشاهی ادام اللهُ إشراقَهُ خانهٔ خواجهٔ من بنده أطالَ اللهُ بَقائه و ادام أیّامَهُ و رَزَقَهُ سَعادَةَ الدّارَین [5] قبلهٔ احرار [6] وافاضل وکعبهٔ علما واماثل [7] این حضرت بزرگ لازالت مَحروسَةَ الاطراف [8] محمیّة الارجاء [9] والاکناف بود وجملگی اکابر وفضلاء دولت وهمگی ارباب هنر وبلاغت پناه وملاذ [10] جانب اوشناختندی .

١ـ ماهمانابا شمشیرهای برهنه کشورهای روم وترك وعرب را نگهداری میکنیم تاآنکه همهٔ دنیا ازموروث ومکتسب درحفظ وحمایت ما باشد.

٢ـ قصارا : آخر . امنیت : ارزو. ٣ـ بمنت و موهبت و کرم الهی ورحمت کند خدا بندهٔ را که بگوید آمین .

٤ـ اصطناع: نیکوئی کردن و برگزیدن.

٥ـ خدا اورا باقی دارد وروزگاران اورا بادوام کند وسعادت دنیا وآخرت روزی وی گرداند.

٦ـ احرار : آزادگان.

٧ـ اماثل : فضلا وعلماء .

٨ـ همواره اطراف واکناف ملك او محفوظ باد.

٩ـ ارجاء : اطراف ونواحی.

١٠ـ ملاذ : پناه .

واودرابواب تفقّد[۱] وتعهّدایشان راانواع تکلّف وتنوّق[۲] واجب داشتی و التماسات هریك رابر آنجمله باهتزازواستبشار تلقّی کردی که مانند آن برخاطر اهل روزگار نتواند گذشت وذکراین معنی از آن شایع‌تر است که در آن بزیادت و اطنابی[۳] حاجت افتد.

چون خرد طبع او هنر پرور — چون فلك خوی او جهان آرای

بِغَزْنَةَ قَدْ اَلقی عَصاهُ وَ صِیتُهُ — یُعَطِّرُ مابَینَ العِراقِ اِلی مِصرِ[٤]

لاجرم همه‌رابجانب اوسکون‌افتد و استقامت پدید آمده‌بود ودر عرصهٔ هوا وولای‌اوقدم صدق‌میگذاردند.

اَلنّاسُ اَکیَسُ مِن اَن یَمدَحُوا رَجُلاً

حتّی یَرَوا عِندَهُ آثارَ اِحسانِ[٥]

وطایفه‌ای‌از مشاهیرایشان که هریك علمی‌وافروذکری سایر داشتند بمنزلت ساکنان خانه و بطانهٔ[٦] مجلس بودند چون قاضی محمدبن عبدالحمید اسحق و برهان‌الدین عبدالرشید نصروامامان علی‌الخیّاط وصاعد میمنی وعبدالرّحمن‌بستی و محمّد سیفی و محمد نیشابوری و عبدالرّحیم‌اسکافی و عبدالحمیدزاهدی و اسمعیل رباطی و فاخرناصر و محمودسکزی و سعیدخوزی و در بعضی اوقات محمّد خبّازی ومحمود نیشابوری و محمّد بن عثمان بستی ومبشّررضوی ادیب

۱- تفقد : دلجوئی.
۲- تنوق : رنج بردن .
۳- اطناب : درازا.
٤- درغزنین‌اقامت گزیده وآوازهٔ‌اوازعراق تامصررا خشبوکرده است جملهٔ « قدالقی عصاه » بمعنای اقامت گزیدن است .
٥- مردم زیرك‌تر ازآن‌اند که ستایش کنند مردی را تاآنکه از اوآثار نیکو مشاهده کنند .
٦- بطانه : آستر قباکنایه از خواص ومقربان درگاه‌است .

یَرْحَمُ اللهُ الماضینَ مِنهُمْ وَ اَطالَ بَقاءَ الغابِرینَ ومن‌بنده‌را برمجالست و دیدار ومذاکرات و گفتار ایشان الفی‌تازه گشته بود وبمطالعت کتب و مواظبت بر کسب‌هنر چنان‌میل افتاده بودکه از مباشرت اشغال و ملابست اعمال اعراض کلّی مینمودم وغایت‌نهمت بر آن‌مقصور داشتمی که یکی را ازایشان دریافتمی و ساعتی بمفاوضت[۱] او مؤانست جستمی و آن‌را سرمایهٔ‌سعادت واقبال و دولت شناختمی و ممکن‌است که این‌سخن در لباس تصلّف[۲] برخاطر گذردو در معرض تشوّف[۳] پیش ضمایر آید امّاچون صورت‌انصاف نقاب حسد ازجمال خویش بگشاید و در آیات براعت ومعجزاتِ‌صناعت که این کتاب‌براظهار بعضی‌از آن مشتمل است تأمّلی بسزا رودشناخته گردد که تا درتحصیل فضل‌وادب همّتی بلند ورغبتی‌صادق‌نباشد ورنج تعلّم هرچه فراوانتر تحمّل نیفتد درسخن‌که شرف آدمی‌بردیگر جانوران‌بدانست اینمنزلت نتوان یافت.

بِقَدْرِ الکَدِّ تُکتَسَبُ المَعالی وَ مَنْ طَلَبَ العُلی سَهِرَ اللَّیالی
تَرومُ العِزَّ ثُمَّ تَنامُ لَیلاً یَغوصُ البَحرَ مَنْ طَلَبَ اللَّآلی[٤]

وچون روزگار برقضیت عادت خویش در باز خواستن مواهب آن جمع را پراکنده‌کرد ونظام این حال گسسته شد.

فَلَمّا اَضاءَ الصُّبحُ فَرَّقَ بَینَنا وَ اَیُّ نَعیمٍ لا یُکَدِّرُهُ الدَّهرُ

۱ـ مفاوضت : گفتگوومشورت. ۳ـ تشوف : خودآرائی.
۲ـ تصلف : چاپلوسی. ٤ـ باندازه رنج وزحمت مقامات‌بلند بدست میآید و کسی که‌طالب‌مقامات‌رفیع‌است شبهارا بیدار بسرمیبرد آیامیشود که خواهان‌بزرگی باشی وشب‌راتاصبح بخوابی نه‌چنین‌نیست‌وکسی که خواهان‌بدست‌آوردن‌جواهرات‌باشدباید دردریا غواصی کند.

اَبَداً تَستَرِدُّ ما تَهَبُ الدُّنیا فَیالَیتَ جُودَ ها کانَ بُخلاً[1]

خودراجز بمطالعهٔ کتب مهربی[2] ندانستم وبدان تنزّهی وتفریحی میجستم چه گفته‌اند : وخیرجلیسٍ فی الزّمانِ کِتابٌ[3] ودرامثال آمده‌است : نِعمَ المُحَدِّثُ الدَّفتَرُ وبحکم آنکه در افواه مردم است جد همه ساله جان مردم بخورد وهزل همه ساله آب مردم ببرد گاه گاه احماضی رفتی و بتواریخ و اسمار[4] التفاتی بودی و در اثناء اینحال فقیه عالم علی بن ابراهیم اَدامَ‌اللهُ توفیقَهُ که از احداث[5] فقهاء حضرت و افراد علماء دولت بمزیّت هنر و مزید خرد مستثنی است و در اینوقت بی سابقهٔ حقّی بحسن عهد توفیق یافت و مزاج او بتقلّب احوال تفاوتی کم پذیرفت نسختی از کلیله ودمنه تحفه آورد اگرچه از آن چند نسخه دیگر درمیان کتب بود امّا بدین تبرّک نموده آمد وحقوق هوا خواهی و اخلاص دوست برعایت رسانیده‌شد و ذکر حریّت وحق گذاری او بدان مخلّد گردانیده آمد جَزاهُ اللهُ عَنّی خَیرَ الجَزاءِ وَ لَقّاهُ مُناهُ فی اُولاهُ وَ اُخراهُ در جمله بدان نسخت الفی افتاد وبتأمّل و تفکّر محاسن این کتاب بهتر جمالداد ورغبت درمطالعهٔ آن زیادت گشت که پس از کتب شرعی در مدّت عمر عالم از آن پرفایده‌تر کتابی نکرده‌اند بناء ابواب آن برحکمت وموعظت نهاده و آنگاه آنرا در صورت هزل فرا نموده تا چنانکه خواصّ مردمان برای شناختن تجارب بدان مایل باشند عوام سبب هزل هم بخوانند وبتدریج آن حکمتها درمزاج ایشان متمکّن گردد و بحقیقت کان خردو

۱- چون صبح شد وروشن گردید جدائی وتفرقه میان ماافکند و کدام نعمتی است که دست روزگارانرا مکدرومقرون باغم واندوه نکرداند .

همواره دنیا آنچه رامیدهد پس میگیرد ای کاش دراین صورت جوداو بخل بود یعنی چیزی نمیداد تادوباره پس بگیرد . ۲- مهرب : گریز گاه .

۳- بهترین رفیق وهمنشین کتاب است. ٤- اسمار : افسانه‌هاوحکایات شب .

٥- احداث : جوانان.

حصافت[۱] و گنج تجربت و ممارستست هم سیاست پادشاهان رادر ضبط ممالك بدان ملاذ تواند بود و هم اوساط مردمان رادر حفظ مال و ملك از خواندن فایدهٔ حاصل. ویکی از براهمهٔ هندرا پرسیدند که میگویند بجانب هندوستان کوههاست ودروی داروها میروید که مرده بدان زنده میشود طریق دست آمدن آن چه باشد؟ جواب داد حَفِظتَ شَيئاً وَ غابَتْ عَنكَ اَشياء[۲] اینسخن ازاشارات ورموز متقدّمان است واز آن کوهها علمارا خواسته‌اند و آن داروها سخن ایشان‌را و مردگان جاهلان را که به سماع آن زنده‌شوند وبسمت علم‌حیات ابدیابند واین‌سخن رامجموعه‌ایست که آن‌را کلیله ودمنه خوانند ودرخزاین ملوك هندباشد اگربدست توانی آوردن این‌غرض بحصول پیوندد و محاسن این کتاب را نهایت نیست وکدام فضیلت ازین فراتر که ازامّت بامّت وملّت بملّت رسید و مردود نگشت و چون پادشاهی بکسری انوشیروان رسید خَفَّفَ اللهُ عَنهُ العَذاب[۳] که صیت عدل ورأفت او برروی روزگار باقی‌است وذکر بأس وسیاست اودرصدور تواریخ مثبت تا بدان حدّ که سلاطین روزگار را درنیکوکاری بدو تشبیه کنند وکدام سعادت ازین بزرگتر که پیغامبر صلوات الله علیه اورا این شرف ارزانی داشت و بر زبان مبارك راندکه : وُلِدْتُ فی زَمَنِ المَلِكِ العادِلِ[٤] پس انوشیروان مثال داد تا آنرا بحیلها از دیارهند بمملکت پارس آوردند و بزبان پهلوی ترجمه کردند وبنای کارهای ملك خویش برمقتضای آن نهاد واشارات ومواعظ آنراکه فهرست مصالح‌دین و دنیاست نمودار سیاست خواص وعوام ساخت و آنرادرخزاین خود موهبتی عزیز و ذخیرتی نفیس شمرد تاآخر ایّام یزدجردبن‌شهریار که آخرملوك عجم بود بدین قرار بماند

۱- حصافت : عقل‌وخرد .

۲- یعنی چیزی‌راحفظ کرده‌ای‌وچیزهائیرافراموش نموده‌ای.

۳- سبك کندخدای‌متعال‌عذاب‌اورا ٤- درزمان‌پادشاه‌دادگرزائیده شدم.

وچون بلاد عراق وپارس بدست لشکر اسلام فتح شد وصبح ملت حق بر آن نواحی طلوع کرد ذکر این کتاب بر اسماع[1] آن خلفاء رَضیَ اللّهُ عَنهُم اَجمَعین میگذشت وایشان رابدان میلی وشغفی میبود تادر نوبت ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن العبّاس که دوّم خلیفه بوده است از خاندان عم مصطفی صلی الله علیه و آله وسلّم ابن المقفّع آن را از زبان پهلوی بلغت تازی ترجمه کرد و آن پادشاه بدان اقبالی تمام نمود و دیگر اکابر بدان اقتدا کردند وحال علوّ همّت و کمال بسطت ملك اواز آن شایعتر است که در شرح آن باشباع حاجت افتد ویکی از آثار باقی آن پادشاه حضرت بغداد است که امروز مرکز خلافت است و مستقر امامت و منبع ملك مدینة السّلام بر اطلاق آنست که نه در بلاد اسلام چنان شهری نشان میدهند ونه در دیار کفر ویکی از خصایص آن حضرت مَدَّ اللّهُ ظِلالَها و بَسَطَ جَلالَها[2] آنست که وفات خلفا آنجاکم اتّفاق افتاد ابوجعفر المنصور به بئر میمون بیك منزلی مکّه حرسها الله از ملك دنیابه نعیم آخرت پیوست ابوعبدالله محمّد بن المنصور الملقّب بمهدی بماسبذان و ابومحمدموسی بن المهدی الملقّب بالهادی بعیسی آباد و ابوجعفر هارون بن مهدی الملقّب بالرّشید بطوس و ابوالعبّاس عبدالله بن هارون الرّشید الملقّب بمأمون بطرطوس و محمد امین گرچه ببغداد کشته شد امّا در آنحال خلیفه نبود واغلب امت برخلع او اجماع کرده بودند ودر این عهد نزدیك[3] ابومنصور الفضل الملقّب بالمسترشد در حدود عراق شهید شد والرّاشد بالله بدر اصفهان و میان این مواضع و حضرت بغداد مسافتی دور نشان میدهند ومحاسن این شهر بسیار است و هر کسی از اصحاب تواریخ در آن خوضی نموده اند وشرح و تفصیل آن مستوفی بیاورده اکنون نکتهٔ چند از سخنان منصور

۱- اسماع: گوشها.
۲- خدا سایهٔ آنرا کشیده دارد وجلال آنرا بسط دهد.
۳- خ ب: بعون نزدیك.

ایراد کرده آید هرچند جای آن نیست امّا ممکن است که خواننده را از آن فایدهٔ باشد.

روزی با همنشینان خود نشسته بود گفت که:

ما اَحوَجَنی اَنْ یَکونَ عَلی بابی اَرْبَعَةٌ کَما اُریدُ قالوا وَ مَنْ هُمْ یا اَمیرَ المُؤمنینَ قالَ مَنْ لا یَقومُ اَمرُ مُلکی اِلاّ بِهِم کَما اَنَّ السَّریرَ لا یَقومُ اِلاّ بِقَوائِمِهِ الاَرْبَعَةِ اَمّا اَحَدُهُمْ فَقاضٍ لایَأْخُذُهُ فِی اللهِ لَوْمَةُ لائِمٍ وَ اَمّا الثّانی فَصاحِبُ شُرْطَةٍ یُنصِفُ الضُّعَفاءَ مِنَ الاَقویاءِ وَ اَمّا الثّالِثُ فَصاحِبُ خَراجٍ یَستَقصی وَ لایَظلِمُ الرَّعِیَّةَ فَاِنّی عَنِیٌّ عَنْ ظُلمِهِ ثُمَّ عَضَّ عَلی سَبّابَتِهِ فَقالَ آه آه فَقالوا لَهُ مَنِ الرّابِعُ یا اَمیرَ المُؤمنینَ قالَ صاحِبُ بَریدٍ یُنهِی الاَخبارَ عَلَی الصِّحَّةِ وَ لا یَتَجاوَزُ الصِّدْقَ.

معنی چنین باشد که چگونه محتاجم بچهار کس که بردرگاه من قایم باشند حاضران گفتند تفصیل اسامی ایشان باز گوی یا امیرالمؤمنین گفت کسانیکه کار ملك بی ایشان راست نتواند بود چنانکه تخت بی چهار پایه نایستد یکی از ایشان قاضی که درامضای احکام شرع ازطریق دیانت وقضیّت امانت نگذرد ونکوهش مردمان اورا ازراه حق باز ندارد ودامن نگیرد دوّم حلیفتی که انصاف مظلومان ضعیف ازظالمان قوی بستاند وسیّم کافی ناصح که خراج وجزیت وحقوق بیت المال بروجه استقصا بستاند و برعیت ظلمی روا ندارد که من ازظلم او بیزارم و آنگاه انگشت بگزید گفت آه آه گفتند چهارم کیست یا امیرالمؤمنین گفت صاحب بریدی [1] که اخبار درست وراست اِنهاء کند وازحدّ صدق نگذرد ویکی رااز سالاران خویش

۱- برید: قاصد.

نابد فرمود بجنگی و دراثناء سخن خویش میفرمود: حَبِّبْ اِلی عَدُوِّكَ الفِرارَ بِتَرْكِ الجِدِّ فی طَلَبِهِ اِذاانهَزَمَ فَأِنَّ الکَلبَ اِذا حُرِّجَ عَقَرَ واعلَمْ اَنَّ مَنْ فی عَسکَرِكَ عَینٌ عَلَیكَ. معنی چنین باشد که گریختن رادر دل دشمن خود دوست گردان بدانکه چون بگریزد در طلب او نروی وجد ننمائی که سگ راچون درتنگی بگیرند بگزد وبدانکه هرکه درلشکر تواندجاسوسند وعاملی را بحضرت خویش استدعا کرد عذری نهادو گرد تخلّف وتقاعد بر آمد ومثال اوبراین جمله توقیع[1] کرد که: اِنْ تَثقُلْ عَلَیهِ المَصیرُ إلینا بِکُلِّهِ فَأنّا نَقنَعُ مِنهُ بِبَعضِهِ وَنُخَفِّفُ عَنهُ المَؤُنَةَ فَلیَحمِلْ رَأسَهُ اِلَی البابِ دونَ جَسَدِهِ. معنی چنین باشد که اگر گران میآید بروی آمدن سوی حضرت ما با تمامی جثه مابیعضی ازوی برای تخفیف مؤنت قناعت کردیم باید که سراو بی تن بدرگاه آید ودراثنای وصایت پسرخویش مهدی رامیگفت: یابُنَیَّ لاتُوسِعَنَّ عَلی جُندِكَ فَیَستَغنواعَنكَ وَلا تُضَیِّقَنَّ عَلَیهِم فَیَفِرّوا مِنكَ اَعطِهِمْ عَطاءً قَصداً وَامنَعهُم مَنعاً جَمیلاً وَوَسِّعْ عَلَیهِمْ فِی الرَّجاءِ وَلا تُوَسِّعْ عَلَیهِم فِی العَطاءِ. معنی چنین است که ای پسر نعمت برلشکر فراخ مکن که ازتوبی نیازشوند و کارنیز تنگ مگیر که برمند عطابرسم درحدّ اعتدال واندازهٔ اقتصاد[2] میده ومنعی نیکوبی تنگخوئی میفرمای عرصهٔ امید برایشان فراخ میدار و عنان عطا میگیر وهمیشه گفتی: اَلخَوفُ اَمرٌ لا استِقامَةَ لِاَحَدٍ اِلّا بِهِ اِمّا ذُو دینٍ یَخافُ اَلعِقابَ اَوذُوکَرَمٍ یَخافُ العارَ اَوذُوعَقلٍ یَخافُ التَّبِعَةَ. معنی چنین باشد که ترس و بیم کاریست که هیچکس را استقامت بی آن ممکن نگردد یا دینداری بود که ازعذاب بترسد یا کریمی که ازعار اندیشد یاعاقلی که از

۱- توقیع: نامه، ۲- اقتصاد: میانه‌روی،

عواقب غفلت پرهیز کند روزی ربیع را گفت: اَرَی النّاسَ یُبَخِّلونَنی وَ اللهِ ما اَنا بِبَخیلٍ وَ لکِنْ رَأیتُهُمْ عَبیدَ الدِّرْهَمِ وَ الدّینارِ فَمَنَعْتُهُمْ ایّاهُما لِیَخْدِمونَنی مِنْ اَجلِهِما و لَقَدْصَدَقَ مَنْ قالَ اَجِعْ کَلْبَکَ یَتْبَعْکَ. معنی چنین باشد که می‌بینم مردمانرا که مرا ببخل نسبت می کنند و بخدا که من بخیل نیستم لیکن همگان را بندهٔ درم و دینار می بینم ایشان را از آن بازمیدارم تا بدان امید مرا خدمت کنند وراست گفته است آنحکیم که سگرا گرسنه‌دار تا برائر تو پوید روزی اورا گفتند فلان مقدّم [1] رافرمان حق رسید وفرزندان اوبحد استقلال نرسیده‌اند و از وی ضیاع [2] بسیار مانده است اگرمثال باشد تا عمّال بعضی را درقبض وتصرّف خود گیرند دیوان را توفیری باشد جواب داد که: مَنْ لَمْ تَشبَعْهُ خلافةُ اللهِ فی اَرضِهِ لَمْ یَشبَعْهُ ضیاعُ الیَتامیٰ وَ المَساکینِ. گفت هر که را خلافت خدایتعالی در روی زمین سیر نکنداز قبض ضیاع یتیمان ودرویشان هم سیر نشود ومناقب این پادشاه بی‌نهایت است وتواریخ متقدّمان بذکر آن ناطق علی‌الخصوص غُرَرِ سیرالملوك که ابومنصور ثعالبی جمع کرده است برتفصیل آن مشتمل‌است و آنچه ازجهت‌وی درتأسیس قواعد خلافت وتأکید مبانی ملك‌ودولت تقدیم افتاد ارکان وحدود آنرا بثبات حزم و نفاذ عزم چنان مستحکم و استوار گردانید که چهار صد و اند سال بگذشت و گردش چرخ و حوادث دهر قواعد آنرا واهی [3] نتوانست کرد وخللی باوساط و اذناب و اطراف و حواشی آن راه نتوانست داد وهر بناء که برقاعدهٔ عدل واحسان قرار گیرد واطراف وحواشی آن

۱ـ مقدم : سر کرده .

۲ـ ضیاع وعقار : کاروانسرا وچشمه وباغ وزمین .

۳ـ واهي : سست .

بنصرت دین حق ورعایت مناظم خلق مؤکّد شود اگرازتقلّب احوال در وی اثری ظاهر نگردد و دست زمانه ازساحت سعادت آن قاصر ماند بدیع ننماید.

اینقدر از فضایل این پادشاه تقریرافتاد اکنون روی بغرض این کتاب آورده شود ودرجمله مراداز مساق این سخن آن بود که چنین پادشاه بدین کتاب رغبت نمود وچون ملك خراسان بامیر سدید ابوالحسن نصربن احمدالسّامانی رسید رودکی شاعررا مثال داد تا آنرا بنظم آورد که طبع را بسخن منظوم میل بیش باشد و آن پادشاه رحمه‌الله ازملوك آل سامان بمزید بسطت ملك مخصوص بود و درنوبت او کرمان و گرگان وطبرستان و ری تاحدود سپاهان در خطّهٔ ملك سامانیان افزود وسی سال مدّت یافت و انواع تمتّع و برخورداری بدان پیوست و اگر شمّهٔ از احوال اودرج کرده شود دراز گردد.

غرض آنکه او این کتاب را عزیز شمردی وبر مطالعت آن مواظبت نمودی و دابشلیم رای هند که این جمع بنام او کرده‌اند سمت پادشاهی داشت وبیدپای برهمن که مصنّف اصلست از جملهٔ اولیا ووزرای او بوده است وبدین کتاب کمال خرد و حصافت[1] او میتوان شناخت و این سحرها که (بیدپای برهمن) کرده است در فراهم آوردن این مجموعات وتلفیقات نغزوعجیب و وضعهای نادر وغریب که اورا اتفاق افتاده است از آن ظاهرتر است که در آن باب بتحسین و تزکیت[2] حاجت افتد و یا هیچ تکلف را در تزکیت آن مجال وضعی تواند بود چه هرکه از خرد بهره دارد فضیلت اوبروی پوشیده نماندو آنکه ازجمال عقل محجوب است بنزدیك اهل بصیرت معذور باشد.

نور موسی چگونه بیند کور　　　نطق عیسی چگونه داند کر

اگر در تقریر محاسن این کتاب مجلدات پرداخته شود هنوز حق آن بواجبی

۱- حصافت : خرد.　　۲- تزکیت : پاك کردن.

گذارده نیاید وتطویل از حد میگذرد و از آن موضع که بذکر انوشیروان رسیده آمده‌است تااینجا سراسر حشو[1] است وباسیاقت کتاب البته مناسبتی ندارد امّا غرض آن بود که شناخته شود که حکمت همیشه عزیز بوده است خاصّه بنزدیك ملوك واعیان والحق اگردر آن سعی پیوسته آید ومؤنتی تحمّل کرده شود ضایع وبی‌ثمرت نماند زیراکه معرفت قوانین سیادت[2] وسیاست درجهانداری اصلی معتبراست وبقاء ذکر برامتداد روزگار ذخیره‌ای نفیس وبهر بها که خریده شود رایگان نمایدواین کتاب را پس از ترجمهٔ پسر مقفّع ونظم رودکی ترجمها کرده‌اند و هر کس در میدان بیان براندازهٔ مجال خویش قدمی گذارده لیکن مینماید که مراد ایشان تقریرسمر[3] وتحریرحکایت بوده است نه تفهیم حکمت وایضاح موعظت چه سخن نیکو ومتین رانده‌اند و برایراد قصه اقتصار نموده ودر جمله چون رغبت مردمان از مطالعه کتب تازی قاصر گشته‌است و آن‌حکم ومواعظ مهجور[4] مانده بود و مثلاً خود تمام مدروس شده برخاطرمن گذشت که آن‌را ترجمه کرده آید ودربسط سخن وکشف اشارات آن اشباعی رود و آن را بآیات واخبار و ابیات و اشعار مؤکّد گردانیده شود تااین کتاب راکه مردهٔ چند هزارسال است احیائی باشد ومردم از فواید آن محروم نمانند وهم براین نمط افتتاح کرده شود و شرایط سخن آرائی در تضمین امثال وتلفیق آیات وشرح رموز واشارات تقدیم نموده آید وترجمه وتشبیب[5] آن گذارده گردد ویکباب که برذکرحال برزویه طبیب مقصوراست وببزرجمهرمنسوب هرچه موجزتر پرداخته شود چه بنای آن برحکایت‌است وهرمعنی که ازپیرایهٔ سیاست کلی وحلیهٔ حکمت اصلی عاطل باشد . اگر کسی خواهد که بلباس عاریتی آن را بیاراید بهیچ تکلّف جمال نگیردوهر گاه که برناقدان حکیم و استادان مبرّز گذرد

۱- حشو : زائد .

۲- سیادت : بزرگی

۳- سمر : حکایت ،

۴- مهجور: متروك

۵- تشبیب : شعروقصیده‌راآزیین کردن

بزیور مزوّر اوالتفات ننمایند وهر آینه درمعرض فضیحت افتد و آن اطناب ومبالغت مقرون بلطایف واردات از داستان شیر و گاو اتّفاق افتاده است که اصل آنست ودر بستان علم وحکمت برخوانندگان این کتاب از آنجا گشاده شود و چون بعضی از آن پرداخته گشت ذکر آن بسمع اعلای قاهری شاهنشاهی رسید و جزوی چند بعزّ تأمّل عالی مشرّف شد از آنجا که کمال سخن‌شناشی وتمیز پادشاهانه بود آن را پسندیده داشت و شرف اِحماد[1] و اِرتضا ارزانی فرمود ومثال داد مبنی‌برابواب تهنیت و کرامت ومقصور بر انواع بنده پروری وعاطفت که هم بر این سیاقت بباید پرداخت ودیباچهٔ آنرا بالقاب مجلس مامطرّز گردانید واین بنده را بدان قوّت دل واستظهاروسروروافتخارحاصل آمد وبادهشتی[2]هرچه تمامتردراین خدمت خوضی[3] نموده شد که بندگان را از امتثال فرمان چاره نباشد والا جهانیان را مقرّر است که بدیهٔ رای و اول فکرت شاهنشاه دنیا اعلی‌الله شأنه و خلدَ الله ملکه و سلطانه نمودار عقل کلّ وراهبر روح قدس[4]است نه ازتأمّل اشارات تجارت این کتاب خاطر انور قاهری را تشحیذی صورت بندد و نه از مطالعهٔ این‌عبارات الفاظ درافشان شهنشاهی را مددی توانا[5]بود چه خاموش دراین حضرت عاقل‌است وسحبان[6] باقل

تحفه چگونه آرم‌نزدیك توسخن　　آبحیات تحفه که آرد بسوی جان
گل‌را چه گردخیزدازده گلاب‌زن　　مه‌راچه‌ورغ بنددازصد چراغدان

اما بدین مثال بنده وبنده زاده را تشریفی هرچه بزرگتر و ترتیبی هر چه تمامتر بود ومباهاتی ومفاخرتی هرچه وافرترفزود وثواب آن روزگارهمایون اعلی

۱- احماد : ستودن . ۲- دهشت : متحیرشدن : ترس .
۳-خوض : فرورفتن. گفتگو کردن. ٤ - روح‌القدس که بلسان شرع جبرئیل هم میگویندتعبیردیگری ازعقل کل‌وعقل‌فعال میباشد .
٥-خ ب : تواند بود . ٦ - سحبان : نام‌یکی از خطباه وسخنوران عرب بوده‌است و کنایه‌ازفصاحت کلام‌است، باقل : نام مردیست کند زبان .

را مدّخر گردانیده گشت ونیز اگر ملوک گذشته که نام ایشان در مقدمهٔ این فصل یاد کرده شده است از این نوع توفیقی یافتند و سخنان حکما را عزیز داشتند تا ذکر ایشان از آن روی بر روی روزگار باقی ماند امروز که زمانه در مشایعت و فلك در متابعت رای ورایت خداوند عالم سلطان اعظم شاهنشاه بنی آدم سیّد سلاطین العرب والعجم مالِكِ رِقابِ الاُمَمْ اَعلَی اللهُ رَأیَهُ وَ رایَتَهُ ونَصَرَ جُندَهُ وَ وِلایَتَهُ آمده است و عنان کامکاری و زمام جهانداری بعدل ورحمت و بأس[1] وسیاست ملکانه سپرده ومزیّت ورجحان این پادشاه دیندار درمکارم خاندان مبارك وفضایل ذات بی نظیر بر پادشاهان عصر وملوك دهر ماضی وباقی از آن ظاهرتر است که بندگان را در آن باطنابی واسهابی[2] حاجت افتد.

در صد هزار قرن سپهر پیاده رو نارد چنو سوار بمیدان روزگار

همین مثل داد واسم وصیت و نوبت[3] میمون ونام وآوازهٔ عهد همایون که روز بازار فضل وبراعتست برامتداد ایام مؤبّد ومخلّد گردانید ایزد تعالی نهایت همّت ملوك عالم را مطلع دولت وتشبیب اقبال وسعادت این پادشاه بنده پرور کناد وانواع تمتّع وبرخورداری ازمواسم جوانی وثمرات ملك ودولت ارزانی داراد بمنه.

۱ـ بأس: قوت ودلیری.
۲ـ اسهاب: بسیار گوئی. خ ب: بدون در آن.
۳ـ خ ب: و نوبت.

مفتتح کتاب بر آن ترتیب که ابن المقفع آورده است

بسم الله الرحمن الرحیم

چنین گوید ابوالحسن عبدالله بن المقفع پس از حمد باری عزّ اسمه ودرود بر سیّد کاینات علیه السلام ایزد تبارك وتعالی بکمال قدرت وحکمت عالم را بیافرید وآدمیان را بفضل ومنّت خویش بمزیّت عقل ورجحان خرد ازدیگر جانوران ممیّز گردانید زیرا که عقل براطلاق کلید خیرات وپای بند سعادات است ومصالح معاش ومعاد ودوستکامی دنیا ورستگاری اُخری بدو بازبسته است واین دونوعست یکی عزیزی که ایزدجلّ وعلا بی کسبی ارزانی دارد دوّم مکتسب که از روی تجارب حاصل آید وعزیزی درمردم بمنزلت آتش است درچوب وچنانکه ظهور آن بی ادوات آتش زدن ممکن نگردد اثراین بی تجربت وممارست هم ظاهر نشودوحکماء گفته‌اند التَّجارِبُ لِقاحُ العُقولِ [1] وهر که ازفیض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند شد و بر کسب هنرمواظبت نمود ودرتجارب متقدّمان تأمّل عاقلانه واجب‌دید آرزوهای دنیا بیابد ودرآخرت نیکبخت گردد وَاللهُ الهادی اِلی ما هُوَ الاَوْضَحُ سَبیلاً

۱ـ تجربه باردار کننده وآبستن کننده عقول است : مراد این‌است که دراثر تجربه و ممارست عقول‌ازمرحله ملکه‌بمرتبهٔ فعلیت‌آید و بالاخره تجربه عقول را تربیت میکند .

وَ الاَرْشَدُ دَلیلاً[1] وبباید دانست که ایزد تعالی هر کاریرا سببی نهاده است وهر سببی را علّتی و هر علّتی را موضعی و مدّتی که حکم بدان متعلق باشد و ایّام عمر وروزگار دولت یکی از مقبلان[2] بدان آراسته گردد .

وسبب و علّت ترجمهٔ این کتاب و نقل آن از هندوستان بپارس آن بود که باری تعالی آن پادشاه عادل بختیار وشهریار عالم کامکار انوشیروان کسری بن قباد را از شعاع عقل ونورعدل حظّی وافر ارزانی داشت ودر معرفت کارها وشناخت مناظم آن رأی ثاقب[3] وفکرت صائب روزی کرد وافعال واقوال اورا بتأیید آسمانی بیاراست تاهمّت بتحصیل علم وتتبع اصول وفروع آن مصروف گردانید و در انواع علوم بمنزلتی رسید که هیچ پادشاه بیش[4] از وی آن مقام را درنتوانست یافت و آن درجت شریف و رتبت عالی ومنیف[5] را سزاوار و موشّح[6] نتوانست گشت و نخوت پادشاهی و همت جهانگیری بدان مقرون شد تااغلب ممالك عالم درضبط خویش آورد و جبّاران روزگار درربقهٔ[7] طاعت و خدمت کشید و آنچه مطلوب جهانیان است ازعزونیا[8] بیافت ودر أثنای آن بسمع او رسانیدند که در خزاین ملوك هند کتابی است که اززبان مرغان و بهایم[9] و وحوش وسباع[10] وحشرات جمع کرده‌اند وپادشاهان‌را درسیاست رعیّت وبسط عدل و رأفت وقمع[11] خصمان وقهر دشمنان بدان حاجت افتد و آنراعمدهٔ هرنیکی وسر مایهٔ هرعلم وراهبر هرمنفعت و مفتاح

۱- وخداست هدایت کنندهٔ بروشن‌ترین راه وبهترین دلیل‌وبرهان .

۲- مقبلان : بااقبال .

۳- ثاقب : نورانی .

٤- خ ب : پیش‌ازوی .

٥- منیف : عالی‌وبلند.

٦- موشح : مزین .

۷- ربقه : بند .

۸- عز ونیا : عزت‌وبزرگی

۹- بهائم : حیوانات .

۱۰- سباع : حیوانات درنده .

۱۱-قمع : خوار کردن .

هرحکمت میشناسد وچنانکه ملوك‌را از آن‌فواید تواند بود اوساط مردمان‌راهم منافع حاصل‌تواند شد و آن‌کتاب را کلیله ودمنه خوانند.

آن خسروعادل همّت بر آن مقصور گردانید که آن‌رابیبند فرمود که مردی هنرمند باید طلبید که زبان پارسی وهندوی بداند واجتهاد او درعلم شایع باشد تا او بدین مهم نامزد شود مدّتی دراز بجستند آخر برزویه نام جوانی یافتند که این معانی در وی جمع بود ودرصناعت علم طبّ شهرتی‌داشت اورا پیش خواند فرمود که پس‌ازتأمل بسیارواستخارت وتدبّر ومشاورت ترا بمهمّی بزرگ اختیار کردیم چه حال خرد و کفایت و کیاست[1] تو معلوم است وحرص تودرطلب علم و کسب هنر مقرّر ومیگویند که در هندوستان‌چنین کتابی است میخواهیم که بدین دیار نقل افتد ودیگر کتب هندوان بدان مضموم گردد ساخته بباید شد تا بدین‌کار بروی و بدقایق حیله[2] گرد استخراج آن بر آئی ومالی خطیر درصحبت تو حمل فرموده میآید تاهر نفقه ومؤنت که بدان حاجت افتد تکفل کنی واگرمدّت مقام دراز شود وبزیادتی حاجت افتد باز نمای تا دیگر فرستاده آید که اگر تمامی خزاین ما در آن مبذول خواهد بود باك نیاید و آنگاه مثال‌داد تاروزی مسعود وطالعی میمون برای حرکت اوتعین کردند واوبر آن اختیار روان شد و در صحبت اوپنجاه صرّه[3] ودرهرصرّه ده هزاردینارحمل‌فرمود ومشایعت اوجملهٔ لشکروبزرگان برفتند.

وبرزویه با نشاط تمام روی‌بدین مهم نهاد چون بمقصود پیوست گِرد درگاه پادشاه بـر آمدومجلسهای علما واشراف ومحفلهای سوقه واوساط مردمان وموضعها میگشت واز حال بزرگان رأی ومشاهیرشهروفلاسفه می‌پرسید وهرجائی اختلاطی میساخت وبرفق ومدارا برهمه جوانب زندگانی‌میکرد وفرا مینمود که برای طلب علم هجرت کرده‌ام وبرسبیل‌شاگردی بهرجا میرفت واگرچه ازعلم بهرهٔ تمام داشت

۱- کیاست : زیرکی. ۲- س : حیل.
۳- صره : کیسه.

نادان وار در آن خوضی می‌پیوست واز هرجنس فرصت میجست ودوستان ورفیقان همیگرفت وهریك را بانواع آزمایش امتحان میکرد تا اختیار او بریکی افتاد که ازایشان بهنروخرد مستثنی بود ودوستی وبرادری باوبغایت لطف ونهایت یگانگی رسانید تابمدتی اندك اندازهٔ رأی ورویت ودوستی وشفقت او معلوم گردانید و بحقیقت بشناخت که اگراین کلید رازبدست وی دهد وقفل این سر پیش اوبگشاید در آنجانب کرم ومروت وحق صحبت وممالحت را بغایت رساند ودوستی باوی بسر برد چون یکچندی براین بگذشت وقواعد صداقست میان ایشان مستحکمتر شد واهلیت این امانت ومحرمیت او این اسرار را محقق گشت دراکرام‌او بیفزود وهبرتهای فراوان واجب داشت پس یکروز اورا گفت ای برادر غرض‌خویش تااین غایت برتو پوشیده داشتم وعاقل را اشارتی بس باشد.

هندو جواب داد که همچنین است و تو اگرچه مراد خویش‌مستور داشتی‌من آثار آن میدیدم لیکن هوای تو باظهار آن رخصت نمیداد اکنون که تو این‌مثابت پیوستی اگرباز گویم از عیب دور بار باشد وچون آفتاب روشن است که تو آمدهٔ تا نفایس‌ذخایرازولایت[1] ما ببری شهرخویش را بگنجهای حکمت مستظهر گردانی وبناءآن برمکروخدیعت نهادهٔ اما درصبر ومواظبت توخیره مانده بودم وانتظار میکردم تا مگردراثنای محاورت ازتو کلمهٔ زاید که باظهارمقصود ماند البته اتفاق نیفتاد وبدین تحفظ وتیقظ[2] اعتقاد من در موالات ومواخات[3] توصافی‌ترشد که هیچ آفریده را چندین حزم وخرد وتمالك وتماسك[4] نتواند بود خاصه درغربت ومیان قومی که نه ایشان اورا شناسد ونه او ایشانرا ونه او برعادات‌واخلاق ایشان وقوف دارد وبدین صفت باشد وچنین خویشتن نگاه تواند داشت وعقل مرد را بهشت

۱- خ‌ب: مملکت.
۲- تحفظ: خودداری. تیقظ: بیداری.
۳- موالات: دوستی. مواخات: برادری.
۴- تمالك‌وتماسك: خودداری وعنان‌خودرادراختیار گرفتن.

خصلت بتوان شناخت اوّل : بوفور رِفق وحلم . دوّم : خویشتن شناسی وصیانت ذات[1] سیّم : طاعت پادشاهان عادل وطلب رضای خاطر وتحرّی[2] فراغ ایشان . چهارم : موضع شناختن راز و وقوف بر محرمیّت دوستان . پنجم : مبالغت در کتمان راز خویش واز آن دیگران . ششم : بردرگاه پادشاه چاپلوسی وچرب زبانی کردن واصحاب را بسخن نیکوبدست آوردن . هفتم : برزبان خویش قادربودن وسخن برقدر خویش راندن . هشتم : درمحافل خاموشی راشعار ساختن واز اعلام چیزی که نپرسند واظهار آنچه بندامت کشد احتراز واجب و لازم شمردن و هر که بدین خصال متحلّی[3] گشت شاید که برحاجت خویش پیروز آید ودراتمام آنچه بردوستان اقتراح[4] کند ظفر یابد وبدان اهتزاز نماید واین معانی در توجمع است ومقرّر شدکه دوستی تو با من از برای این اغراض بود لیکن هر که بدین فضایل متحلی باشد اگردر همهٔ ابواب رضای او جسته آید و در آنچه بفراغ دل او پیوندد مبادرت نموده شود از طریق کرم وخرد دور نیفتد هرچند این التماس هراس[5] برمن مستولی گرداند که خطری بزرگ و کاری شگرفست .

چون برزویه بدید که هندو برمکر وخدیعت اوواقف گشت این سخن رابروی رد نکرد وجوابی نرم ولطیف بازراند وگفت من برای این سرّ فصولی مشبع پرداخته بودم و آنرا اصول و فروع وزوایا نهاده رمیمنه ومیسره وقلب وجناح آن را بحقوق صحبت وممالحت[6] و سوابق اتّحاد و مخالصت بیاراسته و مقدّمات عهود و سوالف موائیق را طلیعهٔ آن کرده وحرمت هجرت ووسیلت غربت رامایه وساقهٔ آن گردانیده وبسیجیدهٔ آن شده که براین تعبیه[7] درصحرای مباسطت آیم و حجاب مخافت از

۱- صیانت ذات : حفظ ذات .

۲- تحری : طلب . جستجو .

۳- متحلی : مزین .

٤- اقتراح : پیشنهاد . سئوال کردن .

۵- هراس : ترس .

٦- ممالحت : هم کاسه وهم نمك بودن.

۷- تعبیه : حاضر نمودن .

پیکرمراد بردارم وبیمن ناصیت وبرکت معونت تو مظفر و منصور باز گردم لیکن توبیك اشارت برکلّیات و جزویّات فکرت من واقف گشتی و از اشباع و اطناب مستغنی گردانیدی و بقضاء حاجت و اجابت التماس زبان‌دادی از کرم ومروّت تو همین سزد و امید من درصحبت ودوستی توهمین بودواگرخردمندی بقلعه‌ای پناه گیرد وثقت افزاید که بنیاد آن‌هرچه مؤکدتر باشد و اساس آن هرچه مستحکمتر ویابکوهی که از گردانیدن آب و ربودن باد اندران ایمن‌تواند زیست البته بعیبی منسوب نگرددهندو گفت هیچ چیز نزدیك‌اهل‌خرد درمنزلت دوستی‌نرسدوهر کجا عقیدتها بمودّت آراسته گشت اگردرمال وجان با یکدیگر مواسات رود ودر آن انواع تکلّف وتنوّق[1] تقدیم افتد هنوزاز وجوب آن‌قاصر باشد امّامفتاح‌همهٔ‌اغراض کتمان اسراراست وهرراز که ثالثی‌در آن محرم‌نشود هر آینه از اشاعت مصون‌ماند وباز آنکه بگوش سیّمی‌رسید بی‌شبهت در افـواه افتد و پیش امکان کتمان آن صورت نبندند قال اَمیرُالمُؤمنین عَلیٌ عَلَیه‌السَّلامُ :

کُلُّ عِلمٍ لَیسَ فِی‌القِرْطاسِ ضاعَ   کُلُّ سِرٍّ جاوَزَ الاِثنَینِ شاعَ[2]

ومثال آن چون ابر بهاریست که درمیان آسمان بپراکند ودر هرطرف قطعهٔ نماید اگر کسی از آن اعلام‌دهد بضرورت اورابر آن تصدیق باید داشت چه انکار آن‌دروهم خردمند نگنجد ومرا از دوستی توچندان مسرّت وابتهاج حاصل است که هیچ چیزدرموازنهٔ[3] آن نیایداماا گر کسی را بر آن‌اطلاع افتد برادری ما چنان باطل گردد که تلافی آن بمال و متاع در امکان نیاید که ملك ما درشت خوست وخردانگار وبر گناه اندك عقوبت بسیار فرماید جائیکه گناه بزرگ بود پوشیده نماند که چه رود.

۱ـ تنوق : رنج بردن . ۲ـ حضرت مولی‌امیرالمؤمنین‌فرمودند : هر دانشی که روی کاغذ نیایداز بین‌میرودوهر سری که ازمیان دونفرتجاوز کند شایع میشود.

۳ـ موازنه : هم‌وزن .

برزویه گفت قوی‌تر رکنی بناء مودت[۱] را کتمان اسرار دوستان است و من دراین کار محرمی دیگر ندارم واعتماد بر کرم عهد وصفافت رأی تو مقصور داشته‌ام ومیتوانم‌دانست که خطری بزرگ است امابمروت وحریت[۲] آن لایقتر که مرا بدین آرزوها برسانی واگراز آنجهت رنجی تحمل باید کرد سهل‌شمری و آنرا ازمؤنت فتوت ومکرمت شناسی وترا مقرراست که فاش گردانیدن‌این حدیث از جهت من نا ممکن‌است لیکن تواز نزدیکان وپیوستگان ویاران می‌اندیشی کـه اگر وقوف یابند ترادر خشم ملك افکنند وغالب‌ظن آنست که خبری بیرون‌نیاید ودل‌مشغولی تراراه‌ندهد هندواهتزازنمود وکتابهابدوداد .

وبرزویه بهراسی‌تمام روی بکار آورد وروزگاری درازبه نبشتن مشغول‌شد ومال بسیاردر آن‌وجه نفقه[۳] کرد واین‌کتاب وکتب دیگر نسخت‌گرفت ومعتمدی نزدیك[٤] انوشیروان فرستاد وازصورت حال بیاگاهانید .

نوشیروان‌راشادی‌هرچه تمامتر حاصل‌شد وفرمود که هرچه زودتر بحضرت رسد تا حوادث‌ایام آن‌شادی‌را منغص[٥] نگرداند وبرفورنامه فرمود ومثال داد که درآمدن مسارعت بایدنمود وقوی‌دل وفسیح امل[٦] روی‌باز نهاد وآن‌کتب را عزیز داشت که خاطربوصول آن‌نگران است وتدبیر بیرون‌آوردن آن برقضیت عقل‌باید کرد که خدای‌تعالی بندگان عاقل‌را دوست‌دارد وعقل‌بتجارب وحزم[۷] و صبرجمال گیرد ونامه‌را مهر کردند وبقاصدسپردند وتأکیدی‌رفت که ازراههای‌شارع[۸] احتراز واجب‌بیند تا آن کاغذبدست دشمن‌نیفتد .

۱- مودت : دوستی.
۲- حریت :آزادی .
۳- نفقه : مخارج .
٤-نزدیك خ ب : بنزدیك.
٥-منغص : تیره ومکدر .
٦- امل : آرزو .
۷- حزم : احتیاط .
۸- راههای‌شارع : راههای عمومی .

چندانکه‌نامه بنزدیك برزویه رسید برسبیل تعجیل بازگشت چون بحضرت پیوست کسری راخبرکردند در حال برزویه راپیش خواند برزویه شرط خدمت و زمین بوس بجای‌آورد وازملك‌پرسش وتقرب تمام‌یافت و کسری را بمشاهدت اثر رنجی‌که در بشره برزویه هرچند پیداتربود رقّتی عظیم آمد وگفت قوی دل باش ای‌بندهٔ نیك وبدانکه خدمت تومحلّ مرضی یافت وثمره ومحمدت[1] آن متوجه‌شد بازباید گشت ویکهفته آسایش داد وآنگاه بدرگاه حاضر آمد تاآنچه واجب بود مثال‌دهیم .

چون روزهفتم‌بود مثال‌داد علماواشراف حضرت راحاضرآوردند برزویه را پیش خواند واشارت‌کرد که مضمون این‌کتاب را براسماع حاضران باید گذرانید چون‌بخواند همگان خیره‌بماندند و برزویه را ثناها خواندند و خدایرا عزّوجل برتیسیراین‌غرض‌شکرها گذاردند .

کسری بفرمود تا درهای خزاین بگشادند و برزویه را مثال‌داد مؤکّد بسوگند که بی احتراز در باید رفت و چندانکه مراد باشد از نقود[2] و جواهر برداشت .

برزویه برخسارخاك ببوسید وگفت حسن‌رأی وصدق‌رعایت پادشاه مرا از مال مستغنی کرده‌است وکدام مال‌خود دراین محلّ تواند بودکه ازکمال‌بنده‌نوازی شاهنشاه‌گیتی مرا حاصل‌آمده است امّا چون سوگند درمیان‌است از جامه خانهٔ خاصّ برای تشریف ومباهات بیك تخت جامه از طراز خوزستان که بابت کسوهٔ ملوك باشد برگیرم .

وآنگاه بزبان راند که‌اگر من دراینخدمت مشقتی تحمّل کردم و در بیم‌و هراس روزگار گذشتم بامیدطلب رضا و فراغ ملك برمن سهل و آسان میگذشت

۱ـ محمدت : ستودن .
۲ ـ نقود : نقدینه .

وبدست بندگان جزسعی وجهدی باخلاص نباشد والاّ نفاذ[۱] کارو ادراك مطلوب جز بسعادت ذات ومساعدت بخت ملك نتواند بودو کدام خدمت در موازنهٔ آن کرامت آید که درغیبت من بنده اهل بیت‌را ارزانی فرموده‌است ویکحاجت باقیست که در جنب عواطف ملکانه خطری ندارد واگر بقضا مقرون گردد عزّ دنیا و آخرت مرا بهم‌پیوندد وثواب وثناء آن ایّام میمون‌ملك را مدخّر[۲] شود.

انوشیروان گفت اگرمثلا در ملك مشارکت توقع کنی مبذول[۳] است حاجت خویش بی‌محابا[٤] بباید خواست.

برزویه گفت اگر رأی ملك صواب[٥] بیند بزرجمهر را فرمان دهد تابابی مفرد دراین کتاب بنام من بنده مشتمل بر صفت حال من بپردازد و در آن کیفیت صنعت‌ونسب ومذهب‌من‌مشبع و مقرّر گرداند آنگاه آن‌را موضعی بفرمان ملك تعیین افتدتااین شرف من‌بنده رابرروی‌روزگار باقی‌ومخلّدماند وصیت‌نیك‌بندگی من ملك‌را جاوید ومؤبّد[٦] گردد.

کسری وحاضران شگفتی نمودند عظیم و بهمت بلند وعقل کامل برزویه واثق گشتند و اتّفاق کردندکه اورااستحقاق واهلیت‌این‌منزلت هست.

بزرجمهر را بفرمان کسری حاضر آوردند واورا مثال دادکه صدق‌مناصحت وفرط اخلاص برزویه دانسته وخطری بزرگ که بفرمان ما ارتکاب کرد شناخته ومیخواستیم که ثمرهٔ آن ازحطام[۷] دنیوی هرچه تمامتر بیابد وازخزاین‌ما‌اورانصیبی باشد البته هیچ‌نپذیرفت والتماس اوبراین‌مقصور گشته است که بنام او در این کتاب بابی وضع کرده آید مفرد چنانکه تمامی‌احوال اوازروز ولادت تااین‌ساعت که عزّ

۱ــ نفاذ : روان‌شدن قضاوفرمان، وانجام‌کار.

۲ــ مدخر: ذخیره .

۳ــ مبذول : بخشیده‌شده.

٤ــ بی‌محابا : بدون‌پروا.

٥ــ صواب : درست‌وحق.

٦ مؤبد : همیشگی.

۷ــ حطام : اموال‌دنیوی.

مشافهۀ[1] مایافته‌است در آن بیاید وماآورا دراین اجابت فرمودیم و مثال میدهیم که دراصل کتاب مرتّب کرده شود وچون پرداخته گشت اعلام بایددادتا مجمعی سازند وآن رابرملا بخوانندواجتهاد تودر کارها و رای آنچه در امکان آید علما و اشراف مملکت رانیز معلوم گردد چون کسری این مثال بدین اشباع فرمود برزویه سجده شکر گذارد ودعاهای خوب گفت وبزرجمهراین‌باب بر آن‌ترتیب که مثال یافته‌بود بپرداخت وآن‌را بانواع‌تکلّف بیاراست وملك را خبرکرد وآن روزبارعامّ بود وبزرجمهر بحضور برزویه وتمامی اهل مملکت این باب بخواند وملك و جملگی حاضران آنرا پسندیده داشتند و درتحسین سخن بزرجمهر مبالغت نمودند و ملك اوراصلتی گرانمایه فرمود ازنقود وجواهر وکسوتهای[2] خاصّ بزرجمهر جز جامه هیچ چیزقبول‌نکرد وبرزویه‌بدست‌وپای انوشیروان‌بوسه دادو گفت ایزدتعالی‌همیشه ملك‌را دوستکام‌داراد وعزّ دنیا باعزّ آخرت موصول ومقرون گرداناد واثراصطناع[3] پادشاه براین‌کرامت هرچه شایع‌ترشد ومن‌بنده بدان مسرور وسرخ روی گشتم وخوانندگان این‌کتاب را ازآن فوایدباشدکه سبب نقل آن بشناسند وبدانند که طاعت ملوك وخدمت‌پادشاهان فاضل‌تر اعمال است و شریف آنکس تواند بودکه خسروان روزگار وی را مشرّف گردانند ودر دولت ونوبت خویش منزلت او پیدا آرند.

واین‌کتاب کلیله ودمنه شانزده باب‌است و از آن اصل‌که هندوان کرده‌اند ده بابست وآنچه‌ازجهت پارسیان بدان الحاق افتاده است شش‌باب‌است که‌یاد کرده آیدوالله‌الموفّق و المعین و الهادی‌إلی‌الرّشاد.

۱ـ باب‌الاسدوالثور ۲ـ باب التفحّص عن امردمنه ۳ـ باب الحمامة‌المطوّقة ٤ـ باب البوم والغربان ٥ـ باب‌القردوالسّلحفاة ٦ـ باب النّاسك وابن‌عرس

۱ـ مشافهه : روبروسخن گفتن . ۲ـ کسوت : لباس.
۳ـ اصطناع : نیکوئی کردن .

۷- باب السنّور والجُرد ۸ - باب ابن الملك والطّیر ۹- باب الأسد و ابن آوی ۱۰- باب الأسد واللبّوة .

آنچه از جهت پارسیان الحاق افتاده است شش بابست: ۱- باب ابتداء کلیله ودمنه ۲- باب برزویه طبیب ۳ - باب الناسك والضّیف ٤ - باب البلار والبراهمه ٥- باب السّائح والصّائغ ٦- باب ابن الملك واصحابه و لله الحمدُ اوّلاً و آخراً وَالصّلوةُ عَلی نَبیّهِ مُحَمّدٍ و آلهِ الطّیّبین الطّاهرین .

ابتداء کلیله ودمنه و هو من کلام بزرجمهر بختگان

این کتاب کلیله ودمنه فراهم آوردهٔ علما وبراهمهٔ هنداست در انواع مواعظ ر ابواب حکم وامثال وهمیشه حکمای هرصنف از اهل علم میکوشیدند وبدقایق حیله گرد آن میگشتند که مجموعی سازند مشتمل بر مناظم حال ومآل[1] ومصالح معاد و معاش تا آنگاه که ایشان را این اتّفاق خوب روی نمود وبراین جمله وضعی دست داد که سخن بلیغ بامعانی بسیار از زبان مرغان وبهایم ووحوش جمع کردند وچندفایده ایشان را اندران حاصل آمد اوّل آنکه درسخن مجال تصرّف یافتند تا هرباب که افتتاح کردند بتمامت اشباع برسانیدند ودیگر آنکه پندوحکمت ولهو وهزل بهم پیوستند تاحکما آن را برای استفادت مطالعه کنند ونادانان برای افسانه بخوانند واَحداث متعلّمان[2] بطریق تحصیل علم وموعظت نگرند و ضبط آن برایشان سبك خیزد وچون درحدّ کهولت[3] وموسم عقل وتجربت رسند ودر آن محفوظ تأملی کنند صحیفهٔ دل راپرفوایدبینند وناگاه برذخایر نفیس و گنجهای شایگانی مظفّر شوند و مثال این همچنان است که مردی درحدبلوغ برسر گنجی افتد که پدراز جهت او نهاده باشد فرحی بدوراه یابد ودرباقی عمراز کسب فارغ آید.

وخوانندهٔ این کتاب باید که وضع وغرض که در جمع و تألیف آن بوده است بشناسدچه اگراین معنی بروی پوشیده بماند انتفاع[4] او از آن صورت نبندد و فوائد

١ـ مآل : آینده ومستقبل.

٢ـ احداث متعلمان : مبتدیان دانشجویان.

٣ـ کهولت : پیری.　　　　٤ـ انتفاع : نفع بردن.

وثمرات آن اورا مهنّا[1] نشود واوّل شرطی طالبان این کتاب را حسن قرائتست که اگر در خواندن فرو ماند بتفهم معنی کی تواند رسید زیرا که خط کالبد معنی است وهر گاه که در آن اشتباهی افتاد[2] ادراك معانی ممکن نگردد وچون برخواندن قادر بود باید که در آن تأمل واجب دارد وهمت در آن نبندد که زودتر بآخر رسد بلکه فواید آن را باآهستگی درطبع جای دهد واگر بر این جمله نرود همچنان بود که حکایت مرد نادان و گنج :

گویند مردی در بیابان گنجی یافت با خود گفت اگر نقل این بذات خویش تکفّل کنم عمری دراز در آن بشود واندك چیزی تحویل افتد بصواب آن نزدیکتر که مزدوران حاضر آرم وستور بسیار کرایه گیرم وجمله بخانه برم هم براین سیاقت برفت وبارها پیش از خود گسیل[3] کرد ومکاریان آن بارها بسوی خانه خود بردن اولی تر دیدند و بمصلحت نزدیکتر چون آن دوراندیش بخانه رسید در دست خویش از آن گنج جز حسرت وندامت[4] ندید .

وبحقیقت بباید دانست که فایده درفهم است نه درحفظ وهر که بی وقوف[5] در کاری شروع نماید همچنان باشد که گویند : مردی میخواست که تازی آموزد دوستی فاضل از آن وی تختهٔ زر در دست داشت اورا گفت از جهت من از لغت تازی چیزی بر آن بنویس چون پرداخته گشت بخانه برد و گاهگاه در آن می نگریست وگمان برد که کمال فضل و فصاحت حاصل شد روزی درمحفل تازی خطا میگفت یکی از حاضران تنبیهی واجب دید بخندید اودرخشم شد وگفت برزبان من خطا کجا رود که تختهٔ زرین بخانه منست وبرمردمان واجبست که درکسب علم کوشند وفهم در آن معتبر دارند که طلب علم وساختن توشهٔ آخرت ازمهمّاتست وزنده را ازدانش و کردار نیک

١- مهنا : گوارا .
٢- س : افتد.
٣- گسیل: روانه .
٤- ندامت : پشیمانی.
٥- بی وقوف: بدون اطلاع وعلم.

چاره نیست ونیز نورادب دل رازنده کند وداروی تجربت مردم رااز هلاك جهل برهاند چنانکه جمال خورشید روی زمین رامنوّر گرداند و آب زندگانی عمرجاوید بدهد[۱] وعلم بکردارنیك جمال گیرد که میوه درخت دانش نیکوکاری وکم آزاریست و هرکه علم بداندوبدان کارنکند بمنزلت کسی باشد که مخافت[۲] راهی را میشناسد اما ارتکاب کند تابقطع وغارت مبتلا گردد یابیماری که مضرّت[۳] خوردنیها میداند وهمچنان بر آن اقدام مینماید تا بمعرض تلف افتد و هر آینه آنکس که زشتی کار بشناسد اگرخویشتن در آن افکند نشانهٔ تیرملامت شود چنانکه دومرددرچاهی افتند یکی بینا یکی نابینااگر[٤] هلاك میان هردومشترك است اما عذر نابینابنزدیك اهل خرد وبصر مقبول ترباشدواورامعذوردارند.

وفایده درتعلّم حرمت ذات وعزّت نفس است پس تعلیم دیگران که اگر بافادت دیگران مشغول شود ودرنصیب خویش غفلت ورزد همچون چشمهٔ باشد که از آب اوهمگنانرا منفعت حاصل میآید واواز آن بیخبرواز دوچیز نخست خود را مستظهر باید گردانید پس دیگران را ایثار[٥] کرد علم ومال یعنی چون وجوه تجارب معلوم گشت اوّل درتهذیب[٦] اخلاق خویش باید کوشید آنکه دیگرانرا بر آن باعث باید بود واگرنادانی این اشارت راکه بازنموده شده است برهزل حمل کند مانند کوری بود که احولی را سرزنش کند.

وعاقل باید که در فاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد وپیش از آنکه قدم درراه نهد مقصود معیّن گرداند والاّ واسطهٔ آن بحیرت کشد وخاتمت به هلاکت وندامت انجامد وبحال خردمند آن لایقتر که همیشه طلب آخرت را **بر** دنیا مقدم دارد چه هرکه همّت اواز دنیاقاصر باشد حسرت او بوقت مفارقت[۷] اندك بود

۱ـ خ ب : دهد. ۲ـ مخافت : ترسناك بودن. **۳ـ مضرت : زیان.**

٤ـ خ ب : اگرچه. ٥ـ ایثار : بخشش.

٦ـ تهذیب اخلاق : پاك کردن اخلاق. ۷ـ مفارقت : دراینجامراد مرگ است.

ونیز آنکه سعی بـرای آخرت کند مرادهای دنیا به تبعیّت بیاید وحیات ابد او را بدست آید و آنکه سعی برای مصالح دنیامصروف دارد زندگانی بروی وبال باشد و ازثواب آخرت بازماند وکوشش اهل عـالم درادراك سه مراد ستوده است ساختن توشهٔ آخرت وتمهید[1] اسباب معیشت وراست داشتن میان خود ومردمان بکم آزاری وترك اذیّت.

وپسندیده تر افعال واخلاق مردمان تقوی است وکسب مـال از وجه حلال هرچند درهیچ حال از رحمت آفریدگار عزّ اسمه ومساعدت روزگار نومید نشاید بود ونیز بر آن اعتماد کلّی کردن و کوشش فروگذاشتن از خرد ورای راست دور افتد که امداد خیرات واقسام سعادات بدان نزدیکتر که در کارها ثابت قدم باشد و درمکاسب جدوجهد[2] لازم شمرد واگرچنانکه ازباژگونگی[3] روزگار کاهلی بدرجتی رسد یا غافلی رتبتی یـابد بدان التفات ننماید واقتداء خویش بدو درست نشناسد که نیکبخت ودولتیار آن تواند بـود که تقیّـل[4] واقتداء بخردمندان ومقبلان واجب بیند تابهیچوقت ازمقام تـوکّـل دورنماند واز فضیلت مجاهدت بی بهره نگردد و نیکوتر آنکه سیرتهای گذشتگان را امام سازد وتجارب متقدمان را نمودار عـادت خویش گرداند که اگردرهرباب ممارست[5] خویش معتبردارد همه عمردرمحنت گذرد باآنچه گویند که درهر زیانی زیرکی‌است لیکن از وجه قیاس آن نیکوتر که زیان دیگرانرا دیده باشد وسود تجارب ایشان برداشته چه اگر ازاین‌طریق عدول افتد هرروز مکروهی‌یابد وچون درتجارب اتساقی‌حاصل آید وقت رحلت بـاشد وهر جانوری که دراین کارها اهمال‌نماید ازاستقامت معیشت محروم آید و آن اینست که یادکرده می آید ضایع گردانیدن فرصت وکاهلی درموضع حاجت وتصدیق اخباری

۱-تمهید : مهیا کردن.

۲- جد وجهد : کوشش.

۳- باژگونگی خب : واژگونگی.

۴- تقیل : همانند وشبیه‌شدن.

۵-ممارست : مداومت وکوشش کردن بر کاری.

که محتمل صدق و کذب باشد وقیاس آن برسخنان نامعقول[۱] وپذیرفتن آن باستبداد رای والتفات نمودن بچربك[۲] نمّام ورنجانیدن اهل و تبع بقول مضرّب[۳] فتّان وردّ کردار نیك برعاقلان وتضییع منفعتی از آن‌جهت ورفتن بـرائرهوا که عاقل را هیچ ضرر وسهوچون تبع هوا نیست و گردانیدن پای ازعرصهٔ یقین وفرونهادن بار اَمَل درمهبّ[۴] شکوك ومنزل ظنون زیرا که آدمیان بیشترازراه هوا در هـاویه[۵] شوند و بدین مقامات ومقدمات هر گاه که حوادث برعاقل محیط شودباید که درپناه صواب رود وبرخطا اصرار ننماید و آن را ثبات عزم وحسن عهد نام نکند چه هر که بـر عمیا[۶] درراه مجهول رود وازراه راست و شارع عامّ دور افتد هرچند بیشتر رود بگمراهی نزدیکتر باشد واگرخار درچشم متهوّری[۷] مستبدّ افتد ودربیرون آوردن آن غفلت برزد و آنرا خوار دارد وبرسرچشم بمالد بی‌شبهت کورشود وبرخردمند واجب است که بقضاهـای آسمانی رضا دهد وبدان ایمان آرد و جانب حزم را هم مهمل نگذارد ودر عموم احوال ازغفلت و کاهلی تجنّب[۸] واجب شناسد وهر کار که مانند آن برخویشتن نه پسندد در حق دیگران رواندارد که لاشك هر کرداری را پاداشی‌است وچون مهلت‌برسید ووقت فراز آمد هر آینه دیدنی باشد ودر آن تقدیم وتأخیرصورت نبندد وخوانندگان این کتاب را باید که همّت برتفهم معانی‌مقصور گردانند ووجوه استعارات[۹] آن را بشناسند تااز دیگر کتب وتجارب بی نیاز شوند وهمچون کسانی نباشند که مشت در تاریکی زنند وسنگ ازپس دیوار می‌اندازند و آنگاه بناء کارهای خویش برتدبیرمعاش ومعاد برقضیّت آن نهند تاجمال منافع آن

۱ـ نامعقول : خ ب معقول. ۲ـ چربك نمام : دروغگوی سخن‌چین.
۳ـ مضرب : سخن‌چین . فتان : فتنه‌انگیز.
۴ـ مهب : وزیدن ، ۵ـ هاویه : دوزخ ،
۶ـ برعمیا : کورکورانه . ۷ـ متهور : بیباك ،
۸ـ تجنب : دوری . ۹ـ استعارات : عاریه ،

هرچه تابنده تر روی نماید و دوام فواید آن هرچه پاینده تر دست دهد وَ اللهُ المُوَفِّقُ لِما يُرْضيهِ بِواسِعِ فَضْلِهِ وَ كَرَمِهِ[۱].

وابن مقفّع گوید که ماچون اهل فارس رادیدیم که کتاب را از زبان هندی بپهلوی ترجمه کردند خواستیم که اهل عراق وشام وحجاز رااز آن نصیب باشد وبلغت تازی که زبان ایشان است ترجمه کرده آید وچون عزیمت دراین کار پیوست آنچه ممکن شد برای تفهیم متعلّم[۲] و تلقین مستفید[۳] درشرح وبسط آن تقدیم افتاد تا برخوانندگان استفادت واقتباس آسانتر باشد انشاءالله تعالی[۱].

۱- خداوند توفیق دهاد آنچه راراضی وخشنوداست بفضل و کرم وسیع خود.
۲- تفهیم متعلم : فهمانیدن بدانش آموز.
۳- مستفید : طلب فائده کننده.

باب برزویه طبیب

چنین گوید برزویه طبیب مقدم[۱] اطبّای پارس که پدرمن ازلشکریان بود و مادر ازخاندان علماء دین زردشت واول نعمتی که خدای تعالی[۱] برمن تازه گردانید دوستی پدرومادر بود و شفقت ایشان برحال من چنانکه ازفرزندان دیگرمستثنی بودم وبمزیت تربیت و ترشیح مخصوص شدم وچون سال عمر بهفت رسید مرا برخواندن علم‌طب تحریص[۲] نمودند وچندانکه اندك مایه وقوف افتاد وفضیلت آنرا بشناختم به رغبتی‌صادق وحرصی‌غالب درتعلّم آن میکوشیدم تابدان صنعت شهرتی تمام یافتم ودرمعالجهٔ بیماران متهدّی[۳] شدم آنگاه نفس خویش را میان چهار کارکه تکاپوی اهل دنیا ازآن نتواند گذشت مخیر گردانیدیم وفور[۴] مال ولذات حال وذکرسایر[۵] وثواب باقی وپوشیده نماندکه علم طبّ بنزدیك همهٔ خردمندان ودرهمهٔ دنیا ستوده‌است ودر کتب طبّ آورده‌اندکه فاضلترین اطبّا آنست که بر علاج‌ازجهت ثواب[٦] آخرت مواظبت که بملازمت آن سیرت نصیب دنیا هرچه کاملتر بیابد ورستگاری عقبی[۷] مدّخر گردد چنانکه غرض کشاورزدرپراکندن تخم باشد که قوت اوست اما کاه که علف ستوراست خود بتبع حاصل آید درجمله براین کار اقبال تمام‌کردم وهرکجا بیماری نشان یافتم که در وی امید صحّت بود معالجه او بروجه حسبت[۸] کردم وچون یکچندی بگذشت و طایفهٔ از امثال خود را در مال

۱- مقدم : پیشوا.
۲- تحریص : تشویق کردن .
۳- متهدی‌شدن : ارشادوراه‌نماشدن .
٤- وفور : زیادی .
۵- ذکرسایر: شهرت .
٦- ثواب : پاداش .
۷- عقبی : آخرت . مدخر : ذخیره .
۸- حسبت : کفایت . بکسراجر وثواب‌آخرت .

وجاه برخویشتن سابق دیدم نفس بدان مایل گشت‌وتمنی[1] مراتب اینجهانی برخاطر گذشتن گرفت ونزدیك آمدکه پای از جای برود باخود گفتم ای نفس میان منافع ومضار[2] خویش فرق نمیتوانی کردن وخردمند چگونـه آرزوی پیری کندکه رنج و تعب آن بسیار باشد وانتفاع واستمتاع[3] از آن اندك واگر درعـاقبت کارها وهجرت سوی گور فکرتی شافی واجب داری حرص‌وشره این عالم فانی‌برتو بسر آید وقویتر آسیبی‌در کارهای دنیا مشارکت مشتی دون عـاجز استکه بدان مغرور گشته‌اند از این اندیشهٔ ناصواب[4] درگذر وهمت براکتساب ثواب‌آخرت مقصور گردان که راه مخوفست و رفیقـان نـاموافق و رحلت[5] نـزدیك و هنگام حرکت نـامعلوم زینهار تا درساختن توشه‌آخرت تاخیرجایز نشمری‌که بنیت‌آدمی چون آوندی[6] ضعیف است پراخلاط فاسد از چهار نوع متضاد[7] و زندگانی آنـرا بمنزلت عمادی چنانکه بتی زرین‌که بیك میخ ترکیب پذیرفته باشد واعضاء او بهم پیوسته هرگاه که بیرون‌کشند درحال ازهم باز شود وچندانکه شایانی قبول حیات‌از این جثّه زایل‌گشت بـرفورمتلاشی گـردد وبصحبت دوستان وبرادران هم مناز وبـر وصل ایشان حریص‌مباش که سور[8] آن ازشیون قاصراست‌و اندوه‌آن بر شادی راجح و با اینهمه دردفراق برائر وسوزهجران منتظرونیز شاید بود که‌کسی رابرای فراغ اهل وفرزندان وتمهید اسباب معیشت ایشان بجمع‌مال‌حاجت‌افتد وذات‌خویش‌را فدای آن داشته‌آید وراست‌آن راماندکه عطر برآتش نهند و فوایدنسیم آن بدیگران

۱ـ تمنی : آرزو. ۲ـ مضار : زیانها .

۳ـاستمتاع : بهره گرفتن . ٤ ـ ناصواب : نادرست .

۵ـ رحلت : کوچ کردن .

٦ـآوند : ریسمانیکه بدان‌انگور بیاویزند و بمعنای‌ظرف هم آمده‌است .

۷ـ مراد ازچهارخلط متضاد : صفرا ، سودا ، بلغم وخون‌است .

۸ـسور : شادی.

برسد وجرم آن سوخته شود بصواب آن لایقتر که بـر معالجت مواظبت کنی وبـدان التفات ننمائی که مردمان قدر طبیب ندانند لیکن در آن نگر که اگر توفیق باشد ویك نفس را ازچنگال مشقّت خلاص طلبیده آید آمرزش براطلاق مستحکم شود آنجا که جهانی ازتمتع آب و نان ومعاشرت جفت وفرزند محروم مانده باشند وبعلّتهای مزمن[1] ودردهای مهلك گرفتار گشته اگر درمعـالجت ایشان برای حسبت سعی پیوسته آید وصحّت وخفّت ایشان تحرّی[2] افتد اندازهٔ خیرات ومثوبات آن که تواند شناخت .

واگردون همّتی چنین سعی بسبب حطام[3] دنیا باطل گرداند همچنان باشد که مردی یك خانه عودداشت اندیشید که اگر کشیده بفروشم ودر تعیین قیمت احتیاط کنم روزگار درازشود بروجه گزاف بنیمه‌بها بفروخت .

چون براین سیاقت[4] درمخاصمت نفس مبالغت نمودم براه راست باز آمدو برغبتی صادق وحسبتی بی‌ریا روی بعلاج بیماران آوردم وروزگار درازدر آن مستغرق[5] گردانیدم تابمیامن آن درهای روزی برمن گشاده گشت وصلات مواهب[6] پادشاهان برمن متواترشد وپیش ازسفر هندوستان وپس از آن انواع دوستکامی ونعمت دیدم وبجاه ومال ازامثال واقران بگذشتم وآنگاه در آثار و نتایج علم طب تأملی کردم وثمرات وفواید آن رابصحیفه دل بنگاشتم هیچ علاجی دروهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود وبدان ازیك علّت مثلاایمنی کلّی حاصل تواند آمد چنانکه طریق مراجعت آن بسته ماند وچون مزاج این باشد بچه تأویل خردمند بدان واثق[7] تواند شد وچگونه آنراسبب شفا شمرد وبازاعمال خیر و ساختن توشهٔ آخرت ازعلّت گناه

١ـ علتها: دردها. مزمن: زمین گیر کننده ، بادوام .

٢ـ تحری : طلب . ٣ـ حطام دنیا : اموال دنیا.

٤ـ سیاقت : روش. ٥ـ مستغرق : فرورفتن.

٦ـ مواهب : بخششها . ٧ـ واثق : مطمئن .

از آنگونه شفا میدهد که معاودت[۱] صورت نبندد و بحکم اینمقدمات از علم طب تبری[۲] مینمودم وهمت و نهمت برطلب علم دین گردانیدم والحق راه آن را درازو بی پایان یافتم وسراسر مخاوف ومضایق[۳] و آنگاه نه راهبری معین و نه شاهراهی پیداو در کتب طب هم اشارتی دیده نیامد که بدان استدلالی دست دادی تا بقوت آن ازدست حیرت خلاصی ممکن گشتی وخلاف میان اصحاب ملتها هرچه ظاهرتر بعضی بطریق ارث دست درشاخی ضعیف زده وطایفهٔ از جهت متابعت پادشاهان وبیم جان پای بر رکنی لرزان نهاده وجماعتی از بهر حطام دنیا ورفعت منزلت میان مردمان دل در پشتوان پوسیده بسته وتکیه براستخوان توده کرده واختلاف میان ایشان درمعرفت خالق وابتداء خلق وانتهاء کار بی نهایت هرچه ظاهرتر بود ورأی هریك براین مقرر که من مصیبم وخصم من مبطل ومخطی[٤] بااین فکرت دربیابان تردد وحسرت یکچندی بگشتم ودرفرازونشیب آن لختی بپوئیدم البته نه راه سوی مقصد بی بیرون توانستم برد ونه برسمت راه حق دلیلی نشان یافتم بضرورت عزیمت مصمم گشت بر آنکه علماء هر صنف را بینم وازاصول و فروع معتقد ایشان استکشافی[۵] کنم و بکوشم تا بیتنی صادق دلپذیر بدست آید این اجتهاد بجای آوردم وشرایط بحث اندر آن بغایت رسانیدم وهرطایفهٔ که دیدم درترجیح دین وتفضیل[٦] مذهب خویش سخنی میگفتند وگرد تقبیح[۷] ملت ونفی حجت مخالفان میگشتند بهیچ تأویل بر پی ایشان نتوانستم رفتن و درد خویش رادرمان نیافتم وروشن شد که بنای سخن ایشان برهوابودوهیچ چیز نگشاد که ضمیراهل خرد آن را قبول کردی اندیشیدم که اگر ازپس چندین اختلاف رأی متابعت این طایفه گیرم وقول صاحب غرض باوردارم همچنان نادان باشم که آندزد :

۱ـ معاودت : بازگشت. ۲ـ تبری : دوری کردن ومبرا دانستن.

۳ـ مخاوف ومضایق : ترسناك وتنگناها.

٤ـ مخطی : خطاکار. ۵ـ استکشاف : طلب کشف کردن.

٦ـ تفضیل : برترشمردن . ۷ـ تقبیح : زشت شمردن.

حکایت دزد

گویند دزدی شبی بخانهٔ توانگری بایاران خود بدزدی رفت خداوند خانه بحرکت ایشان بیدار گشت دانست که دربام دزدانندزن‌را آهسته بیدار کرد ومعلوم گردانید که حال چیست وفرمود که من‌خودرا خفته‌سازم توچنانکه آوازترابشنوند بامن درسخن آی‌وپس‌ازمن بپرس بالحاحی[1] تمام که این چندین مال‌از کجا بدست آوردی وهرچند دفع‌بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن زن فرمان برداری نمود وبر این‌سیاقت وترتیب پرسیدن گرفت مرد گفت ازین سؤال اندر گذر اگرراستی حال باتوبگویم کسی‌بشنود ومردمان رابدآید زن مراجعت الحاح[2] در میان‌آورد مرد گفت ترا ازاین‌سؤال چه مقصوداست وزنان‌رابا غوامض[3] اسرارمردان چکار گفت میخواهم تابدانم گفت این‌مال ازدزدی‌جمع‌شده است که در آنکاراستادبودم‌وافسونی دانستم که شبهای‌مقمر[4] پیش‌دیوارهای‌توانگران‌بیستادمی وهفتبار‌بگفتمی‌شولم‌شولم ودست‌درروشنائی مهتاب زدمی وبیك حرکت ببام‌رسیدمی و برسرروزن بیستادمی وهفت بار‌بگفتمی شولم‌شولم وازروزن‌فرود آمدمی‌بیرنجی ودرمیان‌خانه بیستادمی وهفت‌باردیگر بگفتمی‌وهمهٔ‌نقود[5] خانه‌پیش‌چشم من‌ظاهر آمدی‌بقدرطاقت‌برداشتمی وهفت‌باردیگر بگفتمی وبرمهتاب از روزن بر آمدمی‌ببر کت این‌افسون‌نه کس‌مرا بتوانستی‌دید ونه ازمن‌بد گمانی‌صورت‌بستی بتدریج‌این‌همه‌مال که‌میبینی‌بدست آمد امّازینهار تا این‌لفظ را بکسی نیاموزی که از آن خللها زاید دزدان بشنودن آن ماجرا وبآموختن افسون شادشدندوساعتی‌توقف‌نمودند چون‌ظن[6] افتاد که‌اهل‌خانه

١ـ الحاح : اصرار.

٢ـ دوباره اصرارورزید.

٣ـ غوامض : مشکلات .

٤ـمقمر : مهتاب .

٥ـ نقود : نقدینه .

٦ـظن : گمان .

راخواب ربود مقدم دزدان هفت بار بگفت شولم شولم و پای در روزن کردن همان بود و بر گردن افتادن همان خداوند خانه بر جست وچوب دستی برداشت وشانهاش بکوفت ومیگفت عمرعزیز بزیان آوردم و مال بدست کردم تاتو کافر دل پشتوارهٔ بندی وببری آخر نگوئی که تو کیستی دزد جواب داد که من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بربادسرد نشاند تاهوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آوردم چون سوختهٔ نیم داشت آتش اندر من افتاد اکنون مشتی خاك بر سرمن انداز تا گرانی ببرم .

درجمله بدین استکشاف صورت یقین جمال ننمود با خود گفتم اگر بردین اسلاف بی ایقان وتیقن[1] ثبات کنم همچون آن جادو باشم که بر آن نابکاری مواظبت مینماید و بتبع سلف رستگاری طمع میدارد .

واگر دیگربار درطلب ایستم عمروفانمیکند که اجل نزدیك است واگر در حیرت[2] روزگار گذارم فرصت فایت[3] گردد و نا ساخته رحلت باید کرد صواب من آنستکه بر ملازمت اعمال خیر که زبدهٔ[4] همهٔ ادیان است اقتصار نمایم و بر آنچه ستوده عقل وپسندیده طبع است اقبال کنم پس ازرنجانیدن جانوران و کشتن مردمان وکبر وخیانت ودزدی احتراز نمودم وفرج از ناشایست بازداشتم و ازهوای زنان اعراض کلّی کردم وزبان را ازدروغ وفحش وبهتان وغیبت بسته گردانیدم وازایذاء[5] مردمان ودوستی دنیا وجادوئی ودیگر منکرات[6] پرهیزواجب دیدم وتمنّی رنج غیر از دل دورانداختم و درمعنی بعث[7] وقیامت وثواب و عقاب برسبیل افترا[8] هیچ چیز

۱ــ ایقان : یقین. ۲ــ حیرت : سرگردانی .
۳ــ فایت گرددفوت شود . ٤ــ زبده : خالص .
۵ــ ایذاء : اذیت کردن . ٦ــ منکرات :آنچه ناپسنداست .
۷ــ بعث ــ برانگیختن وفرستادن. ۸ــ افترا ــ نسبت دروغ.

نگفتم وازبدان ببریدم وبنیکان پیوستم ورفیق خویش صلاح وعفاف[1] را ساختم که هیچ یاروقرین چون صلاح نیست و کسب ازجائی که همت بتوفیق آسمانی آراسته باشد آسان دست دهد وبهیچ انفاق کم نیاید واگردراستعمال بود کهن نشود بلکه هر روززیادت وطراوت گیرد وازپادشاهان ترسیدن همی صورت نبندد و آب و آتش و دد وسباع[2] ودیگر مردمان[3] را در آن اثری ممکن نگردد واگر کسی از آن اعراض نماید وحلاوت عاجل اورا از کسب خیرات وادّخار حسنات بازدارد ومال وعمرخویش در مرادهای اینجهانی نفقه کند همچنان باشد که آن بازرگان :

حکایت

گویندبازرگانی بود وجواهربسیارداشت مردی رابصددینار مزدور گرفت از برای سفته کردن آن مزدور چندانکه در خانه بازرگان بنشست چنگی دید بهتر سوی آن بنگریست بازرگان پرسید که دانی زدن گفت دانم ودر آن مهارتی داشت بازرگان فرمود بزن پس آنمزدور چنگ برداشت وسماع خوش آغاز نهادبازرگان در آن نشاط مشغول شد وسفط جواهر گشاده بگذاشت چون روز بآخر رسید مزدور اجرت خواست بازرگان گفت جواهر برقراراست کار ناکرده رامزد نباید فی‌الجمله چندانکه بگفت مفید نیامد مزدوردرلجاج آمد گفت مزدور تو بودم آنچه فرمودی کردم تاآخر روز بازرگان بضرورت از عهده مقرّر بیرون آمد و متحیّر بماند روزگارضایع ومال‌هدر وجواهر پریشان ومؤنت[4] باقی چون محاسن صلاح براین‌جمله درضمیرمتمکّن شد خواستم‌تابعبادت متحلّی[5] گردم تاشعار ودثار[6] من

۱ـ عفاف : عفت . پاکدامنی.
۲ـ سباع : درندگان.
۳ـ مردمان : خب : موذیان .
۴ـ مؤنت : مخارج . زحمت .
۵ـ متحلی : آراسته .
۶ـ دثار : جامه زبرین.

متناسب باشد وظاهر و باطن من بعلم وعمل آراسته گردد چه تعبّدو تعفّف[1] در دفع شر جوشنی عظیم است ودر جذب[2] خیر کمندی دراز واگر خسکی درراه افتد و یا بالائی تندپیش آید بدان تمسّك توان نمود ویکی ازثمرات نیکوئی آنست که از حیرت فنا وزوال دنیا فارغ توان زیست.

وهر گاه که متّقی در کار این جهان گذرنده تأمّلی کند هر آینه مقابح[3] آنرا بنظر بصیرت بیند و همّت بر کم آزاری وبه پیراستن راه آخرت مقصورشود و ازسر شهوت برخیزد وبقضا رضادهد تاغم کم خورد ودنیارا طلاق دهد تا ازتبعات آن برهد وپاکیزگی ذات حاصل آید وبترك حسد بکوشد تا در دلها محبوب گردد وسخاوت رابا خود آشنا گرداند تاازحسرت مفارقت متاع غرور مسلّم ماند وکارها برقضیت عقل پردازد تاازپشیمانی فارغ آید وبایاد آخرت الفت گیرد تاقانع ومتواضع[4] گردد وعواقب عزیمت پیش چشم دارد تاپای درسنگ نیاید ومردمان را نترساند تاایمن زید وهرچند که درثمرات عفت تأمّل بیش کردم رغبت من دراکتساب آن زیادت گشت اما می ترسیدم که ازسر شهوت برخواستن ولذت نقدرا پشت پای زدن کاری دشواراست و شروع کردن در آن خطری بزرگ اگرحجابی درراه افتد مصالح معاش و معاد خلل پذیرد همچنانکه سگی برلب جوئی استخوانی دردهن داشت عکس آن در آب بدید پنداشت که استخوان دیگراست ازشره[5] دهان باز کرد تا آنرا بگیرد آنچه در دهن داشت بباد داد درجمله نزدیك آمد که این هراس فکرت وضجرت برمن مستولی گرداند وبیك پس پای درموج ضلالات اندازد چنانکه هردوجهان ازدست بشود بازدرعواقب کارهای عالم تفکّری کردم ومؤنات[6] آنرا پیش چشم آوردم تاروشن گشت که نعمتهای

۱ــ تعبدو تعفف : بندگی کردن وخودداری وپاکدامنی .

۲ــ جذب : بخود کشیدن .

۳ــ مقابح : زشتیها .

٤ــ متواضع : فروتن .

۵ــ شره : حرص وولع .

٦ــ مؤنات : زحمات .

این جهانی چون روشنائی برق است بیدوام وثبات وبا اینهمه مانند آب شور هرچند بیش خورده شود تشنگی غالب تر گردد و چون خمرهٔ شهد مسمومست که چشیدن آن کام خوش کند لیکن عاقبت بهلاک[1] کشد وچون خوابی نیکو که دیده آید بی شك دل بگشاید اما پس از بیداری بجز تحسّر[2] وتأسّف نباشد وآدمی در کسب آن چون کرم پیله است هرچند بیش تند بند سخت تر گردد و خلاص متعذّر[3] تر با خود گفتم که چنین هم راست نیاید که از دنیا با آخرت همی گریزم و از آخرت بدنیا وعقل من چون قاضی مزوّر که حکم او دریك حادثه بروفق مراد هردو خصم نفاذ یابد لاجرم خصومت منقطع نشود .

یکدوست پسنده[4] کن که یك دل داری گر مذهب عاشقان عاقل داری

آخر رأی من بر عبادت قرار گرفت چه مشقّت طاعت[5] در جنب نجات آخرت وزنی نیارد و چون از لذات دنیا با چندان وخامت[6] عاقبت آرام نمیباشد هر آینه تلخی اندك که شیرینی بسیار ثمرت دهد به از شیرینی اندك کز و تلخی بسیار زاید و اگر کسی را گویند صدسال دایم در عذاب روزگار باید گذاشت چنانکه روزی ده بار اعضای تو از هم جدا میکنند وبقرار اصل وترکیب معهود بازمیبرند تا نجات ابد یابی باید آن رنج اختیار کند واین مدّت بامید نعمت جاوید بروی کم از ساعت گذرد پس اگر روزی چند صبر باید کرد در رنج عبادت وبند شریعت عاقل از آن چگونه سرباززند و آن را خطری بزرگ و کاری دشوار شمرد وبباید شناخت که اطراف عالم پربلا و عذابست و آدمی از آنروز که در رحم نطفه گردد تا آخر عمر یك لحظه از آفت نرهد که در کتب طب چنین یافته می‌شود که آبی که اصل آفرینش فرزند آدم است چون برحم پیوندد

١- بهلاك - خ‌ب : هلاکت .

٢- تحسر : حسرت خوردن - خ‌ب : تحیر .

٣- متعذر : دشوار .

٤- پسنده : بسنده .

٥- مشقت طاعت - خ‌ب : بی طاعت.

٦- وخامت : دشوارشدن وبدگوارشدن.

وبآب زن بیامیزد وتیره وغلیظ شود بادی پیدا آید و آن را در حرکت آرد تا همچون آب پنیر گردد پس مانند ماست شود آنگاه اعضا قسمت پذیرد وروی پسر سوی پشت مادر باشد وروی دختر سوی شکم مادر و دستها بر پیشانی وزنخ برزانو واطراف چنان فراهم ومنقبض[۱] که گوئی در صرّة[۲] بستستی نفس بحیلت میزند زبر آن گرمی و گرانی شکم مادر وزیر او انواع تاریکی وتنگی چنانکه بشرح آن حاجت نباشد وچون مدت در نگ او سپری شود وهنگام وضع حمل وتولّد فرزند باشد بادی بررحم مسلط شود وقوت حرکت درفرزند پیدا آید تا سر سوی مخرج گرداند واز تنگی مخرج ان رنج بیند که درهیچ شکنجه آن صورت نتوان کرد و چون بزمین آید اگر دستی نرم بروی نهند یانسیمی خنك بروی وزد درد آن با پوست باز کردن برابر باشد درحق بزرگان .

و آنگاه بانواع بلا مبتلا گردد که بیان آن ممکن نگردد و کشاکش نهادن وبرداشتن وبستن و گشادن وتنگی گهواره راخود نهایت نیست وچون ایّام رضاع[۳] باخر رسید درمشقت تعلّم وتأدّب[۴] ومحنت دارو وپرهیز ومضرّت درد وبیماری افتد وپس از بلوغ غم مال وفرزند واندوه وخطر و شَره کسب درمیان آید وبااینهمه چهار دشمن متضاد ازطبایع باوی همراه بلکه همخواب وحوادث و آفات عارضی چون مار و کژدم وسباع و گرما وسرما وباد وباران وهدم[۵] رفتك وصواعق[۶] در کمین و عجز پیری وضعف آن اگر بدان منزلت بتوان[۷] رسید خود برهمه راجح و با اینهمه رنج قصد خصمان وبدسگالی دشمنان براثر آنگاه خود گیر که این معانی هیچ نیستی وباا وشرایط عهود مستحکم رفتستی که بسلامت بخواهد زیست فکرت آنساعت که میعاد اجل فراز آید وفرزندان واهل و نزدیکان را بدرود باید کرد وشربتهای تلخ که آنروز تجرع[۸]

۱- منقبض : جمع شده .
۲- صره : کیسه .
۳- رضاع : شیرخوارگی.
۴- تعلم وتأدب : علم آموختن وادب گرفتن.
۵- هدم : خراب شدن .
۶- صواعق : جمع صاعقه، حادثه سماوی.
۷- بتوان - خب : بتواند .
۸- تجرع : نوشیدن.

افتد واجب کند که محبّت دنیا را بر دلها سرد کند وهیچ خردمند تضییع عمر در طلب آن جایز نشمرد چه بزرگ غبنی[۱] وعظیم عیبی باشد باقی را بفانی[۲] ودائم را بزایل فروختن وجان پاک را فدای تن نجس داشتن خاصه در این روزگار تیره که خیرات براطلاق روی بتراجع نهاده است وهمت مردمان از تقدیم حسنات قاصر گشته با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات ویمن نقیبت ورجاحت عقل[۳] و ثبات رأی وعلوّ همّت و کمال مقدرت وصدق لهجت وشمول عدل ورأفت وافاضت جود وسخاوت واشاعت[۴] حلم ومحبّت علم واحترام علماء واختیار حکمت واصطناع[۵] حکماء ومالیدن جبّاران وتربیت خدمتکاران وقمع[۶] ظالمان وتقویت مظلومان حاصل است .

میبینم که کارهای زمانه میل بادبار دارد و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی و افعال ستوده و اقوال پسندیده مدروس[۷] گشته و راه راست بسته وطریق ضلالت گشاده وعدل ناپیدا وجور ظاهر وعلم متروک وجهل مطلوب ولؤم ودنائت[۸] مستولی وکرم ومروّت متواری[۹] و دوستیها ضعیف و عداوتهای قوی و نیکمردان رنجور و مستذل[۱۰] وشریران فارغ و محترم ومکر و خدیعت[۱۱] بیدار و وفا وحریّت درخواب ودروغ مؤثّر ومثمر وراستی مهجور ومردود وحق منهزم[۱۲] و باطل مظفّر ومتابعت هوا سنّتی متبوع وضایع گردانیدن احکام خرد طریقتی مشروع ومظلوم محقّ ذلیل وظالم مبطل عزیز وحرص غالب و قناعت مغلوب وعالم غدّار[۱۳]

۱- غبن : گول خوردگی .   ۲- باقی را بفانی : آخرت را بدنیا .
۳- رجاحت عقل : برتری ومزیت خرد.
٤- اشاعت حلم : شایع کردن بردباری .
٥- اصطناع حکماء : برگزیدن ونیکوئی کردن درحق حکماء.
٦- قمع : خوار وذلیل کردن .   ۷- مدروس : کهنه.
۸- لؤم ودنائت : پستی.   ۹- متواری : پنهان شده.
۱۰- مستذل : خوار وذلیل .   ۱۱- خدیعت : فریب دادن.
۱۲- منهزم : گریخته ، فرار کرده ،   ۱۳- غدار : مکار وحیله گر وبیوفا.

وزاهد مکّار بدین معانی شادمان و بحصول این ابواب تازه‌روی و خندان و چون فکرت من بدینگونه در کارهای دنیا محیط گشت و بشناختم که آدمی شریفتر خلایق و عزیزتر موجودات است وقدر ایّام عمر خویش بواجبی نمیداند و درنجات نفس نمیکوشد از مشاهدت اینحال درشگفتی عظیم افتادم و چون بنگریستم مانع این سعادت راحتی اندك ونهمتی حقیر است که مردمان بدان مبتلا شده‌اند و آن لذّات حواس است خوردن و بوئیدن و دیدن وشنودن وبسودن و آنگاه خود این معانی برقضیّت حاجت واندازهٔ امنیّت[1] هرگز تیسّر نپذیرد و نیز اززوال وفنا وانتقال اندر آن امن صورت نبندد وحاصل آن اگر میسّر گردد خسران[2] دنیا و آخرت باشد وهرکه همّت در آن بست وسعادت آخرت را مهمل گذاشت همچون آن مرد باشد که از پیش شتر مست بگریخت وبضرورت خویشتن درچاهی آویخت ودست دردوشاخ زد که بربالای چاه رسته بود و پایهایش برجائی قرار گرفت دراین میان بهتر بنگریست هردو پای خودرا برسر چهار مار دید که سر از سوراخ بیرون گذاشته بودند ونظر در قعر[3] چاه افکند اژدهائی سهمناك دید دهان گشاده وافتادن اورا انتظار میکرد بسرچاه التفات نمود موشان سیه وسپید دید که بیخ آن شاخهارا دایم بی فتور[4] میبریدند واودرمیان این حال ودر اثنای این محنت تدبیری می‌اندیشید و خلاص خودرا چاره میجست پیش خویش زنبورخانه‌ای دید و قدری شهد یافت چیزی از آن بلب برد چنان در حلاوت[5] آن مشغول شد که از کارهای خود غافل گشت ونه‌اندیشید که پای او برسر چهار مار است ونتوان دانست که کدام وقت در حرکت آیند و موشان در بریدن شاخها جدّ بلیغ[6] می‌نمایند والبته فتوری بدیشان راه نمییابد وچندانکه شاخها بگسست در کام اژدها قرار خواهد گرفت و آن لذّتی حقیر چنین غفلتی عظیم بدوراه داد وحجاب تاریك جهل برابر نور عقل او بداشت تا موشان از بریدن شاخها بپرداختند و بیچاره

۱- امنیت : آرزو .
۲- خسران : زیان کاری.
۳- قعرچاه : ته‌چاه.
۴- فتور : سستی .
۵- حلاوت : شیرینی.
۶- جدبلیغ : کوشش زیاد.

حریص دردهان اژدهاافتاد پس‌من دنیارا بدان چاه پر آفت ومخافت[۱] مانند کردم و موشان سیاه وسپید ومداومت ایشان را بر بریدن بیخها بشب و روز که تعاقب[۲] هر دو بر فانی گردانیدن جان و روان و تقریب آجال[۳] مصروف است و آن چهار مار را بطبایع که عماد خلقت آدمی[۴] است و هر گاه که یکی از آن در حرکت آید زهری قاتل و مرگ حاضر باشد وچشیدن شهد وشیرینی رابه‌لذّات این جهانی که فایده آن اندکست و رنج و تعب آن بسیار و آدمی را بیهوده از کار آخرت باز میدارد وراه نجات بروی‌بسته میگرداند واژدها را بمرجعی مانند کردم که بهیچ تأویل از آن چاره نتوان کرد و چندانکه شربت مرگ را تجرّع افتد و ضربت بویحیی[۵] را سلام الله علیه پذیرفته شود هر آینه بدو باید پیوست وهول[۶] و خطر و خوف و فزع او مشاهدت کرد آنگاه ندامت سود ندارد و انابت[۷] مفید نباشد نه راه باز گشتن مهیّا و نه عذر تقصیرات خواستن مسموع و نه طریق توبت آسان و بیان مناجات ایشان در قرآن مجید براین نسق وارد یا ویلَنا مَن بَعَثَنا مِن مَرقَدِنا هذا ما وَعَدَ الرَّحمنُ وَصَدَقَ المُرسَلُون[۸] در جمله کار من بدان درجه رسید که بقضای آسمانی رضا دادم و آنقدر که در امکان گنجید از کارهـای آخرت راست کردم وبدین امید عمری میگذاشتم که مگر روزی بروزگاری رسم که بدان‌دلیلی یابم‌ویاری‌ومعینی‌بدست آرم تا سفر هندوستان پیش آمدبرفتم ودر آن‌دیارهم شرایط بحث و استقصا[۹] هرچه تمامتر بجای آوردم وتقدیم نمودم و بوقت بـاز گشتن کتب آوردم ویکی از آن کلیله و دمنه‌است‌چنانکه شرح کرده میشود .

۱ـمخافت : ترسناك . ۲ـتعاقب : پی‌درپی،
۳ـآجال: مرگها، ۴ـعمادخلقت‌آدمی : مراداخلاطاربعه است .
۵ـ بویحیی :کنیه‌حضرت‌عزرائیل‌است. ۶ـهول : ترس ،
۷ـانابت : بازگشت ازگناه و استغاثه .
۸ـای‌وای برماچه‌کسی برانگیخت‌ماراازخوابگاه وقبرمااینست وعده خدای‌متعال ودرست میگفتند رسولان خدا .
۹ـاستقصا: زیادپرسیدن‌وپرسش‌بآخررسانیدن وبالاخره کنجکاوی کردن .

باب الاسد والثور

دراین باب اشارت کرده است بحال دو عاقل زیرک که یکی را حبّ جاه از ازجادهٔ مستقیم به بیراه افکنده وقوّت شهوانی برقوّت عقل غالب گشته ونور بصیرت او را بحجاب ظلمت پوشیده وبدین وسیلت خسر الدنیا والعقبی[1] گردیده ودیگری بنور هدایت عقل برسریر[2] قناعت نشسته وبتاج کرامت متوّج گشته وبقوّت عقل بر مطالب ومآرب[3] خویش رسیده وسرافراز دارین[4] گشته پس عاقل کامل تأمّل دراین حکایت کند وبداند که خواهش دنیوی ولذّات فانی بجز پشیمانی ثمرهٔای ندارد وهر که طاعت را شعار ودثار[5] خویش کند از ثمرات دنیا وعقبی بهره ور گردد والله الهادی.

رای[6] هند فرمود: برهمن را که بیان کن ازجهت من مثل دوتن که بیکدیگر دوستی دارند وبتضریب نمّام[7] خاین بنای آن خلل پذیرد وبعداوت و مفارقت[8] کشد برهمن گفت هرگاه که دو دوست بمداخلت شریری مبتلا گردند هر آینه میان ایشان جدائی افتد واز نظایر واخوات آن حکایت شیراست وگاو. رای پرسید که

۱- زیان‌کار دنیا وآخرت.　　۲- سریر: تخت.

۳- مآرب: آرزوها.　　۴- دارین: دنیاوآخرت.

۵- شعار ودثار: شعار یعنی لباس زیرین وبمعنای علامت هم‌آمده است ودثار بمعنی علامت است.

۶- رای: در لغت هندی‌شاه را رای گویند و نام شاهی که موضوع کتاب است «دابشلیم» میباشد وبرهمن عالم ورئیس مذهب هنود ونام این برهمن «بیدپا» است.

۷- وبتضریب نمام: یعنی‌دوبهم زنی سخن چین.　　۸- مفارقت: جدائی.

چگونه بوده است آن برهمن گفت آورده‌اند :

حکایت

بازرگانی بود بسیار مال واو را فرزندان در رسیدند واز کسب وحرفت[١] اعراض نمودند ودست اسراف[٢] بمال پدر دراز کردند پدر موعظت و ملامت ایشان واجب دید دراثناء آن گفت ای فرزندان اهل دنیا جویان سه رتبت‌اند وبدان نرسند مگر بچهار خصلت امّا آن سه که طالبند فراخی معیشت ورفعت منزلت ورسیدن بثواب آخرت و آن چهار که مطلوبست بدین اغراض وبجز آن نتوانند رسید کسب مال است از وجهی پسندیده وحسن قیام در نگاهداشت آن وانفاق در آنچه بصلاح معیشت ورضای اهل و توشهٔ آخرت پیوندد وصیانت[٣] نفس از حوادث آفات آنقدر که درامکان آید وهر که ازاین چهار خصلت یکی را مهمل گذارد روزگار حجاب مناقشت پیش مرادهای روزگاراو بدارد برای آنکه هر که از کسب وحرفت اعراض[٤] نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت ونه دیگران را درتعهّد تواند داشت واگرمال بدست آرد ودرتثمیر آن غفلت ورزد زود درویش شود .

مال را هر کسی بدست آرد   رنجش اندر نگاهداشتن است

چنانکه خرج سرمه اگرچه اندك اندك اتفاق افتد آخرفنا پذیرد .

چوبرگیری از کوه وننهی بجای   سرانجام کوه اندرآید زپای

واگردر حفظ وتثمیر[٥] جد ننمایدوخرج آن بیوجه کند پشیمانی آرد وزبان طعن دروی گشاده شود واگرمواضع حقوق بامساك نامرعی دارد بمنزلت درویشی

١- حرفت : پیشه ، ٢- اسراف : زیاده روی ،
٣- صیانت : نگهداری ، ٤- اعراض : روگردان ،
٥- تثمیر: بهره گرفتن . زیاد کردن.

باشد ازلذّات دنیا محروم وبا اینهمه مقادیر آسمانی و حوادث روزگار آن را در معرض تفرقه آرد چون حوضی که پیوسته آب دروی میآید و آنرا براندازهٔ مدخل مخرجی[۱] نباشد لاجرم ازجوانب راه جوید وبترابد تارخنه بزرگ افتد وتمامی آن ناچیز گردد پس آن فرزندان پند پدروموعظت اوهرچه نیکوتر بشنودند ومنافع آن بغایت بشناختند پس برادرمهترایشان روی بتجارت آورده سفری دور دست اختیار کرد وباوی دو گاوبود یکی را شَتر بَه نام ودیگری را بندبه[۲] ودرراه خلابی[۳] پیش آمد وشتربه در آن بماند بحیلات اورا بیرون آوردند حالی طاقت حرکت نداشت بازرگان مزدوری گرفت وازبرای تعهد اونصب کرد تا وی را اندیشه دارد وچون قوّت گیرد براثراوببرد مزدوریکدوروزبود ملول گشت شتربه را بگذاشت وبرفت بازرگان راگفت سقط شد[٤] وشتربه را بمدّت اندك انتعاشی[٥] حاصل آمد ودرطلب چرا خوری میپوئید تابمرغزاری رسید آراسته بانواع نباتات واصناف ریاحین از رشك اورضوان انگشت غیرت گزیده بود ودرنظارهٔ او آسمان چشم حیرت گشاده متنزّهی[٦] هرچه دلکش‌تر ونظاره گاهی هرچه خوشتر.

بهرسو یکی آبدان چون گلاب شناور شده ماغ در روی آب
چو زنگی که بستر ز جوشن کند چو هندو که آئینه روشن کند
وَاَشجارُ سروٍ بَینَهُنَّ کاَنْ مَشَتْ بها زَینَبُ فی نِسوَةٍ خَفِراتِ[۷]

شتربه آن را پسندیده و لازم گرفت چه گفته‌اند: وَاِذَاانتَهَیتَ اِلَی السَّلامَةِ فی

۱- مدخل : محل وارد شدن . مخرج : محل خارج شدن .
۲- شتربه : بفتح شین وراء . بندبه : بفتح باء ودال.
۳- خلاب : گل ولای . ٤ - سقط شد : مرد .
٥- انتعاش : نشاط وخوشی . ٦- متنزه : پاك وپاكیزه .
۷- واشجارو درختان سرو كه درمیان آن چنان بود كه زینب میان زنان شرمگین وباحیا راه برود .

مَداكَ فَلا تُجاوِز[1]. ودر امثال آمده‌است که فَاِذا اعشَبتَ فَانزِل[2] چون یکچندی آنجایگاه و در خصب[3] و نعمت روزگار گذاشت وفربه‌وآبادان گشت بطر[4] اسایش ومستی نعمت بدو راه یافت وبنشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند بکرد ودر آن حوالی شیری بود وباا وسباع ووحوش بسیارهمه درمتابعت‌فرمان‌او واوچون رعنای[5] مستبدی درمیان ایشان وهرگز گاو ندیده بود وآوازاونشنوده چون بانگ شتربه بگوش اورسید هراسی[6] وهیبتی بدوراه یافت ونخواست که سباع ووحوش دریابند که او می‌بهراسد برجای ساکن‌میبودوبهیچ جانب حرکت ونشاط نمیکرد و میان اتباع او دوشکال بودند یکی‌را کلیله نام ودیگری را دمنه وهر دو ذکای[7] تمام داشتند ولیکن دمنه حریصتربود و بزرگ منش‌تر کلیله راگفت چه می‌بینی درکار ملك که برجائی‌قرار گرفته است وحرکت نشاط شکارفرو گذاشته کلیله جواب داد که ترا بدین سؤال چکارواین سخن چه بابت تست وما بردرگاه این‌ملك آسایشی داریم وطعمه میابیم واز آن طبقه نیستیم که بمفاوضت[8] ملوك مشرف توانیم شد یا سخن ما بنزدیك پادشاهان محلّ استماع تواند یافت[9] ازاین حدیث درگذر که هرکه بتکلّف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بدان بوزینه رسید دمنه پرسید که چگونه بود آن ؟

حکایت

بوزینه ودرودگر

کلیله گفت : آورده‌اند که بوزینهٔ درودگری را دید که برچوبی نشسته بو

١- چون بسلامت درنهایت سفرخود رسیدی ازآنجا مگذر .
٢- چون بگیاه وسبزه رسیدی فرودآی .
٣- خصب : فراوانی.
٤- بطر : مستی . سرکشی.
٥- رعنا : خود پسند ومتکبر
٦- هراس : ترس .
٧- ذکا : هوش .
٨- مفاوضت : گفتگو.
٩- نسخه‌ای قریب‌ازاین حدیث تا دمنه گفت بدانستم، ندارد .

که آن را میبرید ودو میخ پیش او بود هر گاه که یکی از آن بکوفتی دیگری پیش کوفته بودی بر آوردی دراین میان بحاجتی برخواست بوزینه برچوب نشست وبریدن گرفت از آنجانب که بریده بود انثیین اودرشکاف چوب آویخته شده و آن میخ که در کاربود پیش از آنکه دیگری بکوفتی بر آورد وهردوشق چوب بهم پیوست وانثیین اومحکم درمیان چوب بماند ازدرد رنجور گشت وازحال بشد درودگر بازرسید واورا دستبردی نمود سَرّه تاهلاك شد وازاینجا گفته‌اند که درودگری کار بوزینه نیست دمنه گفت بدانستم لیکن هر که بملوك نزدیکی جوید برای طعمه وقوت نباشد که شکم هرجا وبهرچیز سیرشود و هَل بَطن عَمرو غَیر شِبر لِمَطعَم فایده تقرّب بملوك رفعت منزلت است واصطناع دوستان و قهر دشمنان وقناعت از دنائت[1] همّت وقلّت مروّت باشد.

از دنائت شمر قناعت را همّت راکه نام کرداست آز

وهر که همّت او برای طعمه است درزمرهٔ بهایم[2] معدود گردد چون سگی گرسنه که باستخوانی شاد شود و بنان پاره‌ای خشنود و شیر اگر درمیان شکار خرگوش خرگوری بیند دست ازخرگوش بدارد وروی سوی خرگور آرد.

اِذا ما کُنتَ فی اَمرٍ مَرومٍ[3] فَلا تَقنَع بِمادونَ النُّجومِ
تَرَی الجُبَناءُ اَنَّ العَجزَ حَزمٌ وَتِلكَ خَدیعَةُ الطَّبعِ اللَّئیمِ
فَطَعمُ المَوتِ فی اَمرٍ حَقیرٍ کَطَعمِ المَوتِ فی اَمرٍ عَظیمِ[3]

١- دنائت : پستی.

٢- بهایم : حیوانات.

٣- چون کاری را قصد کرده باشی وداخل شدی بمادون ستارگان قناعت مکن اشخاص ترسو ناتوانی را حزم واحتیاط پندارند درحالیکه این گول وفریب طبع پست است ومزهٔ مرگ درکار کوچك مانند مزهٔ آن است درکار بزرگ یعنی چون انسان واردکاری شد باید دارای همت بلند باشد وبمقصود کوچك قناعت نورزد وبداند که بالاخره هر مردی خواهد مرد ومرگ درکار کوچك وبزرگ یکی است لکن درقسم دوم مرگ بانام است ودر نوع اول مرگ باننگ است.

با همّت باز باش وباکبر پلنك زیبا بگه شکار وپیرز بجنگ
کم کن برعندلیب وطاووس درنگ کانجاهمه بانگ آمدواینجاهمه رنگ

وهرکه بمحلّ رفیع رسید اگرچه چون گل کوته زندگانی بود عقلا آن را عمری دراز شمرند بحسن آثار وطیب ذکر وآن که بخمول[1] راضی گردد اگرچه چون برگ انار دیر پاید نزدیك اهل مروت وزنی نیارد.

کلیله گفت : شنیدم آنچه بیان کردی لیکن بعقل خود رجوع کن وبدانکه هر طایفه را منزلتی هست وما از آن طبقه نیستیم که این درجات را موشّح[2] توانیم بود ودرطلب آن قدم توانیم گذارد ما را سلامت بهتر.

فاقعِ کَما اقعیٰ اَبوكَ علی استهِ رَایٰ اَنَّ رَیمافَوْقَهُ لایُعادِلُهُ
توسایه‌ای نشوی هرگز آفتاب اندای تو که گلی نشوی هرگز آسمان افروز

دمنه گفت مراتب میان اصحاب مرّوت وارباب همّت مشترك ومتنازع است هرکه نفسی شریف وگوهری بلند دارد خویشتن را ازمحلّ وضیع[3] بمنزلتی رفیع میرساند وهرکه رأی ضعیف وعقل سخیف[4] داردازدرجتی عالی برتبتی خامل میگراید و رفتن بر درجات شرف بسیار مؤنت است وفرود آمدن از مراتب عزّ اندك عوارض که سنگی گران رابتحمل مشقّت فراوان از زمین بر کتف توان نهاد و بی تجشّمی[5] زیادت برزمین توان انداخت وهرکه در کسب بزرگی مرد بلند همّت را موافقت ننماید معذوراست اِذْ اَعظَمُ المَطلوبُ قَلَّ المُساعِدُ[6] وما سزاواریم بدانچه منزلتی عالی جوئیم وبدین خمول وانحطاط راضی نباشیم.

١- خمول : گمنامی.
٢- موشح : مزین.
٣- وضیع : پست.
٤- سخیف : ضعیف العقل.
٥- تجشم : رنج و مشقت.
٦- هرگاه مطلوب بزرگ باشد یاران کم خواهند شد.

کلیله گفت چیست این رأی که اندیشیده‌ای.

گفت من میخواهم که دراین فرصت خویشتن را برشیرعرض کنم که تحیّرو تردّد[1] بدوراه یافته‌است وممکن‌است که اورا بنصیحت من‌فرجی آید وبدان وسیلت قربتی وجاهی یابم.

کلیله گفت توچه دانی که شیر درمقام حیرت است.

گفت بخرد وفراست خویش آثار ودلایل آن می‌بینم که خردمند بمشاهدت ظاهر هیأت باطن را بشناسد.

کلیله گفت چگونه قربت ومکانت جوئی بنزدیك شیر که توخدمت ملوك نکرده‌ای ورسوم آن ندانی.

دمنه گفت چون مرد توانا ودانا باشد مباشرت کار بزرگ وحمل بارگران او را رنجور نگرداند وصاحب همّت روشن‌رأی را کسب معالی کم نیابد وعاقل را تنهائی وغربت[2] زیان ندارد.

وَاِنْ حَلَّ اَرضاً عاشَ فیها بِفَضلِهِ	وَ ما عاقِلٌ فی بَلدَةٍ بِغَریبٍ[3]

چومرد برهنر خویش ایمنی دارد	شود ز دایره بیرون بجستن پیکار

کلیله گفت پادشاه اهل فضل و مروّت را براطلاق بکرامات مخصوص نگرداند لیکن اقبال برنزدیکان خود فرماید که خدمت‌اورا منازل‌موروث[4] دارند وبوسایل مقبول محترم باشند چون شاخ زر که بردرخت نیکوتر وبارورتربود و برآنچه نزدیکتر باشد درآویزد.

۱ـ تحیروتردد : سرگردانی وشك وتردید.

۲ـ غربت : دوری‌ازوطن.

۳ـ هرگاه خردمند در سرزمینی وارد شودبواسطهٔ فضل وخرد خود زندگی کند وخردمند درهیچ شهری غریب نیست.

۴ـ موروث : ارث برده شده.

دمنه گفت اصحاب سلطان و اسلاف[۱] ایشان همیشه این مراتب را منظور نداشته‌اند بلکه بتدریج وترتیب وجدّ و جهد آن درجات را یافته‌اند و من همان میجویم وازجهت آن میپویم.

اَکانَ تُراثاً تَناوَلتُ اَمْ کَسباً　وَلَستُ اُبالی بَعدَ اِدْراکِیَ العُلی[۲]

نه چو خاکسترم کز آتش زاد　نسبت از خویشتن کنم چو گهر

وهر که درگاه ملوك را لازم گیرد وازتحمّل رنجهای صعب[۳] وتجرّع شربتهای تلخ تجنّب[٤] ننماید وتیزی آتش خشم بآب حلم بنشاند وشیطان هوی را بافسون خرد درشیشه کند[٥] وحرص فریبنده را برعقل رهنمای استیلا[٦] ندهد وبنای کارها بر کوتاه دستی ورای راست نهد وحوادث را برفق و مدارا تلقّی نماید هرآینه مراد خویش درلباس هرچه نیکوتر اورا استقبال واجب بیند، کلیله گفت انگار که بملك نزدیك شدی بچه و سیلت منظور گردی وبکدام دالّت[۷] بمنزلتی رسی گفت اگرقربتی یابم واخلاق اورا بشناسم خدمت او را باخلاص و مناصحت پیش گیرم و همّت برمتابعت رأی وهوای اومقصور گردانم وازتقبیح احوال وافعال وی بپرهیزم وچون کاری آغاز کند که بصواب نزدیك وبصلاح ملك اومقرون باشد آنرا درچشم و دل او آراسته گردانم ودرتقریرفوائد ومنافع آن مبالغت نمایم تاشادی[۸] اوبمتانت

۱ ـ اسلاف : پیشینیان .　۲ـ باك ندارم بعد از آن که بمقام رفیع و بلند رسیدم که آنچه را بدست آوردم ارثی بود یا کسبی .

۳ـ صعب : دشواری .　٤ ـ تجنب : دوری .

٥ ـ کسانیکه تسخیر جن و شیطان میکنند جن‌های موذی را باخواندن اوراد مخصوص درشیشه‌ای زندانی میکنند که شخص جن زده‌از شرآنها در امان باشد دراینجا هوا وهوس وامیال نفسانی‌را تشبیه به شیطانی موذی کرده است که بایدآنهارا دربند و قید نمود تا ازشراو ایمن بود .　٦ـ استیلا : تسلط .

۷ـ دالت : رهنما ودلیل .　۸ـ متانت : استواری.

رأی و رزانت عقل‌خویش بیفزاید واگردر کاری خوض[1] کند که عاقبتی‌وخیم‌وخاتمتی مکروه دارد وشرّ ومضرّت وفساد ومعرّت[2] آن بملك او بازگردد پس ازتأمل و تدبّر برفقی هرچه تمامتروعبارتی هرچه نرمتر وتواضعی هرچه شاملتر غوروغائلهٔ[3] آن بااوبگویم واز وخامت‌آن اورا بیاگاهانم چنانکه ازدیگرخدمتکاران امثال آن نبیند چه خردمند چرب زبان اگر خواهد حقّی را درلباس باطل بیرون آرد وباطلی رادرمعرض حقّ فرا نماید.

باطلی گرحق کنم‌عالم‌مرا گردد مُقِر ورحقی‌باطل کنم‌منکر نگردد کس‌مرا

ونقاش چابك دست از قلم صورتها انگیزد و بپردازد چنانکه بنظر انگیخته نماید ومسطّح باشد ودیگری مسطّح نماید وانگیخته باشد.

نقاش‌چیره دستست‌آن ناخدای ترس عنقا ندیده صورت عنقا همی‌کند

وهرگاه که ملك هنرهای من‌بدید برنواخت من حریصتر از آن باشد که من برخدمت‌او، کلیله گفت اگر رأی تو بر اینکار مقرّر است وعزیمت‌در امضای آن مصمم باری نیك برحذر باید بود که بزرگ خطریست وحکما گویند بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی صحبت سلطان وچشیدن زهر بگمان وسرّ گفتن بازنان وعلما پادشاه را باکوه مانند کنند که بلند وتند باشد ودر اوانواع ثمار[4] واصناف معادن باشد ومسکن شیر و مار ودیگرموذیات[5] بود که رفتن بر وی دشوار است و مقام درمیان این طایفه مخوف.

دمنه گفت چنین است‌لیکن هر که‌ازخطر بگریزد خطیرنشود.

۱- خوض: فرورفتن درچیزی ودرآب رفتن و مشورت کردن.

۲-معرت: عیب‌وزیان وگزند وجنایت وگناه.

۳- غور: فرورفتن - غائله: زحمت و شر ومشقت.

٤ - ثمار: میوه ها. ٥ - موذیات: اذیت کنندگان.

لَوْ لاَ المَشَقَّةُ سادَ النّاسُ كُلُّهُم ... فَالجودُ يُفْقِرُ و الإقدامُ قَتّال[۱]

ازخطرخیزدخطرزیراکه سودده‌چهل ... برنبندد گربترسداز خطر بازارگان

ودرسه کار اقدام نتوان کرد مگر برفعت همّت وقوّت طبع عمل سلطان و بازرگانی دریا و مغالبت دشمن.

وعلما گویند مقام صاحب مروّت بدوموضوع ستوده است درخدمت پادشاه کامران و مکرّم یادرمیان زهاد قانع ومحترم.

إذا مالَمْ تَكُنْ مَلِكاً مُطاعاً ... فَكُنْ عَبداً لِخالِقِهِ مُطيعا

إذا لَمْ تَمْلِكِ الدُّنيا جَميعاً ... مِنَ اللَّذاتِ فاتْرُكها جَميعاً[۲]

کلیله گفت هرچند ارادت من متضمّن این رأی نیست ایزد تعالی خیرات و صلاح وسلامت براین عزیمت همایون مقرون گرداناد.

دمنه برفت وبرشیرسلام کرد شیرازنزدیکان خودپرسید که کیست؟ گفتند فلان پسرفلان، شیر گفت آری پدرش رابشناختم پس او را بخواند وگفت کجامیباشی؟ گفت بـردرگاه ملوك مقیم شده‌ام وآنرا قبلهٔ حاجات ومقصد امید ساخته ومنتظر میباشم که اگـرمهمی باشد من آن را بخرد ورأی خویش کفایت کنم که بـردرگاه ملوك مهمات حادث شود که بزیـردستان درکفایت آن حاجت افتد (کاندرین ملك چوطاوس بکاراست مگس) وهیچ خدمتکار اگرچه فرومایه باشد ازدفع مضرتی و جذب[۳] منفعتی خالی نماند وآن چوب خشك بـراه افکنده آخـر بکارآید وازآن خلالی کنند یاگوش خارند وحیوانی که در او نفع وضر وخیر وشرّ بـاشد چگونه

۱ـ اگر رنج وزحمت درکار نبود تمام مردم بـزرگ میشدند درصورتیکه چنین نیست وهرکه بمقامی بلند رسید بازحمت ومشقت زیاد بـوده است وجود وبخشش فقیر میکند واقدام برکارهای بزرگ کشنده است.

۲ـ اگرپادشاه مطاع نباشی بندهٔ مطیع خدای خود باش و اگر مالك تمام لذات دنیا نباشی تمام آنها را رها کن.

۳ـ جذب: بخود کشیدن.

بی انتفاع شاید گذاشت .

گر دستهٔ گل نیایـذ از ما　　　هم هیمـهٔ دیگ را بشائیم

چون شیر سخن دِمنه بشنود پنداشت که نصیحت خواهد کردن متعجّب گشت وروی بنزدیکان خویش آورد و گفت :

مرد هنرمند وبامروّت اگرچه خامل منزلت وبسیار خصم باشد بعقل ومروّت خویش پیدا آید ومیان خلق ظاهر شود چنانکه فروغ آتش اگرچه فروزنده خواهد که پست شود بارتفاع گراید .

دِمنه بدین سخن شاد شد ودانست که افسوس او در گوش شیر مؤثر آمد .

گفت واجبست بر کافّهٔ خدم وحشم ملك که آنچه ایشان را فراهم آید از نصیحت باز نمایند ومقدار دانش وفهم خویش معلوم رأی پادشاه گردانند که ملك تا اتباع خویش را نیکو نشناسد وبر اندازهٔ رای ورویّت[1] واخلاص ومناصحت هریك واقف نباشد ازخدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت ودراصطناع ایشان مثال نتواند داد چه دانه مادام که درپردهٔ خاك نهان است هیچکس درپروردن وی سعی ننماید چون نقاب خاك ازچهره بگشاد وروی زمین را زیور وزمردین بست معلوم گردد که چیست لاشك آنرا بپرورند وازثمرات آن منفعت گیرند وهر که هست براندازه تربیت ملك ازاو فایده برتواند داشت وعمده درهمهٔ ابواب اصطناع ملوك است .

من همچوخاك خوارم وتو آفتاب وابر　　　گلها و لالهـا دهم ارتـربیت کنی

و ازحقوق رعیّت برپادشاه آنست که هریکی را برمقدار خرد و مروّت و یکدلی و نصیحت بـدرجهٔ رسانـد و بهـوا در مراتب تقدیم و تـأخیر نفرماید و کسانی را که در کارها عاطل[2] وازهنرها غافل باشند برکافیان هنرمند وداهیان[3]

۱ــ رویت : فکروتدبیر .

۲ــ عاطل : بی‌فائده ومهمل وبی‌خاصیت .

٤ــ داهیان : زیرکان .

خردمند ترجیح وتفضیل روا ندارد که دو کار از عزایم[۱] پادشاهان بدیع[۲] وغریب نماید حلیت[۳] سر برپای بستن و پیرایهٔ پای در سر آویختن و مروارید و یاقوت را در سرب وارزیز بنشاندن در آن تحقیر جواهر نباشد لیکن عقل فرماینده بنزدیك اهل خرد مطعون[٤] گردد وانبوهی یاران که دوربین و کاردان نباشد عین مضرتست ونفاذ[٥] کارها باهل تبصر وفهم تواند بود نه بانبوهی انصار واعوان[٦] وهر که یاقوت بخویشتن دارد گرانبار نگردد وبدان هرغرض حاصل آید و آنکه سنگ در کیسه کند از تحمل آن رنجور گردد وروز حاجت بدو چیزی نیابد و مرد دانا صاحب مروت را حقیر نشمرد اگرچه خامل ذکر ونازل منزلت باشد چه پی از میان خاك برگیرند وبدوزینها پردازند و مرکب ملوك شود و کمانها راست کنند و بصحبت دست پادشاهان واشراف عزیز گردد .

ونشاید پادشاهان را که هنرمندان را بخمول اسلاف فرو گذارند وبی‌هنران را بوسایل موروث بی‌هنر مکتسب اصطناع فرمایند بلکه تربیت پادشاه برقدر منفعت باید که در صلاح ملك از هریك چه آید و کدام مهم را شاید که اگر بی‌هنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارها راه‌یابد واهل هنر ضایع مانند و هیچکس بمردم از ذات او نزدیکتر نیست چون بعضی از آن معلول شود بداروها علاج پذیرد که از راه دور وشهرهای بیگانه آرند و موش مردم را همسایه و همخانه است چون موذی باشد اورا ازخانه بیرون فرستند ودرهلاك وی سعی واجب بینند و باز اگر چه وحشی و غریبست چون ازاو منفعت میتواند بود باکرامی هرچه تمامتر اورا بدست آرند وازدست ملوك برای او مرکب سازند .

چون دمنه ازاینسخن فارغ شد اعجاب شیر بدوزیادت گشت وجوابهای نیکو

---

۱ ـ عزائم : مهمات اراده و عزم. ۲ـ بدیع : تازه .
۳ـ حلیت : زیور . ٤ـ مطعون : سرزنش شده .
۵ـ نفاذ : پیشرفت . ٦ـ اعوان : کمکان ویاوران .

و ثناهای بسیار فرمود و باالو الفی[1] تمام گرفت ودمنه بفرصت خلوت[2] طلبید و گفت ملك مدتیست که برجای قرار گرفته است و حرکت و نشاط شکار فروگذاشته موجب چیست؟ شیر خواست که بردمنه حال هراس[3] خویش پوشیده گرداند در میان شتربه بانگی بلند بکرد و آواز او چنان شیر را ازجای ببرد که عنان تمالك وتماسك[4] از دست او بشد وراز خود بردمنه بگشاد گفت سبب آن آواز است که می شنوی نمیدانم که از کدام جانب است لیکن گمان میبرم که قوت و ترکیب صاحب آن فراخور آواز باشد اگر چنین است مرا اینجا مقام صواب نباشد.

دمنه گفت جز این آواز ملك را هیچ ریبتی[5] بوده است؟

شیر گفت نه.

دمنه گفت نشاید که ملك بدین سبب مکان خویش خالی گذارد و ازوطن مألوف[6] هجرت کند که گفته اند آفت عقل تصلّفست[7] و آفت مروّت چربك[8] و آفت دل ضعیف آواز قوی ودر امثال آمده است که بهر آوازی بلند وجثّه قوی التفات نباید نمود چون قصّهٔ طبل وروباه.

شیر گفت چگونه است آن حکایت؟

گفت آورده اند که روباهی در بیشه ای رفت آنجا طبلی دید درپهلوی درختی افکنده وهرگاه باد بجستی شاخ درخت برطبل رسیدی آوازسهمناك بگوش روباه آمدی چون روباه ضخامت جثّه بدید ومهابت آواز بشنید طمع دربست که گوشت وپوست او فراخور آواز باشد میکوشید تا آنرا بدرید الحق جز پوستی بیشتر نیافت

۱- الف : الفت وانس.
۲- خلوت : خ‌ب : خلوتی.
۳- هراس : ترس.
۴- تمالك وتماسك : نگاهداری انسان خود را ومالك بودن شخص خودرا.
۵- ریبت : شك وتردید.
۶- مألوف : الفت وانس داشته شده.
۷- تصلف : تملق وچاپلوسی.
۸- چربك : بضم اول یعنی دروغ.

مرکب ندامت را در جولان کشید و گفت ندانستم که هر کجا جثّه ضخم‌تر و آواز هایلتر[1] منفعت آن کمتر واین مثل بدان آوردم تارأی ملك‌را روشن‌شود که بدین آواز متقسم[2] خاطر نمیباید شدواگرمرا مثال‌دهد بنزدیك‌اوشوم وبیان حال وحقیقت کاراو ملك‌را معلوم گردانم .

شیررا این‌سخن موافق افتاد .

دمنه برجست وبرحسب‌اشارت برفت چون ازچشم‌شیر غایب گشت شیر تأمّلی کرد وازفرستادن دمنه پشیمان‌شد وباخود گفت درامضای این کار وانفاذ این رأی مصیب[3] نبودم چه هر که بردرگاه پادشاهان بی‌جریمه جفا دیده باشد و مدت رنج وامتحان او درازگشته یامبتلا بوده بدام مضرت وتنگی معیشت یاآنچه داشته باشد از مال و حرمت بباد داده یاازعملی که مقلّد[4] آن بوده‌است معزول گشته یاشریری معروف که بحرص وشره فتنه جوید وباعمال خیر کم گراید یاصاحب‌جرمی که یاران او لذت عفودیده باشند واوتلخی عقوبت چشیده یادرگوشمال باایشان شریك بوده و درحق او مبالغت زیـادتی رفته یادرمیان اکفاء[5] خدمتی پسندیده‌کرده و یاران دراحسان وثمرات بروی ترجیح یافته یادشمنی درمنزلت بروی سبقت جسته وبدان رسیده یاازروی‌دین و مروّت اهلیت امانت‌نداشته یادرآنچه بمضرّت‌پادشاه پیوندد خودرا منفعتی‌صورت‌کرده یادشمن سلطان براوالتجا[6] کرده ودرآن قبولی دیده بحکم این موجبات پیش ازامتحان واختبار پادشاه را تعجیل نشایست فرمود درفرستادن‌او بجانب خصم ومحرم‌داشتن درراز رسالت واین دمنه داهی دوراندیش است ومدّتی درازبردرگاه‌من رنجورومهجور[7] بوده‌است‌واگردردل‌او آزاری باقیست

۱- هایلتر : ترسناکتر .
۲- متقسم - متفرق خاطر .
۳- مصیب : راست‌رونده یعنی کاردرستی نکردم(درمقابل‌مخطی یعنی خطاکار)
٤- مقلد : عهده‌دار .
٥- اکفاء : همسران .
٦- التجا : پناه بردن .
۷- مهجور : مطرود ومتروك .

ناگاه خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و ممکن است که خصم‌را درقوّت ذات وبسط حال ازمن بیشتریابد وبرصحبت وخدمت او رغبت نماید و بدانچه واقفست ازسر من اورابیاگاهاند شیردراین فکرت بود مضطرب گشته میخواست ومی‌نشست وچشم براه میداشت ناگاه دِمنه ازدورپدید آمد اندکی بیارامید وبجای خویش قرار گرفت چون بدوپیوست پرسید که چه کردی ؟

گفت گاوی دیدم که آوازاو بگوش ملك میرسید .

گفت مقدار قوّت اوچیست ؟

گفت ندیدم‌اورا نخوت وشکوهی که بدان‌برقوّت‌او دلیل گرفتمی چندانکه بدورسیدم باوی‌سخن بطریق اکفاء می‌گفتم ونَنمود‌درطبع وی زیادت‌طمع برتواضع وتعظیم ودرضمیرخویش‌اوراهم مهابتی[1] نیافتم که احترامی‌بیشترنمودمی .

شیر گفت آنرا برضعف حمل نتوان کرد وبدان فریفته نشاید گشت که‌بادسخت گیاه‌ضعیف‌را نیفکند ودرختان قوی‌را براندازد وبناهای محکم وکوشکهای بلند را بگرداند و مهتران و بزرگان قصد زبردستان واذناب[2] درمذهب‌سیادت مخطور شناسد و تاخصم بزرگوار وکریم قدر نباشد اظهار قوّت و شوکت روا ندارند و برهریکی مفاوضت[3] فراخور حال او فرمایند چه درهمه معانی مقابله‌کفات[4] نزدیك اهل مروّت معتبراست .

نکند باز رای صید ملخ نکندشیرعزم زخم شگال

دمنه گفت ملك را کاراو چندین وزن نباید نهاد اگر خواهد وفرماید اورا بیارم تاملك را بنده ومطیع‌باشد شیرازاین‌سخن شاد گشت وبآوردن‌اواشارت کرد . دمنه‌نزدیك شتربه رفت وبادل[5] قوی‌بی‌تردّد وتحرّز[6] باوی‌سخن گفت‌و گفت‌مرا

۱ـ مهابت : بزرگی .

۲ـ اذناب : بمعنای پیشروان وخدم‌است .

۳ـ مفاوضت : گفتگو .

٤ـ کفات : هموزنان وهمسران .

۵ـ بادل : ظ : بادلی .

٦ـ تحرز : خودرا نگاهداشتن .

شیر فرستاده است وفرموده که ترا بنزدیك او برم ومثال داده است که اگر مسارعت[۱] نمائی امانی دهم بر تقصیری که تااین غایت رواداشته‌ای واز خدمت ودیدار او تقاعد[۲] نموده‌ای واگر توقفی کنی برفور باز گردم وآنچه رفته باشد باز نمایم.

شتربه گفت کیست این شیر؟

گفت ملك سباع وپادشاه ددان.

شتربه بترسید که ذکر شیر وسباع بشنود، دمنه را گفت اگر مرا اقوی دل گردانی وازبأس[۳] او ایمن کنی باتو بیایم.

دمنه بااو وثیقتی کرد و شرایط تأکید و احکام اندر آن بجای آورد و هردو روی بجانب شیر آوردند چون بنزدیك او رسیدند شیر گاو را گرم گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمده وموجب آمدن چه بود؟

گاو قصّهٔ خود باز گفت.

شیر فرمود که اینجا مقام کن تااز شفقت و اکرام ومبرّت[۴] وانعام ما نصیب تمام یابی.

گاو دعا و ثنا کرد وکمر خدمت بطوع[۵] و رغبت ببست شیر اورا بخویشتن نزدیك گردانید و دراعزاز[۶] وملاطفت اواطناب[۷] ومبالغت نمود وروی به تفحص[۸] حال واستکشاف کار او آورد و اندازهٔ رأی و خرد وتجربت وامتحان او بشناخت وپس از تأمّل ومشاورت وتدّبر واستخارت اورا مکان اعتماد داد ومحرم اسرار خویش گردانید وچندانکه اخلاق وعادات اورا بیشتر آزمود ثقت[۹] او بوفور دانش وکیاست[۱۰] وشمول

۱ـ مسارعت: شتاب.
۲ـ تقاعد: در اینجا مراد باز ایستادن است.
۳ـ بأس: عذاب.
۴ـ مبرت: نیکوئی واحسان.
۵ـ طوع: رغبت ومیل.
۶ـ اعزاز: بزرگداشت.
۷ـ اطناب: زیادروی.
۸ـ تفحص: جستجو کردن.
۹ـ ثقت: اعتماد.
۱۰ـ کیاست: زیرك بودن.

فهم وحذاقت[۱] او زیادت گشت و هرروز منزلت وی درقبول واقبال شریفتر ودرجت وی دراحسان وانعام منیف‌تر[۲] میشد تا ازجملگی لشکر و کافهٔ نزدیکان وی گذشت[۳].

چون دمنه بدید که شیر درتقریب گاو تاچه‌حد ترحیب مینماید وهرساعت دراصطفاء واجتباء[۴] وی می‌افزاید دست حسد سرمهٔ بیدادی درچشم وی کشید وفروغ خشم آتش غیرت درمغز وی بپراکند تاخواب وقرار از وی بشد وبشکایت بنزدیك کلیله رفت و گفت:

ای برادر ضعف رأی وعجز من بنگر که همّت برفراق شیر مقصور گردانیدم ودر نصیب خویشتن غافل بودم واین گاو را بخدمت او آوردم تاقربت ومکانت یافت ومن ازمحل ودرجت خویش بیفتادم، کلیله[۵] جواب داد که تراهمان پیش آید که آن پارسا مردرا پرسید که چگونه است آن؟

حکایت

کلیله گفت آورده‌اند که زاهدی را پادشاه روزگار کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داد دزدی آن‌را بروی بدید طمع کرد وبوجه ارادت بنزدیك او رفت و گفت میخواهم تادرصحبت توباشم و آداب طریقت[۶] آموزم تابدین طریق محرم شد وبروی زندگانی برفق میکرد تافرصتی یافت وجامه ببرد چون زاهد جامه ندید دانست که او برده است درطلب او روی بشهر نهاد درراه دو نخچیر دید که جنگ میکردند وبه سُرو[۷]

۱- حذاقت: استادی. ۲- منیف‌تر: بلندتر.
۳- گذشت: خ ب: درگذشت. ٤- اصطفا واجتباء: بمعنای برگزیدن.
۵- ازجملهٔ «کلیله جواب داد» تاجملهٔ «تابدانی که این محنت» نسخهٔ آقای قریب ندارد (۵ صفحه تمام).
٦- طریقت: راه وروش صوفیان که برای رسیدن بحق و حقیقت طی میکنند طریقت گویند که پیرو سلوك الی الله است در اثر ریاضت کشیدن درمقابل شریعت. ۷- سرو: بضم اول ودوم شاخ گاو و گوسفند وغیره.

یک‌دیگر را مجروح گردانیده روباهی بیامده بود و خون ایشان میخورد ناگاه نخجیران سروی انداختند وروباه کشته‌شد زاهد شبانگاه بشهر رسید جائی‌طلبید که پای‌افزار گشاید حالی خانهٔ زن بدکارهٔ مهمان‌شد و آن‌زن کنیزکان داشت آن کاره ویکی‌از آن کنیزکان که درجمال رشك عروسان خلد[1] بود مهتاب‌ازبنا گوش‌اورنگ بردی و آفتاب پیش رخش سجده کردی دل آویزی جگرخواری مجلس‌افروزی جهان‌سوزی چنانکه گفته‌اند :

گرحسن توبرفلك‌زند خرگاهی . از هر برجی جدا بتابد ماهی
ورزیر زمین‌لطف تویابد راهی صدیوسف‌سربر آرداز‌هرچاهی

برنائی نو خط آشوب زنان و فتنهٔ مردان بلند بالا باریك میان نیکو سخن موزون نکته نغزبذله قوی‌ترکیب .

چنان‌کس کش‌اندرطبایع اثر ز گرمی و نرمی بود بیشتر

بروی مفتون شده بود و البته نگذاشتی‌که دیگر حریفان‌گرد اوگشتندی .

چشمی که ترا دیده بود ای دلبر خودچون‌نگردبروی‌دلخواه دگر

زن از قصور دخل میخروشید و بـر کنیزك بس نمی‌آمدکه حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بر کف دست نهاده بضرورت زن درحیله ایستادتا برنا را هلاك کند واین‌شب‌که زاهد بخانه وی نزول کرد تدبیر آن ساخته بود وفرصت کار نگهداشته شرابهای گران درایشان پیمود تاهردومست شدند ودر گشتندچون‌هردو را خواب‌درربود زن‌قدری زهر درماشوره[2] نهاد یکجانب دراسافل برناو دیگر سر دردهان‌گرفت تازهردروی دمد پیش‌از آنکه زهردردمد بادی‌ازخفته جداشدوزهر تمام درحلق زن بپراکند حالی برجای خودسردشد و ازگزاف نگفته‌اند : جَزاءُ مُقبِلِ الأَستِ الضُراطُ .

۱ ـ خلد : بهشت. ۲ ـ ماشوره : نی کوچك.

زاهداین حال‌را مشاهده میکرد چون صبح صادق عرصهٔ گیتی رابنور جمال خویش منوّر گردانید زاهدخودرا ازظلمت فسق و فساد آن‌طایفه برهانید و منزلی دیگر طلبید کفشگری بدوتبرك نمود واورابخانهٔ خویش‌برد وقوم رادرمعنی تیمار[1] داشت اووصایت فرمود وخود بضیافت دوستان‌برفت وقوم[2] اودوستی داشت وسفیر[3] میان‌ایشان زن حجّامی‌بود درحال بازن‌حجّام بدوپیغام داد که شوی‌من‌مهمان‌رفته است برخیزوبیا چنانکه من‌دانم وتو مردشبانگاه حاضرشده بود کفشگر بازرسید واورا بردر خانه دید وپیش از آن بدگمانی داشته بـود بخشم درخانه شد زن را بکوفت ومحکم درستون بست وخود بخفت‌چندانکه خلق‌بیارامید زن‌حجام‌بیامد و گفت دوست چندین منتظر چرا میداری اگر خواهی آمـدن زودتر بیرون رو وگرنه بگوتا برود زن کفشگر گفت ایخواهرا گرشفقتی میبری مرابگشای‌ودستور ده تاترابرستون بندم ودوست‌را عذری خواهم ودرحال بازگردم موقع منّت اندر آن‌هرچه مشکورتر باشد زن حجّام بگشادن او وبستن خود رضادادواورا بیرون فرستاد دراین میان کفشگر بیدار شد زنرا بانگ کردزن‌حجّام ازبیم جواب نداد که‌آواز بشناسد بکرات بخواند دم‌نیارست زد خشم کفشگرزیادت شد نشکرده[4] برداشت وپیش ستون آمد وبینی‌زن حجّام ببرید وبردست‌او نهاد که‌نزدیك معشوق تحفه فرست چون زن کفشگر بازرسیدخواهرخوانده رابینی‌بریده یافت تنگدل‌شد وعذرها خواست اورا بگشاد وخود را برستون بست زن حجّام بینی بریده بخانه رفت‌و اینهمه را زاهدمیدید ومی‌شنود زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بدعا برداشت ودرمناجات آمد و گفت ملکااگر میدانی که شوی برمن ظلم کرده وتهمت نهاد توبفضل خویش ببخشای وبینی بمن بازده کفشگر گفت ای‌نابکار جادو این چه سخن‌است زن گفت ای‌ظالم متهوّر بر خیز وبنگر تافضل ایزد عزاسمه بینی در

۱ــ تیمارداشت : خدمت و پرستاری کردن. ۲ــ قوم دراینجا بمعنای زن‌است .

۳ــ سفیر : واسطه . ٤ــ نشکرده : بمعنای گازان(کزن) کفشگر .

مقابلهٔ جوروتهوّر خویش که چون برائت ساحت من ظاهر شد ایزدتعالی بینی بمن باز دادومرا میان خلق مثله[۱] و فضیحت نگردانید مردبرخاست وچراغ برافروخت وپیش ستون آمد زن رابسلامت دیدبینی برقرار اصل درحال بعذرمشغول شدوبگناه خویش اعتراف آورد و بلطفی هرچه تمامتر حلالی خواست وتوبه کرد که پیش از وضوح بیّنتی وظهور حجّتی[۲] بر امثال اینکار اقدام ننماید وبگفتار نمّام[۳] و دیو مردم و چربك شریر فتّان زن پارسا وعیال نهفتهٔ خود رانیازارد وبخلاف این مستوره که دعای اورا حجابی نیست کار نپیوندد.

وزن حجام بینی بریده بردست گرفته بخانه رفت درکار خویش حیران ووجه حیلت برروی بسته که بنزدیك همسایگان ودوستان وشوی این باب را چه عذر آورد دراین میان حجّام ازخواب در آمد آواز دادودست افزار خواست که بخانهٔ محتشمی خواست رفتن دیری توقف کرد واستره[٤] تنها بدو داد و حجّام تیره شد و استره در تاریکی شب بینداخت زن خود را بیفکند و فریاد بر آورد که بینی بینی حجّام متحیر گشت و همسایگان درآمدند واو را ملامت کردند.

حَتّی تَجَلّی[۱] الصُّبحُ فی جَنَباتِها كَالماءِ یَلمَعُ مِن خِلالِ الطُّحلُبِ

چون صبح جهان افروزمشاطه وار کلّه[۵] ظلمانی ازپیش برداشت وجمال روز روشن رابراهل عالم جلوه کرد اقربای زن جمله جمع شدند وحجامرابقاضی بردند قاضی پرسید که بیگناهی ظاهر وحجتی معلوم مثله کردن این عورت چراروا داشتی حجّام متحیر ماند و در تقریر حجّت[٦] عاجز شد قاضی بقصاص و عقوبت او حکم

۱ـ مثله : بینی و گوش بریده رامثله گویند.

۲ـ وضوح : آشکارشدن ـ بینت وحجت : دلیل و برهان.

۳ـ نمام ـ سخن چین.

٤ـ استره بضم اول وسوم بمعنای تیغ سرتراشی.

۵ـ کله : بضم آسمان گیر که مانند سایبان بسقف خانه گیرند.

٦ـ تقریر حجت : دلیل آوردن.

کرد ، زاهد برخواست و گفت قاضی‌را دراین تأمّل باید کرد و تثبت[۱] واجب‌دید که دزد جامه نبرد وروباه نخجیران نکشتند وزن بدکار را زهرهلاك نکرد وحجّام بینی‌قوم نبرید بلکه این‌همه بلارا بخود کشیدیم قاضی‌دست ازحجّام بداشت‌وروی بزاهدآورد تا تفصیل‌نکته بشنود زاهد گفت‌اگر مراآرزوی مرید بسیاروتبع‌انبوه نبودی‌وبترّهات[۲] دزد فریفته نگشتمی‌واورا بخانهٔ خود راه‌نداد می آن فرصت‌نیافتی و جامهٔ مرا نبردی واگر روباه در حرص وشره مبالغت ننمودی وخون خوارگی بگذاشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی و اگرزن بدکار بزهرقصد جان ورنکردی جان شیرین‌بباد ندادی واگرزن کفشگر پارسابودی چوب‌نخوردی واگرزن‌حجام برفساد وناشایست تحریض‌ومعاونت روانداشتی مثله نشدی.

اِذَاالمَرءُ لَمْ یَرْضَ مااَمْکَنَهُ وَلَمْ یَأتِ مِن اَمْرِهِ اَزْیَنَهُ
فَدَعْهُ فَقَدْ ساءَ تَدْبیرُهُ سَیَضحَكُ یوماً وَیَبکی سَنَهُ

کلیله گفت این‌مثل‌بدان آوردم تابدانی که‌این محنت‌توبخود کشیده وازنتایج عاقبت‌آن غافل‌بودی .

دمنه گفت چنین است و این‌کار من کردم لیکن تدبیر خلاص من چگونه می‌بینی ؟

کلیله‌گفت : توچگونه اندیشیده‌ای‌گفت : من می‌اندیشم که بلطایف حیل وبدایع تمویهات[۳] گرو این غرض‌درآیم وبهروجه‌که ممکن گردد بکوشم‌تااورادور کنم که اهمال وتقصیر رادر مذهب حمیّت رخصت‌نمی‌بینم‌واگرغفلتی ورزم‌بنزدیك اصحاب خرد معذورنباشم ونیزمنزلتی‌نو نمیجویم و درطلب زیادتی قدم نمیگذارم که بحرص وگرم شکمی منسوب شوم وچند غرض است که عاقل روا دارد و در

۱-تثبت : ثابت کردن.
۲- ترهات : سخنان باطل .
۳-تمویهات : دروغ وتقلب‌وتزویر .

تحصیل آن انواع فکرت ودقایق حیلت بجای آورد جدّ نمودن درطلب نفع سابق و ازمضرّت آزموده بپرهیزیدن ونگاه‌داشتن منفعت حال وبیرون آوردن نفس از آفت وتیمارداشت مستقبل درجذب خیرودفع شرّ ومن چون امیدوارم که بمنزلت خودباز رسم وجمال حال من تازه‌شود طریق آنست که بحیلت درپی کاراوایستم تاپشت‌زمین را وداع کند ودردل زمین منزل گیرد که فراغ‌دل‌من و صلاح شیر در آنست که شیر در ایثاراو[1] افراط کرده است وبزلت[2] سست‌رأیی منسوب گشته .

کلیله گفت : دراصطناع گاو وافراشتن منزلت او شیرراعاری نمیبینم .

دمنه گفت : درتقریب[3] اومبالغتی رفت وبدیگرناصحان استخفاف[4] روا داشت تاهمه مستزید گشتند ومنافع خدمت‌ایشان ازاووفواید قربت‌اوازایشان منقطع گشت و گویند آفت مُلك شش چیز است : حرمان و فتنه و هوا وخلاف روزگار و تنگخوئی و نادانی .

حرمان :آنستکه نیکخواهان‌راازخود محروم گرداند واهل‌رأی وتجربت را خوار فرو گذارد .

وفتنه : جنگهای‌نابیوسیده وکارهای نا اندیشیده حادث گردد وشمشیرهای مخالف‌ازنیام‌بر کشیده.

وهوا: مولع‌بودن‌بزنان‌وشکاروسماع[5] وشراب وامثال آن .

وخلاف : روزگار وباوقحط وغرق وحرق[6] وآنچه بدین ماند .

وتنگخوئی: وافراط‌خشم‌وکراهیت وغلوّ درعقوبت‌وسیاست وغیره .

ونادانی : تقدیم نمودن ملاطفت در موضع مخاصمت وبکار داشتن مناقشت

۱-ایثار: بخشش. ۲-زلت : لغزش.
۳-تقریب : نزدیك‌داشتن. ٤-استخفاف : سبك شمردن .
٥-سماع : آوازوساز وخواننده . ٦- حرق : سوختن.

بجای مجاملت.

کلیله گفت: اینهمه دانستم لیکن چگونه در هلاك گاو سعی کنی که اورا قوّت ازقوّت‌تو بیشتراست ویارومعین‌ازتو بیش دارد.

دمنه گفت: بدین‌معانی نشاید نگریست که بنای کارها بقوت ذات و استیلاء اعوان‌نیست ونیز گفته‌اند:

اَلرَّأیُ قَبلَ شَجاعَةِ الشَجعانِ هُوَاوَّلٌ وَهِیَ المَحَلُّ الثّانی[۱]

وآنچه برأی وحیلت توان کرد بزوروقوّت دست ندهد و بتونرسیده است که زاغی‌ماری‌رابحیلت تباه کرد. کلیله گفت چونست آن:

حکایت

گفت: آورده‌اند که زاغی درکوهی بربالای درختی خانه‌داشت و درحوالی آن‌سوراخ ماری‌بود هرگاه بچه‌کردی مار بخوردی زاغ‌بوجه موعظت نزدیك مار آمدو گفت ای‌برادر دررموز متقدّمان[۲] و امثال حکیمان نخوانده‌ای که مَن سَلَّ سَیفَ[۳] اَلبَغی قُتِلَ بِهِ.

هرکه تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون

البته موعظت‌او مفید نیامد چون ازحدّ بگذشت و زاغ درماند شکایت بر شکال‌برد که دوست‌او بود گفت می‌اندیشم که خودرااز بلای‌این‌ظالم جان‌شکر برهانم شکال‌پرسید که بچه‌طریق قدم‌دراین‌مهمّ خواهی نهاد.

گفت:می‌اندیشم که چون‌مار خفته‌باشد چشم‌جهان‌بین‌اورابرکنم‌تادرمستقبل

۱- فکرو اندیشه وتدبیرقبل‌ازشجاعت دلیران‌است اودرمرتبه‌اول‌است ودلیری در محل ومرتبهٔ دوم است.

۲- متقدمان: پیشینیان.

۳- کسی که شمشیر ستم کشد خود بهمان کشته شود.

نور دیده و میوهٔ دل من از قصد او ایمن شود .

شکال گفت : این تدبیر بابت خردمندان نیست چه خردمند قصد دشمن بوجهی کند که در او خطر جان نباشد زنهار تا چون ماهی خوار نکنی که در هلاك خرچنگ سعی نمود و جان عزیز را بباد داد زاغ گفت چگونه بود آن :

حکایت

گفت : ماهی خواری بر لب آبی وطن داشت و بقدر حاجت ماهی می گرفت روزگار در خصب[1] و نعمت میگذاشت چون ضعف پیری بدو راه یافت از شکار باز ماند با خود گفت دریغا عمر که عنان گشاده رفت و از وی جز تجربت و ممارست عوضی نماند که وقت پیری پایمردی یا دستگیری تواند بود و امروز چون از قوت بازماندم بنای کار خود بر حیلت باید نهاد پس چون اندوهناك بر کنارهٔ آب نشست خرچنگ او را از دور بدید پیش آمد و گفت تراچون غمناك میبینم جواب داد که چون غمناك نباشم که مادّت معیشت من آن بود که هر روز یگان و دوگان ماهی میگرفتمی و بدان روزگار بسر میبردمی مرا سدّ رمق حاصل میبود و در ماهی نقصان نمیبود امروز دو صیّاد اینجا میگذشتند و با یکدیگر میگفتند در این آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان بباید کرد یکی گفت فلانجا بیشتر است چون از ایشان بپردازیم روی بدینجا نهیم اگر حال چنین باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر رنج گرسنگی بلکه بر تلخی مرگ دل بباید نهاد خرچنگ برفت و ماهیان را خبر کرد جمله نزد او آمدند و گفتند اَلمستَشار مُؤتَمن[2] ما با تو مشورت میکنیم و خردمند در مشورت اگرچه دشمن بود چیزی پرسند شرط نصیحت فرونگذارد خاصه در کاری که نفع آن

۱- خصب : فراوانی نعمت .

۲- کسی که طرف مشورت قرار گیرد و از او صلاح دید شود امین است یعنی باید امین باشد .

بدو باز گردد وبقاء ذات تو بدوام تناسل ما متعلق است در کار ما چه صواب می‌بینی ماهی خوار گفت با صیاد مقاومت صورت نبندد ومن در آن اشارت نتوانم کرد لیکن دراین نزدیکی آبگیری دانم که آبش بصفا زدوده تراز گریه عاشقست وغماز تراز صبح صادق چنانکه دانهٔ ریگ در قعر آن بتوان شمرد و بیضهٔ[۱] ماهی از فراز بتوان دید.

اِذاٰ عَلَتهٰا الصَّبا اَبدَت لَهٰا حُبُکا مِثلَ الجَواشِنِ مَصقُولاً حَواشیها
لایَبلُغُ السَّمَکُ المَحصُورُ غایَتَها لِبُعدِ مٰا بَینَ قاصیها وَ دانیها[۲]

اگر بدان تحویل توانید کرد در امن و راحت و خصب و فراغت افتید گفتند نیکو رأی است لیکن بی‌معاونت تو نقل ممکن نگردد گفت دریغ ندارم امامدت گیرد وساعت تاساعت صیادان بیایند وفرصت فایت گردد و بسیار تضرع نمودند و منتها تحمل کردند تابدان قرارداد که هرروز چندماهی ببردی وبر بالائی که در آن نواحی بود بخوردی ودیگران درتحویل تعجیل ومسارعت مینمودند وبا یکدیگر پیش‌دستی ومسابقت میکردند واوبچشم عبرت درسهو[۳] وغفلت ایشان می‌نگریست و وبزبان موعظت میگفت که هر که به لابهٔ[٤] دشمن فریفته شود وبرلئیم[۵] بدگوهراعتماد روادارد سزای اواینست.

چون روزها بدان بگذشت خرچنگ خواست که هم تحویل کند ماهی‌خوار را بر پشت گرفت وروی بدان بالانهاد که خوابگاه ماهیان بود خرچنگ چون ازدور استخوان ماهیان بسیار دیددانست که حال چیست اندیشید که خردمند چون دشمن رادرمقام خطربدید وقصداودرجان شیرین خود مشاهدت کرد اگر کوشش فرو گذارد

۱- بیضه : تخم

۲- چون بادصبا برآن بزد خطها ظاهرشود مانند زره‌هائیکه صیقلی شده باشد و ماهی محصور بانتهای آن نمیرسد از جهت دوری مابین انتها وابتداءآن .

۳- سهو : فراموشی .

٤- لابه : زاری .

۵- لئیم : پست .

درخون خویش سعی کرده باشد چون بکوشد اگر پیروز آید نام گیرد واگر بخلاف آن کاری افتد باری حمیت[۱] ومردانگی وشهامت او مطعون[۲] نگردد وباسعادت شهادت اورا ثواب مجاهدت فراهم آید پس خویشتن بر گردن ماهی خوار افکند وحلق اورا بیفشرد چنانکه بیهوش گشت ویکسر بزیارت مالك رفت[۳] خرچنگ سر خویش گرفت وپای درراه نهاد تا بنزدیك بقیت ماهیان آمد وتعزیت[٤] یاران گذشته وتهنیت[٥] حیات باقی ایشان بگفت وازصورت حال اعلام کرد جمله شاد گشتند ووفات ماهی خوار را عمری تازه شمردند.

وَاِنَّ حَیوةَ اْلمَرْءِ بَعدَ عَدُوِّهِ	وَاِنْ کانَ یَوماً واحِداً لَکَثیر[٦]

دمی آب خوردن پس از بدسگال	به از عمر هفتاد و هشتاد سال

واین مثل بدان آوردم تابدانی که بسیار کس بکید وحیلت خود هلاك شدند لیکن من تراوجهی نمایم که اگر بر آن کار کنی سبب بقاء تو وموجب هلاك مار باشد.

زاغ گفت ازاشارت دوستان نتوان گذشت ورأی خردمندانرا خلاف نتوان کرد.

شکال گفت صواب آنست که دراوج هوا پرواز کنی وبربامها و صحراها چشم اندازی تانظر برپیرایهٔ گشاده افکنی که ربودن آن میسّرشود فرود آئی وآنرا برداری وهمواربری چنانکه ازچشم مردمان غایب نگردی چون بنزدیك مار رسی بروی اندازی تامردم که بطلب آمده باشند نخست ترا بازرهانند پس به پیرایه پردازند.

زاغ روی بآبادانی نهادزنیرا دید که پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده بود خود طهارت میکرد پیرایه درربود وبدان ترتیب که شکال فرموده بود برمار انداخت مردمان که

۱ـ حمیت : غیرت وتعصب .	۲ـ مطعون : سرزنش شده وطعنه زده شده .
۳ـ کنایه ازمرگ است.	٤ـ تعزیت : تسلیت .
٥ـ تهنیت : مبارك باد .	٦ـ بدرستیکه زندگی هرکسی بعدازدشمنش ولو یکروزهم باشد زیاداست .

دربی زاغ بودند درحال سرمار را بکوفتند وزاغ بازرست.

دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد.

کلیله گفت اورا زور وقوت وخرد وعقل جمع شده است بمکر باوچگونه دست توانی یافت.

دمنه گفت چنین است لیکن بمن مغروراست وازمن ایمن اورا بغفلت توانم افکند چه کمین غدر[1] که ازمأمن گشایند جای گیرتر آید چنانکه خرگوش شیررا بحیلت هلاك کرد.

کلیله گفت چون بود آن:

حکایت

گفت: آورده‌اند که درمرغزاری که نسیم آن بوی بهشت رامعطّر کرده بود وعکس آن روی کلك را منوّر گردانیده ازهرشاخی هزارستارهٔ تابان ودرهرستاره هزارسپهرحیران.

یُضاحِکُ الشمسَ مِنها کَوْکَبٌ شَرِقٌ

مُؤَزَّرٌ بِنَعیمِ النَّبتِ مُکتَهِلُ[2]

سحاب گوئی یاقوت ریخت بر مینا | نسیم گوئی شنگرف بیخت برزنگار
بخار چشم هوا وبخور روی زمین | ز چشم دایهٔ باغ و ز روی بچهٔ خار

۱- غدر: حیله.

۲- ستاره درخشان چمن وآفتاب بیکدیگرمیخندند ستاره درخشانی که بگیاه نرم پیچیده وبحد کهولت وکمال رسیده.

ظاهراً معنی درست این شعر این است که آفتاب گل ورياحين را درخشان گردانیده مانند ستارگان آنهارا معطر وبکمال رشدخود رسانیده.

و وحوش بسیار بسبب چراخور و آب در خصب[1] و نعمت بودند لیکن بمجاورت
شیر آنهمه نعمت و آسایش منغّص[2] بود روزی فراهم آمدند و بنزدیك شیر رفتند و
گفتند تو هر رز پس از رنج بسیار و مشقت فراوان از ما یکی شکار میتوانی شکست
و ما پیوسته در مقاساة[3] بلا و تو در تکاپوی طلب اکنون چیزی اندیشیده‌ایم که ترا
از آن فراغت و مارا امن و راحت باشد اگر تعرض خویش از ما زایل کنی هر روز موظّف
یکی شکار بوقت چاشت بمطبخ ملك فرستیم شیر بر آن رضاداد و مدّتی بر این بگذشت
یکروز قرعه بخر گوش آمد یاران را گفت اگر در فرستادن من مسامحتی کنید شمارا
از جور این جبار خونخوار و جان ستان ستمکار برهانم گفتند مضایقتی نیست او ساعتی
توقف کرد تا وقت چاشت شیر بگذشت باهستگی سوی او رفت شیر را تنگدل دید و
آتش گرسنگی او را بر باد تند نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده
چنانکه آب دهان او خشك شده بود و بقصد میکوشید و نقض عهد را در خاك میجست
چون خر گوش را دید آواز داد که از کجامی آئی و حال وحوش چیست ؟ گفت در صحبت
من خر گوشی فرستاده بودند در راه شیری بستد هر چه گفتم غذای ملك است التفات
ننمود و جفا راند و گفت این شکارگاه منست و صید آن بمن اولیتر که قوّت و شوکت
من زیادت است من بشتافتم تا ملك را خبر کنم ، شیر برخواست و گفت او را بمن نمای
خر گوش پیش ایستاد و شیر را بسر چاهی برد که صفای آب آن چون آینه بیشك تعیّن
صورتها نمودی و اوصاف چهرهٔ هریك برشمردی .

جُمُومٌ قَدْ تَنِمُّ عَلَى الْقَذَاةِ وَ يُظْهِرُ صَفْوُهَا سِرَّ الْحَصَاةِ[4]

و گفت در این چاه است و من از وی میترسم اگر ملك مرا در بر گیرد خصم را

۱- خصب : فروانی . ۲- منغص : مکدر .

۳- مقاسات : زحمت .

٤- چاه پر آبی که بخاشاك سخن‌چینی میکرد و صفای آن راز سنگریزه را آشکار میکرد .

بدونمایم شیراورا بر گرفت ودرچاه نگریست مثال[۱] خویش واز آن خر گوش بدید اورا بگذاشت و خودرا درچاه افکند و غوطه بخورد و جان شیرین بمالك سپرد خرگوش بسلامت بازرفت ووحوش ازصورت و کیفیّت حال پرسیدند گفت اورادر آب غوطه‌دادم که چون گنج قارون خاك‌خوردشد همه‌برمرکب شادی سوار گشتند ودر مرغزار امن وراحت جولان نمودند واین‌بیت‌را می گفتند :

وَاللهِ لَمْ اَشْمِتْ بِهِ   فَالكُلُّ رَهْنٌ لِلمَمَات[۲]
لكِنَّ مِنْ طيبِ الحَيٰوةِ   اَنْ تَرى مَوتَ العُداةِ

کلیله گفت اگر گاورا هلاك توانی کرد چنانکه رنج بشیر بازنگردد وجهی دارد ودراحکام خرد تأویلی یافته شود واگربی آنچه مضرّتی بدوپیوندد دست‌ندهد زنهارتا آسیبی بدونزنی که هیچ خردمندبرای آسایش نفس‌خویش رنج‌مخدوم[۳] اختیار نکند سخن بدین کلمه بآخررسید ودمنه اززیارت‌شیر تقاعد[٤] نمود تاروزی فرصت جست ودرخلا[٥] پیش شیررفت ، شیر گفت روزهاست که تراندیده‌ام خیراست گفت خیر باشد وازجای بشد پرسید که چیزی حادث شده‌است گفت آری گفت بازگوی گفت درحال‌فراغ و خلا راست آید گفت اینساعت وقتست باز باید نمود زودتر که مهمّات تاخیربرنگیرد وخردمند مقبل[٦] کارامروزبفردا نیفکند .

دمنه گفت هرسخن که از سرنصیحت وشفقت رود و ازاستماع آن شنونده را کراهیّت فزاید براداء آن دلیری نتوان کرد مگر بعقل و تمییز شنونده ثقتی[۷] تمام

۱ـ مثال دراینجا بمعنی عکس‌است .

۲ـ بخدا قسم شماتت نمیکنم درمصیبت مرگ‌او زیرا همه مردم درگرومرگ‌اند یعنی روزی خواهندمرد ولکن زندگی خوب‌است که مرك دشمنان‌را بینی .

۳ـ مخدوم : خدمت‌شده .   ٤ـ تقاعد : بازایستادن .

٥ـ خلا : خلوت .   ٦ـ مقبل : خوشبخت .

۷ـ ثقت : استوارشدن واعتمادداشتن .

باشد خاصه که منافع وفواید آن بدو باز گردد چه گوینده در آن کار ورأی جز گذارد حقوق تربیت وتقدیم لوازم نصیحت فایدهٔ دیگر نتواند بود واگر از تبعیت آن بسلامت بجهد کاری تمام بلکه فتحی بانام باشد ورخصت این اقدام نمودن بدان میتوان یافت که ملک بفضیلت رای و رویت و مزیت خرد ازدیگر ملوك مستثنی است وهر آینه دراستماع آن تمییز ملکانه درمیان خواهد بود ونیز پوشیده نماند که سخن من ازمحض شفقت رود واز ریبت منزه[۱] باشد چه گفته‌اند اَلرّائِدُ لایَکْذِبُ اَهلَه[۲] وبقاء کافه وحوش وبدام عمر ملك بسته‌است وخردمند وحلالزاده‌را چاره نیست از گذاردحق وتقریرصدق چه‌هر که برپادشاه نصیحت بپوشاند وناتوانیرا ازطبیب پنهان‌دارد واظهار فاقه[۳] ودرویشی بردوستان جایز نبیند خودرا خیانت کرده‌باشد .

شیر گفت وفور امانت تومقر راست و آثار آن برحال توظاهر آنچه‌تازه شده‌است باز نمای تابرشفقت ونصیحت تو تحمل افتدوبد گمانی وشبهت رادرحوالی آن مجال‌داده نیاید دمنه گفت شتربه بامقدمان[۴] لشگرخلوتها کرده‌است وهریکی رابنوعی استمالت[۵] نموده و گفته که شیر راآزمودم و اندازهٔ زور وقوت ورأی و مکیدت او بدانستم درهریکی خللی وضعف تمام دیدم وملك دراکرام آن کافر نعمت غدارافراط نمود ودرحرمت ونفاذ امر که ازخصایص ملك است اورا نظیر نفس خویش گردانید ودست اورا درامرونهی وحل وعقد گشاده ومطلق داشت تادیو فتنه دردل اوبیضه[۶] نهاد و هوای عصیان برسراو بادخان[۷] ساخت و حکما گفته‌اند :که چون پادشاه یکیرا از

۱ـ منزه : پاك .

۲ـ رائد کسی‌است که برای‌جستجوی کلاء فرستاده شده باشد وبالاخره کسی‌را گویند که کاروانیان قبل‌ازخود برای جستجوی مکان میفرستند ومعنی این است که کسی راکاروانیان برای جستجوی مکان فرستاده‌اند به‌کاروان دروغ نمیگوید .

۳ـ فاقه : فقر وبیچارگی .

۴ـ مقدمان : رؤسای لشگر.

۵ـ استمالت : دلجوئی وبخود میل دادن .

۶ـ بیضه : تخم .

۷ـ بادخان : مانندکاروان‌خانه‌ایکه بادگیرشده باشد .

خدمتکاران در ترقی جاه وحرمت وتبع مال درمقابله وبرابری وموازنه خویش دید زود ازدست برباید داشت والاّ خوداز پای در آید درجمله آنکه ملك تواند شناخت خاطر دیگران بدان نرسد و من آن دانم که تعجیل کارِ گاو کرده آید پیش از آنکه ازدست بشود وبجائی رسد که درتدارك آن قدم نتوان گذارد و گفته‌اند: که مردم دو گروه‌اند حازم[۱] وعاجز وحازم هم دونوع است اوّل آنکه پیش از حدوث خطر ومعاینهٔ شرّ چگونگی آن را بشناخته باشد و آنچه دیگران درخواتم کارها دانند اودر فواتح آن باصابت رأی دیده بود وتدبیراواخر آن دراوایل فکرت برداخته چنانکه گفته‌اند (اَوّلُ الفِکرِ آخِرُ العَمَلِ) چون نقش واقعه وصورت حادثه پیدا آمده باشد عاقل دوربین وجاهل غافل یکسان باشد وزبان نبوت ازاین معنی عبارت میکند که اَلاُمور تَتَشابَهت مُقبِلَةً فَاِذا اَدْبَرَتْ عَرَفَها الجاهِلُ کَما یَعرِفُها العاقل[۲].

تَبَیَّنُ اَعقابُ الأُمورِ اِذا مَضَتْ — وَتُقبِلُ اَشباهاً عَلَیكَ صُدورُها[۳]

رأی تو بیك نظرهٔ دزدیده ببیند — ظنّی که کمین دارد درخاطر غدّار

ذهن تو بیك فکرت ناگاه بداند — وهمی که نهان باشد درپردهٔ اسرار

چون صاحب رای براین نسق[٤] بمراقبت احوال خویش پرداخت درهمه اوقات درگذاردن کارها درقبضهٔ[٥] تصرّف خود تواند داشت وپیش‌از آنکه در گرداب مخوف

۱- حازم: احتیاط‌کار. ۲- امور در حال اقبال یکدیگر شبیه‌اند یعنی دراول هرحادثه‌ای‌که از عالم غیب بظهور میرسد حق وباطل و صدق و کذب‌آن معلوم نمیشود وبعد از ادبار یعنی گذشت حادثه هم عاقل وهم جاهل هر دو بشناسند یعنی‌حق و باطل‌آن را بدانند. ۳- عاقبت کارها موقعیکه بگذرد آشکار میگردد وموقعیکه میآید مشتبه است وبعبارت دیگر اواخر امور چون‌گذشت آشکار میشود وموقعیکه اوائل امور رومیکند برتو مشتبه میشود.

٤- نسق: روش. ٥- قبضه تصرف: یعنی دردست خودداشتن.

افتد خود را بپایاب تواند رسانید.

فَتیً لَمْ یُضَیِّعْ وَجْهَ حَزْمٍ وَلَمْ یَبِتْ
یُلاحِظُ أعْقابَ الأُمورِ تَعَقُّبا [۱]

درحال خصم خفته نباشی بهیچ حال — زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان

ودوّم آنکه چون بلا بدو رسد دل ازجای نبرد و دهشت و حیرت بخود راه ندهد ووجه تدبیر وعین صواب بر وی پوشیده نماند.

جائی که چو زن شود همی مرد — آنجا مرد است ابوالفضایل

رِجالٌ اِذاما النّائِباتُ غَشِینَهُ — اَکفی لِمُعضَلَةٍ وَاِنْ هِیَ جَلَّتِ [۲]

وعاجز وبیچاره ومتردّد رأی وپریشان فکرت درکارها حیران بود ووقت حادثه سراسیمه ونالان نهمت برتمنی [۳] مقصور وهمت از طلب سعادت قاصر ولایق بدین تقسیم حکایت آن سه ماهی است.

شیر پرسید چگونه است آن:

حکایت

گفت آورده اند که در آبگیری ازراه دورواز گذریان و تعرّض ایشان مصون سه ماهی بودند دوحازم [۴] ویکی عاجز ازقضاروزی دوصیّاد بر آن گذشتند بایکدیگر میعاد نهادند که دام بیارند و هر سه را بگیرند ماهیان این سخن بشنودند

۱- جوانی است که راه دور اندیشی را ضایع نگذاشته و نخفته است وهمواره عاقبت کارها را ملاحظه کرده ودرآن میاندیشد.

۲- اومردی است که چون حوادث اورا مراگیرد درکار مشکل راکفایت میکند اگرچه بزرگ باشد.

۳- تمنی: آرزو.

۴- حازم: دور اندیش.

آنکه حزمی‌داشت‌وبارها دستبردزمانهٔ جافی[1] وشوخ چشمی سپهرغدارديده‌بودوبر بساط خرد وتجربت ثابت قدم شده سبك روی بکارآورد واز آنجاب که‌آب‌آمدی برفور بیرون شد دراین میان صیادان برسیدند وهردو جاب آبگیرمحکم ببستند آن دیگری که تحرزی[2] داشت ازپیرایهٔ خرد عاطل نبود[3] وازخبرت وتجربت بی‌بهره باخود گفت غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد واکنون وقت حیلت است هرچند تدبیرهنگام‌بلا فایده بیشترندهد وازثمرت رای دروقت‌آفت تمتعی زیادت نتوان یافت با این همه عاقل ازمنافع دانش هرگزنومید نشود ودردفع مکاید[4] دشمن تاخیرصواب نبیند وقت ثبات مردان وهنگام مکرخردمندان است پس خود را مرده ساخت وبرروی‌آب میرفت. صیادان پنداشتند که مرده است اورا بینداختند واوخویشتن بحیله درجوی افکند وجان بسلامت ببرد وآنکه غفلت براحوال وی غالب وعجز درافعال وی ظاهربود حیران وسرگردان ومدهوش وپای کشان چپ و راست میرفت ودرفراز ونشیب میشد تاگرفتار آمد.

واین مثل بدان آوردم تاملك را مقرر شود که درکارشَتربَه تعجیل واجب است وپادشاه کامران آن باشد که تدبیرکارها پیش از فوات[5] فرصت وعدم مکنت بفرماید وبضربت شمشیرآبدار خاك ازنهاد وبود دشمن برآرد وشعلهٔ حزم جهان سوزش دود ازخان ومان خصم بآسمان رساند.

شیرگفت معلوم شد لیکن گمان نمیباشد که شتربه خیانتی اندیشد و سوابق تربیت را بلواحق کفران خویش مقابله روا دارد که در باب وی تا این غایت جز نیکوئی وخوبی جایزداشته نشده است.

دمنه گفت همچنین است وفرط اکرام ملك‌بدواین بَطَر[6] راه داده است.

۱ـ جافی: جفاکار. ۲ ـ تحرز: دوری کردن.

۳ـ ظ: نه از پیرایه خرد عاطل ونه از...

٤ـ مکاید: کیدها. ٥ـ فوات: فوت شدن وازبین رفتن.

٦ـ بطر: شادی وسرکشی.

وَ وَضعُ النَّدی فی مَوْضِعِ السَّیفِ بِالْعُلی
مُضِرٌّ کَوَضعِ السَّیفِ فی مَوْضِعِ النَّدی[1]
اِذا اَنتَ اَکرَمتَ اَلکَریمَ مَلَکتَهُ
وَ اِنْ اَنتَ اَکرَمتَ اَللَّئیمَ تَمَرَّدا[2]

وبدگوهر لئیم ظفر همیشه یکدل وناصح باشد تا بمنزلتی که امیدواراست برسد پس تمنای دیگرمنازل کند که شایانی آن ندارد ودست موزهٔ[3] آرزو وسرمایهٔ غرض بدکرداری وخیانترا سازد وبنای خدمت ومناصحت ناپاك وبی‌اصل برقاعدهٔ بیم وامید باشد چون ایمن و مستغنی گشت بتیره کردن آب خیر وبالا دادن آتش شرّ گراید وحکما گفته‌اند که پادشاه باید که خدمتکاران را از عاطفت و کرامت خویش چنان محروم نگرداند که بیکبارگی برمند ونومید گردند وبدشمنان او میل کنندوچندان نعمت و غنیمت ندهد که توانگرشوند وهوس فضول بخاطر ایشان راه جوید واقتدا بآداب ایزدی کندو نصّ تنزیل عزیزرا اَمام[4] سازد. وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلاّ عِندَنا خَزائِنُهُ وَما نُنَزِّلُهُ اِلاّ بِقَدَرٍ مَعلومٍ[5]. تا همیشه میان خوف و رجاء روزگارمیگذراند نه دلیری نومیدی برایشان صحبت کند ونه طغیان استغناء بدیشان راه جوید. اِنَّ الاِنسانَ لَیَطغی اَنْ رَآهُ اسْتَغنی[6].

۱- نهادن بخشش بجای شمشیر وبالعکس بلندی مرتبت وعلو مقام را زیان رساند.

۲- هرگاه جوانمردی را اکرام کنی مالك اوشوی واگرفرومایه را اکرام کنی سرکش میشود.

۳- دست‌موزه: بروزن‌هفت‌روزه یعنی‌دست‌آویز.

٤- امام: پیش‌روی.

۵- هیچ امری وموجودی درعالم طبیعت نیست مگرآن که خزائن واصل ومنبع آن نزد ما است وباندازهٔ معینی فرو فرستیم.

٦- همانا انسان اگرخود را بی نیاز دید سرکش میشود.

وَ هذا فَدَتكَ النَّفسُ حَملَةُ مُخفِقٍ و نَفثَةُ مَصدورٍ و جُرأةُ خائِبٍ [1]

وبباید شناخت ملك را كه از كژمزاج هرگز راستی نیاید وبد سیرت مذموم طریقت رابتكلیف وتكلّف[2] براخلاق مرضی وراه راست نتوان داشت .

وَ كُلُّ اِناءٍ بِالَّذی فیهِ یَرشَحُ و یُنبِیُ الفَتیٰ عَمّا عَلَیهِ انطَواؤُهُ [3]

از كوزه همان برون تراود كه در اوست .

مَن لَم یَكُن عُنصُرُهُ طَیِّباً لَم یَخرُجِ الطَّیِّبُ مِن فیهِ [4]

چنانكه نیش كژدم و دُمِ سگ را اگرچه بسیار بسته دارند ودر اصلاح آن مبالغت نمایند چون بگشایند بقرار اصل بازرود وبهیچ تأویل علاج نپذیرد وهر كه سخن ناصحان اگرچه درشت وبی محابا گویند استماع ننماید عواقب كارهای او ازپشیمانی وندامت خالی نماند چون بیماری كه اشارت طبیب را سبك دارد وغذا و شربت برحسب آرزو خورد هر لحظه ناتوانی بروی مستولی گردد وعلّت مزمن تر[5] شود .

اِنَّ المُعَلِّمَ وَ الطَّبیبَ كِلاهُما لایَنصَحانِ اِذا هُما لَم یُكرَما

فَاصبِر لِدائِكَ اِن جَفَوتَ طَبیبَهُ وَ اقنَع بِجَهلِكَ اِن حَقَرتَ مُعَلِّماً [6]

وازحقوق پادشاهان برخدمتكاران گذارد حق نعمت است و تقریر ابواب مناصحت ومشفقتر زیردستان آنست كه دررسانیدن مبالغت واجب بیند وبمراقبت

۱— ای جان بفدای تو این حمله شخص دل گرفته ودرد دل غمگین وجرأت مأیوس و محروم است .

۲— تكلف : دشواری .

۳— ازهرظرف آنچه در او است میتراود و جوان خبرمیدهد ازآنچه سرشت اواست.

٤— كسی كه عنصروسرشت اوپاك نباشدسخن نیكوازدهن اوبیرون نیاید .

٥ — مزمن : مداوم .

٦— معلم وپزشك نصیحت نكنند درصورتیكه اكرام نشوند وناچار باید بمرض خود صبر كنی اگر با طبیب خود جفا كردی وبنادانی خود قانع باش اگرمعلم را تحقیر كردی .

جواب مشغول نگردد وبهتر کارها آنست که فاتحتی مرضیٌّ[١] وعاقبتی محمود دارد ودلخواه‌تر ثناها آنست که برزبان گزیدگان واشراف رود وموافقتر دوستان آنست که ازمخالفت بپرهیزد ودرهمهٔ معانی مواسات کند وپسندیده‌ترسیرتها آنست که بتقوی وعفاف کشد وتوانگرخلایق آنست که دربند شَرَه وحرص نباشدو کاملترمردمان آنست که بطر[٢] نعمت بدو راه نیابد وضجرت محنت بروی مستولی نگردد که این هردو خصلت ازنتایج طبع زنانست واشارت حضرت نبوّت صلی الله علیه وآله وسلم بدین معنی وارد است اِنَّکُنَّ اِذا جُعْتُنَّ دَقَعْتُنَّ وَاِذا شَبِعْتُنَّ خَجِلْتُنَّ .

فَماکانَ مِفراحاً اِذاَ الخَیرُ مَسَّهُ ... وَلاکانَ مَنّاناً اِذا هُوَ اَنعَما[٣]

وهر که از آتش بستر سازد وازمار بالین کند خواب او مهنّا[٤] نباشد واز آسایش آن لذّت نیابد وفایدهٔ سدادرأی وغزارت[٥] عقل آنست که چون ازدوستان دشمنی پیدا آید وازخدمتکاران نخوت مشاهدت کند درحال اطراف کارخود فراهم گیرد . ودامن ازایشان درچیند وپیش‌از آنکه فرصت چاشت یابد برای اوشامی ناگواران بسازد چه دشمن بمهلت قوّت گیرد و بمدّت عدّت[٦] یابد .

مخالفان تو موران بدند مار شدند ... بر آور از سرموران مار گشته دمار
مده‌زمانشان زین‌بیش وروز گارمبر ... که اژدها شودار روزگار یابد مار

وعاجزترملوك آنستکه ازعواقب کارها غافل‌باشد ومهمات ملك‌را خوار دارد وهر گاه که‌حادثه‌ای بزرگ‌افتدو کاری‌دشوار پیش آید موضع‌حزم‌واحتیاط‌را بگذارد

١ـ مرضی: پسندیده .
٢ـ بطر: سر کشی نسخهٔ قریب ازجملهٔ «این هردو» تاجمله «خجلتن» ندارد .
٣ـ وبسیار شادمان نبود موقعیکه نعمت وخیری بدو میرسد وبسیارمنت گذارنبود موقعیکه بکسی بخشش وانعام کنند .   ٤ـمهنا :گوارا .
٥ ـ غزارت : زیادی ومحکمی .
٦ـبمدت عدت‌یابد : طرفدار ولشکروجمعیت فراهم‌آید .

وچون‌فرصت فایت گردد وخصم‌استیلا یافت نزدیکان خودرا متّهم گرداندو بهریك جریمتی حوالت گیرد.

وَ لکِنْ اَخُو الحَزْمِ الّذی لَیسَ نازِلاً
بِهِ الخَطبُ اِلاّ وَهوَ لِلقَصدِ مُبصِرٌ
فَذاكَ قَریعُ الدَّهرِ ما عاشَ حُوَّلٌ
اِذا سُدَّ مِنهُ مَنخِرٌ جاشَ مَنخِرُ[۱]

واز فرایض‌احکام جهانداری آنستکه بتلافی خللها پیش از تمکّن خصم و تغلب[۲] دشمن‌مبادرت‌نموده شود وتدبیر کارها برقضیت سیاست فرموده آید وبخداع[۳] ونفاق دشمن التفات نیفتد و عزیمت را بتقویت رأی پیر و تأیید بخت جوان بامضاء رسانیده آید.

اَخُو عَزَماتٍ لا یُرِیدُ عَلَی الّذی
یَهُمُّ بِهِ مِنْ مُفظِعِ الأمرِ صاحِباً
اِذا هَمَّ اَلقی بَینَ عَینَیهِ عَزمَهُ
وَ نَکَّبَ عَنْ ذِکرِ العَواقِبِ جانِباً[٤]

چه مال بی تجارت وعلم[۵] بی مذاکرت وملك بی سیاست پایدار نباشد.

بنیاد ملك بی سر تیغ استوار نیست
اوراکه ملك باید بی‌تیغ کار نیست
تا تیغ بی‌قرار نگردد میان خلق
بر تخت ملك هیچ ملك پایدار نیست

۱- معنای‌شعر : لکن مردبسیاردوراندیش کسی‌است که مصیبت بروی‌وارد نمیشود مگرآنکه بکاروقصدبینا است ووی‌برگزیده روزگارودرزندگانی بصیراست‌وچون‌رخنهٔ ازاوبسته گرددرخنهٔ‌دیگری‌باز گردد. ۲-تغلب : غالب شدن‌وپیروزی‌جستن.

۳ - خداع : مکروحیلة.

٤- مردبسیارعزم کسی‌است که چون‌بکارمهم‌آهنك کند‌کمکی نمیطلبدوهرگاه‌قصد کاری‌کند عزم واراده خودرا نصب‌العین خود میکند ودامن‌راازیادآوری عواقب‌کار دور می‌دارد. ۵- خ ب : عالم.

لایَسلَمُ الشَّرَفُ الرَّفیعُ مِنَ الأذی حتّی یُراقَ عَلی جَوانِبِهِ الدَّمُ[۱]

دست زمانه پارهٔ شاهی نیفکند در بازوئیکه آن نکشیده است رنج تیغ

شیر گفت سخن درشت وباقوّت راندی وقول ناصح بدرشتی مردودنگرددو بسمع قبول اصغا[۲] یابد وشتربه آنگاه که دشمن باشد پیداست که چه تواند کرد واز اوچه فساد تواند آمد که اوطعمهٔ منست وماده حرکت او گیاه است و مدد قوّت من از گوشت ونیز اورا امانی داده‌ام.

کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر چگونه یارد دیدن تذر و چهرهٔ باز

و دالت صحبت و ذمام[۳] معرفت بدان پیوسته است.

اِنَّ المَعارِفَ فی اَهلِ النُّهی ذِمَمُ[٤] و در احکام مروّت عذربچه تأویل جایز توان داشت که بارها برسرجمع وملأ باواو ثناها گفته‌ام وذکر خرد ودیانت و امانت واخلاص ومناصحت اوبرزبان رانده اگر آن را خلافی روادارم بتناقض قول و رکاکت[٥] رای منسوب گردم وعهدمن دردلها بیقدرشود.

دمنه گفت: ملك را فریفته نبایدشد بدانچه گوید که او طعمهٔ منست چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند کرد یاران گیرد وبزرق و شعوذه[٦] دست بکار کند واز آن ترسم که وحوش اورا موافقت نمایند که همه بر عداوت تو تحریص کرده است و خلاف تو دردلها شیرین گردانیده وبا اینهمه هرگز این کافر نعمت این کار بدیگران نیفکند وبذات خویش تکفّل کند لابد فراق اوبروصال باید گزید.

چون دمدمهٔ دمنه درشیر اثر کرد گفت دراینکار چه بینی گفت چون خوره در دندان جای گرفت ازدرداوشفا نباشد مگربقلع[۷] وطعامی که معده از هضم وقبول

۱- شرافت ومقام بلنداز گزند مصون نباشدتاآنکه براطراف آن خون ریخته شود.
۲- اصغا: گوش دادن. ۳- ذمام: عهدوحرمت.
٤- همانا آشنائیهادرمیان خردمندان حقوق وعهوداست. ٥- رکاکت: زشتی.
٦- زرق وشعوذه: حیله وشعبده. ۷- قلع: ریشه کن کردن.

آن امتناع نمود و بغثیان وتهوّع[1] کشید خلاص ازرنج آن صورت نبندد مگر بقذف[2] ودشمن که بمدارا وملاطفت بدست نیاید و تمرّداوبتودد[3] زیادت گردد ازاو نجات نتوان یافت مگر بهجر .

شیر گفت : من کاره‌شده‌ام مجاورت‌شتربه را وبنزدیك او کس‌فرستم‌واین‌حال بااوبگویم واجازت‌دهم‌تاهرجاکه خواهد رود .

دمنه دانست کـه اگر این‌سخن بر شتربه ظاهر کند در حال برائت‌ساحت[4] و نزاهت جانب خویش معلوم گرداند ودروغ ومکراوروشن شود گفت‌این‌باب ازحزم دوراست ومادام که سخن گفته نیامده‌است محل‌اختیار باقی‌است وپس‌ازاظهار تدارك ممکن‌نگردد .

سخن تا نگوئی توانیش گفت ولـی گفته‌راباز نتوان نهفت

وهرسخن که از زندان‌دهان بجست وهرتیر که از قبضهٔ کمان پرید‌پوشانیدن آن‌سخن وباز آوردن آن تیرپیش دست‌ندهد ومهابت خاموشی ملك راپیرایهٔ نفیس وزیور ثمین‌است .

فَظُنَّ بِسائِرِ الاِخْوانِ شَرّاً وَلا تَأمَنْ عَلی سِرٍّ فُؤاداً[5]

چنان این سخن دار با دلت راز که دلت ار بجوید نیابدش باز

ونیزشاید بودکه چون صورت حال بشناخت وفضیحت خویش‌بدید بمکاره آغاز کند وساخته وبسیجیده جنگ آغازد یامستعد ومتشمّر[6] روی بتابد واصحاب حزم گناه ظاهر راعقوبت‌مستورو جرم‌مستور[7] را عقوبت‌ظاهر جایز نشمرند شیر گفت

۱ــغثیان وتهوع : قی کردن . ۲ــقذف : دشنام‌دادن وسنگ انداختن .
۳ــتودد : دوستی . ٤ــبرائت‌ساحت : پاك‌دامنی .
ه‌ــبهمه برادران ورفیقان بدگمان‌باش وهیچ دلی رابرسرخودآگاه مگردان.
٦ــمستعدومتشمر: هردو بمعنای آماده . ۷ــمستور : پوشیده.

بمجرد گمان بیوضوح یقین نزدیکان خود را مهجور گردانیدن و درابطال ایشان سعی نمودن خودرا درعذاب داشتن وتیشه برپای خودزدن بود وپادشاه رادرهمهٔ معانی خاصه دراقامت حدود وامضای ابواب سیاست تأمّل وتثبّت[۱] واجب است.

وَمِنْ كَرَمِ الأَخلاقِ اَنْ يَصبِرَ الفَتى
عَلى جَفوَةِ الأِخوانِ مِنْ بَعدِ زَلَّةٍ[۲]

دمنه گفت: فرمان ملك راست اما چون این مکارغدّاربیاید ساخته وآماده باید بود تا فرصتی نیابد واگربهتر نگریسته شود خبث عقیدت[۳] او در طلعت گست[٤] و صورت نازیبایش مشاهدت افتد که تفاوت میان ملاحظت دوستان و نظرت دشمنان ظاهراست وپوشیدن آن براهل تمییز متعذّر.

يُخفي العَداوةَ وَهيَ غَيرُ خَفِيَّةٍ نَظَرُ العَدوِّ بما اَسَرَّ يَبوحُ[۵]

از دودیده ز سرّ او پیداست آتشی کز سر عداوت ماست

وعلامت کژی باطن او آنست که متلوّن[٦] و متغیر پیش آید و چپ و راست مینگرد وپیش وپس سرومیکند جنگ را می بسیجد ومقاومت رامیسازد.

بر بسته میان و در زده ناوك بگشاده عنان و در چده دامن

شیر گفت صواب همین است واگراز این علامات چیزی مشاهدت افتد شبهت زایل گردد.

چون دمنه از اِغرای[۷] شیر بپرداخت و دانستکه بدم او آتش فتنه بالاگرفت

۱-تثبت: ثابت کردن وپی جوئی کردن تاکاری وامری ثابت شود.
۲- و ازخلاق خوب جوان آنستکه برستم کردن برادران اگرلغزشی ازآنها دید صبر کند.
۳-خبث عقیدت: بدسرشتی.
٤-گست: زشت.
۵- دشمنی راپوشیده میدارد وحال آنکه پوشیده نیست نگاه دشمن آنچه راکه مخفی کرده است آشکارمیسازد.
٦-متلون: کسی راگویند، که درهرحالی رنگی بخود گیرد. ۷-اغرا: فریفتن وتحریك کردن.

خواست که گاو رانیز برباد سرد نشاند و بفرمان شیر رود تا از بدگمانی دورباشد گفت شتربه را بینم واز مضمون ضمیر او تنسّمی[۱] کنم شیر اجازت داد.

دمنه چون‌سرافکنده‌ای اندوهگین‌نزدشتربه رفت شتربه ترحیبی[۲] تمام نمود گفت روزهااست که تراندیده‌ام سلامت بوده‌ای.

دمنه گفت چگونه بسلامت تواند بودکسی که مالك نفس خود نتواند بود اسیرفرمان دیگران وهمیشه برجان ودل خود لرزان یك نفس بی‌بیم و خطرنزید ویك سخن بیخوف و فزع نگوید.

شتربه گفت موجب نومیدی چیست؟ گفت آنچه در سابق تقدیر رفته است که جَفَّ القَلَمُ بِما هُوَ کائِنٌ اِلی یَوْمِ الدِّینِ[۳]. وکیست که برقضاء آسمانی مقاومت یارد پیوست ودر این عالم بمنزلتی رسد واز نعمت دنیا شربتی بدست او دهندکه سرمست وبی‌باك نشود ودر پی هوا قدم ننهد ودر معرض هلاك نباشد و با زنان مجالست دارد ومفتون[٤] نگردد و با لئیمان حاجت پردازد و خوارنشود وبرشریر فتّان[٥] مخالطت گزیند و در حسرت و ندامت نیفتد و صحبت سلطان اختیار کند و بسلامت بجهد.

شتربه گفت سخن تو دلیل میکند برآن که از شیر مگر هراسی و نفرتی افتاده است.

گفت آری ولیکن نه از جهت خویش وتو میدانی سوابق اتّحاد و مقدّمات دوستی من باتو وعهدهاکه رفته است‌در آن روزگار که شیرمرا نزدیك تو فرستاد

۱ـ تنسم کنم: یعنی مطلع شوم. ۲ـ ترحیب: خوش‌آمد.
۳ـ قلم‌خشك شدبآنچه که‌تاروزقیامت واقع شونده‌است‌یعنی‌آنچه مقدر است‌شونده است وقابل تغییروتبدیل نیست. ٤ ـ مفتون: شیفته شده.
فتان: فتنه انگیر.

همه مقرّر است وثبات من برملازمت آن عهود[۱] ورغبت درمراعات آن حقوق معلوم وچاره‌ای نمی‌شناسم از اعلام آنچه حادث شود ازمحبوب ومکروه ونادر ومعهود.

شتربه گفت بیارای یارمشفق ودوست کریم عهد.

دمنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر برلفظ رانده است که شتربه فربه شده است بدوحاجتی واز او فراغتی نیست وحوش را بگوشت او نیکو داشتی خواهم کرد، چون این بشنودم وتهوّر وتجبّر[۲] اومی‌شناختم بیامدم تاترابیاگاهانم وبرهان عهد خویش هرچه لایحتر[۳] بنمایم وآنچه ازروی دین ومروّت وشرط حفاظ وحمیّت وفتوّت[٤] برمن واجب است بادا برسانم.

ازعهدهٔ عهد اگربرون آید مرد　　ازهرچه گمان بری فزون آید مرد

وحالی بصلاح آن لایقتر که تدبیراندیشی وبروجه مسارعت[٥] روی بحیلت آری مگردفعی دست دهد وخلاصی روی نماید.

چون شتربه حدیث دمنه بشنود وعهود ومواثیق شیرپیش خاطر آورد و در سخن او ظنّ صدق واعتقاد نصیحت پنداشت گفت واجب نکند که شیر برمن غدر[٦] کند که ازمن خیانتی ظاهرنشده است لیکن او را بدروغ برمن آغالیده[۷] باشند و تمویه و تزویر آنها مرا درخشم اوافکنده ودر خدمت او طایفه‌ای نابکار و همه در نابکاری استاد وامام ودرخیانت ودرازدستی چیره ودلیروایشان را بارها بیازموده است وهرچه از آن بابت درحق دیگران گویند باوردارد وبر آن قیاس کندوهر آینه صحبت اشرارموجب بدگمانی باشد درحقّ اخیار[۸] واینوع ممارست بخطا راه برد

۱ـ عهود : پیمانها .ـ:　　۲ـ تهور وتجبر : بیباکی وگردن کشی .
۳ـ لایحتر : واضحتر .　　٤ ـ فتوت : جوانمردی .
٥ ـ مسارعت : شتاب .　　٦ـ غدر : حیله‌ومکر.
۷ـ آغالیدن : شوریدن .　　۸ـ اخیار : نیکان .

چنانکه خطای بط[۱]، بطی در آبگیر روشنائی ماه میدید پنداشت که ماهی است قصد میکرد تا بگیرد هیچ نمییافت چون بارها آنرا بیازمود حاصل ندید فرو گذاشت دیگرروز هر گاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی است قصد نپیوستی و ثمرت آن تجربت آن بود که همه روز گرسنه میماند و اگر شیررا از من خبری بغرض شناوانیده‌اند وباور داشته است موجب آزمایش دیگران بوده است ومصداق تهمت من خیانت ایشان است واگر اینهمه نیست وموجب کراهیت بی علتست پس هیچ دست آویزی راپای برجای نماند سخط[۲] چون ازعلتی زاید استرضا[۳] ومعذرت آن را بردارد وهرچه بزرق[۴] وافترا ساخته شود واگر بنفاذ رسد دست تدارك از آن قاصر ووجه تلافی از آن تارك باشد چه باطل وزرق هرگز کم نیاید و آنرا اندازه ونهایت نباشد ونمیدانم در آنچه میان من وشیررفته است خود را جرمی هرچند درامکان نیاید که دوتن با یکدیگردوستی دارند وشب وروزو گاه بیگاه یکجا باشند ودر نیك و بد شادی و اندوه مفاوضت[۵] پیوندند چندان تحرس[۶] وتحفظ وخویشتن داری وتیقظ[۷] نگاه توان داشت که سهوی نرود چه هیچ کس از سهو وزلت[۸] معصوم نتواند بود وهر گاه که بقصد نقض عهد منسوب نباشد مجال تجاوزواغماض[۹] فراخ‌تر باشد ونیزهیچ مشاطهٔ[۱۰] جمال عفوواحسان مهتران راچون زشتی جرم وخیانت کهتران نیست واگر برمن خطائی خواهد شمرد موجب جز آن نمی‌شناسم که در رأیها جای جای برای مصلحت اورا خلافی کرده‌ام مگر آنرا بردلیری وبی‌حرمتی حمل فرموده‌است

۱- بط : مرغ آبی . ۲- سخط : خشم .

۳- استرضا : رضایت بدست آوردن .

۴- زرق : ریا وحیله . ۵- مفاوضت : مشارکت . مکالمت . گفتگو .

۶- تحرس : خود داری . ۷- تیقظ : بیداری .

۸- زلت : لغزش . ۹- اغماض . چشم پوشی .

۱۰- مشاطه : آرایشگر.

وهیچ اشارت نبوده است که نه در آن منفعتی واز آن فایده‌ای ظاهر بوده است وبا این‌همه البتّه برسرجمع نگفته‌ام ودر آنجانب هیبت[۱] او برعایت رسانیده‌ام و شرط تعظیم وتوقیر[۲] هرچه تمامتر بجای آورده چون گمان توان داشت که نصیحت سبب وحشت وخدمت موجب عداوت گردد .

دارو سبب درد شد اینجاچه امیداست زایل شدن عارضه و صحّت بیمار

وهر که ازناصحان در مشاورت واز طبیبان در معالجت واز فقها در مواضع شبهت برخصت وغفلت راضی گردد ازفواید رأی راست ومنافع علاج بصواب ومیامن[۳] مجاهدت درعبادت بازماند واگراین‌همه نیست ممکن است که سَکَرَتِ[٤] سلطنت وملال ملوك او را براین باعث باشد ویکی از سَکَرَاتِ مَلِك آنست که همیشه خائنان را بجمال رضا آراسته دارد و ناصحان را بوبال سخط مأخوذ[٥] و از اینجا گفته‌اند علما که در قعر[٦] دریا بانهنگ غوطه خوردن ودر مستی لب ماردم کنده را مکیدن خطراست وهایلترومخوفتر[۷] از آن قربت سلطان .

وَمَاالسُّلطانُ اِلاّ البَحر عُظماً وَقُربُ البَحرِ محذورُ العَواقِبِ[۸]

ونیزشاید بود که هنرمن سبب کراهیّت گشته است که اسب نیك را قوّت تك سبب وموجب عنا[۹] گردد ودرخت نیکوباررا ازخوشی میوه شکسته شود و جمال طاوُس همواره اوراپرکنده وبال گسسته دارد .

۱ـ هیبت : بزرگی وعظمت . ۲ـ توقیر: باوقار . موقرداشتن .
۳ـ میامن : مبارکیها . ٤ـ سکرت : مستی .
٥ـ مأخوذ :گرفته شده . ٦ـ قعر : ته .
۷ـ هایلتر : ترسناکتر .
۸ـ سلطان مانند دریای بزرگی‌است که نزدیکی بدان خطرناك است .
۹ـ عنا : رنج ومشقت .

وبال من آمد همه دانش من چو روباه را موی وطاوس را پر
شد ناف معطر سبب کشتن آهو شد طبع موافق سبب بستن گفتار
الصَّعوُ یَصفِرُ آمِناًفی سِربِهِ حُبِسَ الهَزارُ لِاَنَّهُ یَتَرَنَّمُ[۱]

وهمیشه هنرمند بحسد بیهنران درمعرض تلف افتد ، اِنَّ الحِسانَ مَظِنَّةٌ لِلحُسَّدِ[۲] و خصم اماثل[۳] فرومایگان و اَراذل باشند وبحکم انبوهی غلبه کنند چه دون وسفله بیشتر یافته شود و لئیم را از دیدار کریم و نادان را از مجالست دانا و احمق را از صحبت زیرك ملال افزاید کَما تَضُرُّ رِیاحُ الوَردِ بِالجُعَلِ[۴]. و بیهنران در تقبیح اهل هنر چندان مبالغت نمایند که حرکات وسکنات اورا در لباس گناه بیرون آرند ودرصورت خیانت وکسوت جنایت بمخدوم نمایند وهم آن هنررا که سبب سعادت شمرند مادّت شقاوت گرداند .

تُعَدُّ ذُنُوبی عِندَ قَومٍ کَثیرَةً وَلاذَنبَ لی اِلاّ العُلی وَالفَواضِلُ[۵]
خون در تنم چو نافه زاندیشه خشك شد جرمم همین که همنفس مشك اذفرم

واگر بدسگالان این قصد بکرده‌اند وقضا آنرا موافقت خواهد نمود دشوارتر رفع شود که تقدیر آسمانی شیرشرزه[۶] را گرفتار سلسله گرداند و مار گرزه را اسیر سلّه[۷] وخردمند دوربین را خیره وحیران و احمق غافل را زیرك ومتیقّظ وشجاع مقتحم را بددل ومتحرز[۸] وجبان خائف[۹] را دلیر ومتهوّر وتوانگر منعم را درویش متحیر

۱ـ گنجشگ آسوده دل ودرامن ودرجای خوش صدا میکند وهزاردستان بواسطهٔ آواز خوشش زندان شده است . ۲ـ نیکان درمعرض حسدند .
۳ـ اماثل : فضلا وهنرمندان . ٤ ـ چنان که بوی گل جعل را زیان میرساند .
٥ ـ گناهان من نزد دسته‌ای زیاد شمرده میشود در صورتیکه مرا گناهی نیست مگر بلندی مقام وفضل وهنر. ٦ـ شرزه : خشمناك وسلسله بمعنای زنجیراست
۷ـ سله : زنبیل . ۸ـ مقتحم : هجوم کننده . اقتحام: درآمدن در کارهای سخت وبسختی افکندن . متحرز : حفظ کننده . ۹ـ جبان وخائف : ترسان .

وفاقه[1] رسیده محتاج را متموّل ومستظهر .

دمنه گفت : آنچه شیر برای تو میسکالد از این معانی که بر شمردی چون تضریب[2] خصوم وملال ملوك ودیگر ابواب نیست لیکن کمال بیوفائی وغدر او را بر آن میدارد که جباریست کامکار و غدّاریست مکّار اوایل صحبت او از حلاوت[3] زندگانیست واواخر آن تلخی مرگ .

شتربه گفت : طعم نوش چشیده‌ام هنگام زخم نیش است و بحقیقت مرا اجل اینجا آورد وگرنه چه مانم بصحبت شیر من اورا طعمه واودرمن طامع امّا تقدیر آسمانی وغلبهٔ حرص وامیدجاه مرادراین ورطه افکند .

وَاَعلَمُ اَنی فاتِرُ الرَّأی مُخطِئ[4] وَلکَنْ قَضاءٌ لااُطیقُ غِلابَه[4]

وامروز تدبیر ازتدارك آن قاصراست ورأی درتلافی آن عاجزوزنبورا نگبین برنیلوفر نشیند وبرایحهٔ معطر ونسیم معنبر آن مشغول ومشغوف[5] گردد تابوقت برنخیزد چون برگهای نیلوفر فراز آید در آن میان هلاك شود و هرکه از دنیا بکفاف قانع نشود ودرطلب فضول ایستد چون مگس است که در مرغزارهای خوش برریاحین و ودرختان سبزوشکوفه راضی نگردد و رأیی اندیشد که در گوش پیل مست رود تا بیك حرکت گوش پیل کشته شودوهر که خدمت ونصیحت کسی را کند که قدر آن نداندهمچنان آن کس است که بامید زرع درشورستان تخم پراکندوبامرده مشاورت کند ودرگوش کرمادرزاد غم وشادی گوید وبرروی آب روان معمانویسد و بصورت گرمابه بهوس تناسل عشق آرد .

دمنه گفت : ازاین سخن درگذر وتدبیر خویش کن .

١ـ فاقه : فقر وتنگدستی. ٢ـ تضریب : دوبهمزنی. سخن چینی.

٣ـ حلاوت : شیرینی . ٤ـ ومیدانم که من سست رأی وخطاکارم ولیکن قضاء آسمانی است که غلبه کردن بر آن ممکن نیست .

٥ـ مشغوف : شیفته.

شتر به گفت : چه تدبیر دانم ومن اخلاق شیر دانم که در حق من جز خیر وخوبی نخواهد لیکن نزدیکان او در هلاك من کوشند واگر چنین است پس آسان باشد که ظالمان مکار چون هم پشت شوند ودست بر دست دهند و یکرویه قصد کسی کنند زود ظفریابند و اورا ازپای در آرند چنانکه گرگ وزاغ وشکال قصد شتر کردند وپیروزشدند ، دمنه گفت که چون است آن .

حکایت

گفت : آورده‌اند که زاغی و گرگی وشکالی درخدمت شیری بودند ومسکن ایشان نزد شارع عام[1] بود شتر بازرگان در آن حوالی بماند وبطلب چراخور در بیشه آمد چون نزدیك شیر رسید ازخدمت وتواضع[2] چاره ندید و شیراورا استمالت[3] نمود وازحال اواستکشاف کرد و گفت عزیمت درمقام وحرکت چیست .

جواب داد که : آنچه ملك فرماید .

شیر گفت : اگر رغبت نمائی درصحبت من ایمن ومرفه[4] بباشی اشترشاد گشت ودر آن بیشه می بود ومدتی بر آن بگذشت روزی شیردرطلب شکار میگشت پیلی مست باودررسید ومیان ایشان جنگی عظیم افتاد وازهردوجانب مقاومت رفت وشیر مجروح ونالان باز آمد روزها ازشکارباز ماندو گرك وزاغ وشکال بی برگ ماندند شیراثر آن بدید گفت رنج میبینید دراین نزدیکی صیدی جوئید تامن بیرون روم و کار شما ساخته گردانم ایشان بگوشهٔ رفتند و بایکدیگر گفتند که دراین مقام این اشتر اجنبی است ودرمیان ما چه فایده دهد نه مارابا اوالفی[5] ونه ملك را ازاوفراغی شیررا

۱-شارع عام : راه عمومی . ۲-تواضع : فروتنی .
۳-استمالت : دلجوئی. ٤-مرفه : دررفاه وآسایش زندگی کردن.
٥-الف : الفت وانس .

بر آن باید داشت تا او را بشکند وحالی فراغی پدید آید وطعمه او فرونماند وچیزی بما رسد شکال گفت این نتوان کرد که شیر اورا امان داده است ودرخدمت خویش آورده وهر که ملك را برغدر تحریص نماید و برنقض[1] عهد دلیر گرداند یاران و دوستان را درمنجنیق بلا نهاده باشد و آفت را بکمند سوی خود کشیده .

زاغ گفت : آن وثیقت را رخصتی توان یافت که شیر را از عهدهٔ آن بیرون آورد شما جای نگهدارید ، تا من باز آیم پیش شیر رفت وبایستاد شیر پرسید که هیچ بدست شد جواب داد که کس را از گرسنگی چشم کار نمیکند لیکن وجهی دیگر هست اگر امضای رأی ملك بدان پیوندد همه درخصب[2] و نعمت افتیم .

شیر گفت چیست گفت اشتر میان ما اجنبی است ودر مقام او ملك را فایدهٔ نیست ونفعی صورت نمی بندد .

شیر درخشم شد گفت این اشارت از کرم ووفا دوراست و بامروّت مناسبت ندارد شکستن عهد اشتر را بچه تأویل جایز شمرم ، زاغ گفت براین مقدّمه وقوف دارم لیکن حکما گویند یکنفس را فدای اهل بیتی باید کرد واهل بیتی را فدای قبیلهٔ وقبیلهٔ را فدای شهری واهل شهری را فدای ذات ملك چون درخطری باشد وعهد را هم مخرجی[3] توان یافت چنانکه ملك ازوصمت[4] غدرمنزّه باشد وحالی ذات او از مشقّت فاقه[5] ومخافت بوار[6] مسلّم گردد .

شیر سر در پیش افکند زاغ بازرفت ویاران را گفت لختی سرکشی وتندی کرد آخر رام شد وبدست آمد اکنون تدبیر آنست که ما همه برشتر فراهم آییم وذکر شیر ورنجی که اورا رسیده است تازه گردانیم و گوئیم ما در پناه دولت وسایهٔ حشمت این ملك روزگار خرم گردانیده ایم امروز که اورا این رنج افتاد اگر همه نوع خویشتن

۱- نقض عهد : شکستن پیمان .
۲- خصب : وفور .
۳- مخرجی : یعنی راه خروج .
۴- وصمت : عیب .
۵- فاقه : فقر و بیچارگی .
۶- بوار : هلاك .

براوعرضه نکنیم وجان ونفس فدای ذات وفراغ اونگردانیم بکفران نعمت منسوب شویم وبنزدیك اهل مروّت بیقدر گردیم‌صواب آنست که جمله پیش او رویم وشکر ایادی[1] اورا بازرانیم ومقرر گردانیم که ازماکاری دیگر نیاید وجانها ونفسهای ما فدای ملك‌است وهریك‌ازما گوید امروزچاشت ملك ازمن‌سازد ودیگران آنرا دفعی سازند وعذری نهند بدین‌تودّد[2] حقی گذارده شود و مارا زیانی ندارد واین فصول بااشتردراز گردن بالاکشیده،بگفتند اَلاحمَق مَن طالَ وَ طالَت عُنُقُه[3] بیچاره‌را بااین‌دمدمه در کوزهٔ فقّاع[4] کردند وبااوقرارداده پیش شیررفتند چون ازتقریرشکر وثنا ونشر محامد ودعا بپرداختند زاغ گفت ملك‌را بقاباد که راحت‌ما بصحّت ذات ملك متعلق است واکنون‌ضرورتی پیش آمده‌است تن‌وجان‌من اگرچه ضعیف است فدای ذات‌شریف ملك باد .

من که‌باشم که بتن‌رخت وفای تو کشم بدل ودیده و جان بار بلای تو کشم

بخدا گر تو بعمر و خردم رای کنی هردورارقص کنان پیش‌هوای تو کشم

وربجان ودل وتن‌کار برآید همه را بخداگوش گرفته بسرای تو کشم

وامروز ملك‌را ازگوشت من سدّ رمقی حاصل توان‌بود مرابشکند دیگران گفتند ازخوردن‌تو چه‌آید وازگوشت‌تو چه‌سیری، شکال هم بدین‌نمط فصلی آغاز نهاد جواب دادند که‌گوشت تو بویناك وزیانکاراست طعمهٔ ملك‌را نشاید گرك نیز هم براین منوال فصلی بگفت ایشان گفتند گوشت گرك خناق آور ووقایم مقام زهر هلاهل‌باشد اشتربیچاره این‌دم‌ایشان چون‌شکربخورد وملاطفتی نمود هرچه تمامتر وصفت پاکی گوشت خودبکرد همه یك کلمه‌شدند و گفتند راست‌میگوئی وازصدن عقیدت وفرط شفقت عبارت میکنی بیکبار در وی افتادند وپاره پاره کردند وشتر

۱ ـ ایادی . نعمتها . ۲ـ تودد : دوستی .

۳ـ احمق کسی‌است که درازباشد خوداو و گردن‌او .

٤ـ فقاع : آبجو .

بدان دم در دام افتاد واین مثل بدان آوردم تا بدانی که مکر اصحاب اغراض خاصّه که مطابقه نمایند بی‌اثر نباشد.

دمنه گفت چه دفع می‌اندیشی گفت جز جنگ ومقاومت روی ندارد اگر کسی همهٔ عمر را ازصدق دل نماز کندواز مال حلال صدقه دهد چندان ثواب نیابد که یکساعت ازروز برای حفظ مال وتوقّی نفس[1] درجهاد گذارد مَنْ قُتِلَ دُونَ مالِهِ وَدُونَ نَفسِهِ فَهُوَ شَهِيدٌ[2] چون جهاد که برای مال کرده شود سعادت شهادت وعزّ مغفرت میتوان یافت جائیکه کارد باستخوان رسد و کاربجان افتد اگر ازبرای حمیّت دین کوششی پیوسته آید برکات ومثوبات[3] آنرا نهایت صورت نبندد ووهم ازادراک غایت آن قاصرباشد.

دمنه گفت خردمنددرجنگ شتاب نکند ومبادرت وپیش‌دستی ومسابقت روا ندارد ومباشرت خطرهای بزرگ باختیار صواب نبیند وتاممکن گردد اصحاب رأی بمدارا وملاطفت گرد خصم در آیند ودفع مناقشت بمجاملت اولیتر شناسند ودشمن ضعیف را خودخوار نشایدداشت که اگرازقوت وزوردرماند بحیلت ومکر فتنه‌انگیزد واستیلانماید واقتحام[4] وتسلّط واقدام شیرمقرّ راست وازشرح وبسط مستغنی وهر که دشمن را خواردارد وازغایت محاربت[5] غافل باشد پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گشت ازتحقیر طیطوی شتربه گفت چگونه است آن:

حکایت

دمنه گفت آورده‌اند که نوعیست از مرغان آب که طیطوی گویند یکجفت از آن

۱- توقی نفس: خودرا حفظ کردن. ۲- کسی که درراه مال ونفس خود کشته شود شهید شده است.

۳- مثوبات: پاداشها.

٤- اقتحام: باشدت دخول کردن یعنی هجوم کردن.

۵- محاربت: جنگ.

درساحل بودند چون وقت بیضه[1] فراز آمد ماده گفت جائی باید طلبید که بیضه‌نهاده شود نر گفت اینجا خوش است وحالی تحویل صواب نمینماید بیضه باید نهاد ماده گفت‌جای تأمّل‌است اگر دریادرموج آیدوبچگان‌را‌دررباید آنرا چه‌حیلت توانکرد نر گفت گمان‌نبرم که وکیل دریا این‌دلیری کند وجانب مرافرو گذارد واگر بیحرمتی اندیشدانصاف ازوی‌بتوان‌ستد ماده گفت خویشتن‌شناسی نیکوست بچه‌قوّت‌وعدّت[2] وکیل‌دریارا بانتقام خود تهدید میکنی ازاین استبداد در گذر وازبرای بیضه جای حصین[3] گزین چه‌هر که سخن ناصحان نشنود بدو آن‌رسد که بسنگ‌پشت‌رسید گفت چگونه بود آن :

حکایت

گفت آورده‌اند که درآبگیری دوبط و سنگ‌پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت دوستی و مصادقت داشتند ناگاه دست روزگارغدّار رخسار حال ایشان بخراشید وسپهر آینه فام[4] صورت مفارقت بدیشان نمود و درآن آب که مایهٔ حیات ایشان‌بود نقصانی پدید آوردفاحش بطان چون آن‌بدیدندبنزدیك سنگ‌پشت آمدند وگفتند بوداع آمده‌ایم‌بدرودباش‌ای‌دوست گرامی‌ورفیق‌موافق سنگ‌پشت‌ازدردفراغ بنالید وازچشم اشك ببارید .

لَولاالدُّموعُ وَ فَیضُهُنَّ لأَحرَقَتْ

اَرضَ اَلوَداعِ حَرارَةُ الأکبادِ[5]

وگفت ای‌دوستان و یاران نقصان‌آب را مضرّت در حق من بیشتراست که معیشت من بی آب‌ممکن نگردد واکنون حکم‌مروّت وقضیّت کرم آنست که بردن

۱— بیضه : تخم . ۲— عدت : لشکر .
۳— حصین : محفوظ . ٤— آینه‌فام : آینه‌مانند .
۵—اگراشکهای‌چشم‌وریزش آنها نباشدحرارت‌وگرمی‌جگرهازمین‌وداع‌رامیسوزاند.

مرا وجهی اندیشید وحیلتی سازید گفتند رنج هجران تو مارا بیش است وهر کجاکه رویم اگرچه درخصب ونعمت باشیم بی‌دیدارتو از آن تمتّع ولذّت نیابیم امّا تو اشارت مشفقان و قول ناصحان سبك داری و آنچه به‌مصلحت مآل و حال تو پیوندد بر آن ثبات نکنی و اگرخواهی که ترا ببریم شرط آنست که چون ترا برداشتیم و درهوا رفتیم چندانکه مردمانرا چشم برماافتد اگر چیزی گویند راه جدل بربندی والبتّه لب‌نگشائی سنگ‌پشت گفت فرمانبردارم و آنچه ازروی کرم‌ومروّت برشما واجب بود بجای آرید ومن می‌پذیرم که دم‌نزنم و دل درسنگ شکنم ایشان چوبی بیاوردند وسنگپشت میان آن‌چوب محکم بدندان بگرفت وبطان‌هردوجانب‌چوب رابرداشتند واورا میبردند چون باوج‌هوارسیدند مردمان‌را ازایشان شگفت آمداز چپ وراست آوازبرخواست که بطان‌سنگ‌پشت‌را میبرند سنگ‌پشت ساعتی‌خاموش بود آخر بیطاقت گشت و گفت:

تاکورشود هر آنکه‌نتواند دید دهان‌گشادن همان‌بود وازبالادر گشتن‌همان بطان آوازدادند که بردوستان نصیحت‌باشد.

نیکخواهان دهند پند ولیك — نیك‌بختان بوند پند پذیر
پند من گرچه نیکخواه توام — کی کند درتو سنگدل تأثیر

سنگ‌پشت گفت اینهمه سودا است چون طبع اجل صفرا تیز کرد ودیوانه‌وار روی بکسی آورد اززنجیر گسستن فایده حاصل نیاید ومکر وحیلت سود ندارد و هیچ عاقل دل دردفع آن نبندد اِنَّ اَلمنایا لاتَطیشُ سِهامُها[1].

ازمرگ حذر کردن دوروزروانیست — روزیکه قضاباشد وروزیکه‌قضانیست
روزیکه قضاباشد کوشش‌نکند سود — روزیکه قضانیست‌دراومرگ‌روانیست

طیطوی نر گفت شنیدم ولیکن مترس وجای نگهدار ماده بیضه نهاد وچون وکیل‌دریا این‌مفاوضه‌بشنود ازبزرگ‌منشی ورعنائی طیطوی‌درخشم‌شدودریادرموج

۱ـ تیرمرگ هیچگاه خطا نرود.

آمد وبچگان را برداشت وببرد .

ماده چون آن بدید اضطراب کرد و گفت من دانستم که آب بازی نیست وتو بنادانی بچگان را بباد دادی و آتش برمن بباریدی ای خاکسار اکنون باری تدبیری اندیش .

نر گفت سخن بحرمت وحجت گوی من ازعهدهٔ قول خویش بیرون آیم وانصاف از وکیل دریابستانم درحال بنزدیك دیگرمرغان رفت ومقدمان[1] هرصنفرا فراهم آورد وحال خویش با ایشان بگفت ، درا ثنای آن یاد کرد که اگرهمگنان دست دردست من ندهید ودر تدارك اینکار پشت درپشت نیارید و کیل دریارا جرأت افزاید وهر گاه این رسم مستمّر گشت همگنان درسر این غفلت شوند مرغان جمله بنزدیك سیمرغ شدند صورت واقعه اورا بگفتند و آینه فراروی کاراوداشتند که اگر درانتقام جدنتمائی بیش ازاین شاه مرغان نتوانی بود .

سیمرغ باهتزاز[2] تمام قدم نشاط در کار نهادمرغان بمعاونت ومظاهرت[3] اوقویدل گشتند وعزیمت برتوختن[4] کین مصمّم گردانیدندو کیل دریا قوّت سیمرغ وحمیّت دیگرمرغان شناخته بود وبضرورت بچگان طیطوی را بازداد واین افسانه بدان آوردم که تابدانی هیچ حال دشمن را خوار نباید داشت .

شتربه گفت درجنگ ابتدانخواهم کرد امّا ازصیانت[5] نفس چاره نیست .

دمنه گفت چون بنزدیك شیرروی و علامات شیربینی که راست ایستاده است وخویشتن را برافراشته ودم برزمین میزند نشان خشم وغضب وی بود شتربه گفت اگر این نشانها دیده شود حقیقت غدرازغبارشبهت بیرون آید .

دمنه شادیها نموده روی بکلیله نهاد .

کلیله گفت کار کجا رسانیدی گفت فراغی هرچه تمامتر روی نمود .

١ـ مقدمان : رؤسا وپیشوایان .　٢ـ اهتزاز: حرکت . جنبش .

٣ـ مظاهرت : کمك وپشتیبانی کردن .

٤ـ توختن : خواستن .　٥ـ صیانت : نگاهداشتن .

وَ اِنّی لَمَیمونُ النَّقیبَةِ مُنجِحٌ
وَ اِنْ کانَ مطلوبی سَنَاالشَّمسِ فی البُعدِ
وَ اُدْرِكُ سُؤلی حینَ اَرْکَبُ عَزْمَتی
وَ لَو اَنَّهُ فی جَبهِةِ الأَسَدِ الوَرْدِ [2]

پس هردوبسوی شیررفتند اتفاق‌راگاو براثرایشان برسید چون شیراورابدید راست‌ایستاد ومیغرّید[3] ودم‌برزمین‌همیزد شتربه دانست که قصد اودارد باخود گفت خدمتکارسلطان درخوف وحیرت چون همخانهٔ ماروهمخوابهٔ شیراست اگرچه‌مار خفته‌وشیرنهفته‌باشد آخراین‌سربرآردوشیردهان‌باز کنداین‌معنی‌می‌اندیشیدوجنگ رامیساخت وچپ‌وراست سرُو میکرد چون‌شیرتشمّر[4] اورامشاهدت کرد برجست و هردوجنگ آغاز نهادند خون از جانبین روان شد کلیله آن بدید روی بدمنه آورد و گفت :

صدحیله‌وصدرنگ‌برآمیختهٔ   وانگه ز میان‌کار بگریختهٔ
باران دوصدساله فرو ننشاند   این گردبلارا که توانگیختهٔ

بنگر ای‌نادان دروخامت عاقبت حیله خویش .

دمنه گفت عاقبت وخیم کدامست ؟

گفت : رنج نفس‌شیروسمت[5] نقض‌عهد وهلاك گاووهدرشدن خون‌اوو پریشانی لشکروتفرقه کلّ سپاه وظهورعجزتو دردعوی که بی‌رنج شیراین‌شغل بسربرم وبرفق

---

۱ ـ هما نامن‌مبارك نفس و کامیابم اگرچه‌مطلوب من‌دردوری‌ماننددروشنی‌آفتاب باشد .

۲ ـ ودریابم مقصودخودرا موقعیکه برعزم وارادهٔ‌خود سوارشوم هرچند درپیشانی شیرسرخ باشد .

۳ ـ غریدن : باخشم‌صداکردن وفریادزدن .

٤ ـ تشمر : آماده‌شدن وحاضرشدن ودامن برچیدن .

٥ ـ سمت : علامت .

اینکار بپردازم وبدینجای‌رسانیدی ونادان‌ترمردمان آنست که مخدوم‌را بیحاجت در کارزارافکند و خردمندان درحال قوّت واستیلا[۱] وتوانائی واستعلا[۲] ازجنگ‌عزلت گرفته‌اند وازبیدار کردن فتنه وتعرّض‌مخاطره تحرّز وتجنّب[۳] واجب‌دیده‌که وزیر چون پادشاه‌را برجنگ‌تحریض نماید درکاریکه برفق وصلح تدارك پذیرد برهان حمق وغباوت[٤] خویش نموده باشد وحجّت ابلهی‌وخیانت‌گواه‌کرده وپوشیده‌نماند که رأی دررتبت برشجاعت‌ مقدّمست که‌کارهای شمشیر برأی توان‌گذارد و آنچه برأی دست‌دهد شمشیر دودسته درگرد آن‌نرسد چه هر کجا رای‌سست بود شجاعت قوی مفید نباشد چنانکه ضعیف دل و رکیك‌اندیشه را درمحاورت زبان کند شود وفصاحت و چرب‌سخنی دست نگیرد و مراهمیشه اعجاب تو ومغروربودن تو برأی خویش و مفتون‌گشتن بجاه دنیای فریبنده که مانند خدعهٔ غول و عشوهٔ سرابست معلوم بود لیکن دراظهار آن باتو تأمّلی میکردم که مگرانبتاهی[۵] یابی وازخواب غفلت‌بیدارشوی‌چون ازحدّ بگذشت وقت‌است که از کمال‌نادانی‌وجهالت‌وفرط‌پرده دریدگی‌تواند کی باز گویم وبعضی ازمعایب رای‌ومقابح[٦] فعل‌توبرشمرم و آن‌ازدریا قطرهٔ وازکوه ذرهٔ بود و گفته‌اند که پادشاه‌را هیچ خطر چون وزیری نیست که قول او برفعل‌او رجحان و گفتار برکردار مزیت دارد .

قالوا وَ ما فعَلوا و اَینَهُمُ   مِن مَعشَرٍ فَعَلوا و َماقالوا[۷]

تواین مزاج‌داری وسخن‌تو برهنرتو راجح است وشیربحدیث‌تو فریفته شد و گویند درقول بی‌عمل ومنظر بی‌مخبروسائل بی‌خرد ودوستی بیوفا وعلم بی‌صلاح

۱- استیلا : غلبه کردن .
۲- استعلا : طلب بلندی کردن .
۳- تجنب : دوری .
٤- غباوت : کودنی ونادانی .
۵- انتباه : بیداروهوشیارشدن .
٦- مقابح : زشتیها .
۷- گفتند و انجام ندادند چه‌قدر فاصله است میان آنان و کسانی که عمل میکنند ونمیگویند .

وصدقهٔ بی‌نیّت وزندگانی بی‌امن وصحّت فایده بیشتر نباشد وپادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار باشد چون وزیر بدکردار باشد منافع عدل ورأفت او از رعایا بریده گرداند چون آب خوش وصافی که دراو نهنگ باشد هیچ شناور تشنه اگرچه محتاج گذشتن باشد نه‌دست بدان دراز کند ونه‌پای در آن بیارد نهاد.

اَری ماءً وَ بی عَطَشٌ شَدیدٌ　　وَلکِنْ لاسَبیلَ اِلی اْلوُرُودِ[1]

وزینت ملوك خدمتکاران مهذّب[2] وچاکران کاردانند وتو میخواهی که کسی دیگر را درخدمت شیر مجال نیفتد وقربت واعتماد برتو مقصور باشد وغایت نادانی است طلب منفعت خویش درمضرّت[3] دیگران وتوقّع دوستان مخلص بی وفاداری و رنج کشی وچشم داشتن بثواب آخرت بریا[4] درعبادت و معاشقت زنان بدرشتخوئی وآموختن علم بآسایش وراحت لیکن دراین گفتار فایدهٔ نیست چون میدانم که در تو اثر نخواهد کرد و مثل من با تو چنانست که مردی مرغی‌را میگفت رنج مبر در معالجت چیزی که علاج نپذیرد چه گفته‌اند:

وَکُلُّ الداّءِ مُلتَمَسٌ شِفاهُ　　وَداءُ النُّوكِ لَیسَ لَهُ دَواءٌ[5]

دمنه پرسید چگونه بود آن:

حکایت

گفت جماعتی ازبوزینگان درکوهی بودند چون شاه ستارگان بافق مغرب

۱ـ میبینم آب را وسخت تشنه هستم ولکن راهی برای وارد شدن واستفاده کردن از آن برای من نیست.

۲ـ مهذب: پاك.

۳ـ مضرت: زیان.

٤ـ ریا: خود نمائی.

۵ـ وهرنوع بیماری را علاجی هست مگر بیماری حماقت که‌آن را درمان وعلاجی نیست.

خرامید وجمال جهان آرای را بنقاب ظلام[1] بپوشانید سپاه زنگ بغیبت او بر لشکر روم چیره گشت شبی چون کار عاصی روز محشر بادشمال عنان بر گشاده ور کاب گران کرده در آمد وبر بوزینگان شبیخون کرد بیچارگان ازسرما رنجور شدند پناهی می‌جستند ناگاه کرم شب‌تابی یافتند درطرفی افتاده گمان بردند که آتش است هیزم گرد کردند وبر آن نهادند ومیدمیدند برابرایشان مرغی بود بر درختی آواز میداد که کرم است وبردارد وبشب چون چراغ مینماید آتش نیست البته التفات ننمودند دراین میان مردی آنجا رسید مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو باز نیستند وتو رنجور گردی ودرتقویم وتهذیب چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که کسی شمشیر برسنگ آزماید وشکر درزیر آب پنهان کند مرغ سخن او نشنید وازدرخت فرود آمد تابوزینگانرا حدیث کرم شبتاب بهتر معلوم کند بگرفتند وسرش راازتن جدا کردند وکار توهمین مزاج دارد و هرگز پند نپذیری و موعظت ناصحان در گوش نگذاری وهرآینه درسر این استبداد شوی واز این زرق وشعوذه[2] روزی پشیمان شوی که هیچ سود ندارد وزبان خرد در گوش تو گوید که تَرَکتَ الرَّأیَ بِالرَّیِ[3] آنگه پشت دست خائیدن سود ندارد وروی وسینه خراشیدن فایده نمیکند چنانکه آن زیرك وشریك مغفّل دمنه پرسید که چون بود آن :

حکایت

گفت دوشریك بودند یکی دانا ویکی نادان ببازرگانی میرفتند در راه بدرهٔ زری[4] یافتند گفتند سود ناکرده در جهان بسیار است بدین قناعت باید کرد

۱- ظلام : تاریکی .
۲- زرق وشعوذه : حیله .
۳- یعنی رأی را درشهری ترك کردی .
۴- بدرهٔ زری : کیسهٔ زری .

باز گشتند چون نزدیك شهر رسیدند خواستند که قسمت کنند آنکه دعوی زیرکی کردی گفت چه قسمت کنیم آنقدر که بدان حاجت باشد برگیریم وباقی باحتیاط جائی بنهیم وهروقت می آییم وبرقدر حاجت برمیگیریم بدین قرار دادند ونقدی سَره[1] از آن صرّه[2] برداشتند باقی درزیر درختی باتفاق بنهادند وبشهر رفتند دیگر روز آنکه از ایشان بخرد منسوب بود و بکیاست[3] موسوم بیرون رفت و زر ببرد و روزها بر آن بگذشت مغفل را بسیم حاجت افتاد بنزدیك شریك آمد و گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برگیریم که من محتاج شده‌ام هر دو بهم بیامدند زر نیافتند زیرك دست بگریبان مغفل زد که زرتو بردهٔ و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره سوگند میخورد سود نداشت اورا بسرای حاکم آورد وزردعوی کرد وقضیه باز گفت.

قاضی پرسید که گواهی وحجّتی داری گفت درختی که درزیر آن بوده است گواهی دهد که زر این بی انصاف برده است ومرا محروم گردانیده.

قاضی را از این سخن شگفت آمد پس از مجادلهٔ بسیار میعادی[4] معیّن گشت که قاضی بیرون رود ودر زیر آن درخت بنشیند وبگواهی درخت حکم کند مغرور بخانه رفت وپدررا گفت کار این زر بیك شفقت وایستاذ گی تو باز بسته است ومن باعتماد تو تعلّق بگواهی درخت کردم اگر موافقت نمائی زر ببریم وهم چندان دیگر بستانیم.

پدر گفت آنچه بمن راست میشود چیست؟

گفت میان درخت گشاده است چنانکه اگر ده کس درمیان آن پنهان شود هیچ نتوان دید امشب بباید رفت ودرمیان آن بود فردا چون قاضی بیاید گواهی چنان که رسم است بده.

پدر گفت ای پسر بساحلیت که برمحتال[5] وبال گردد ومباداکه مکر تو چون

۱ـ سره : پول رایج وتمام عیار. ۲ـ صره : کیسه.
۳ـ کیاست : زیرکی. ٤ـ میعاد : وعده گاه.
۵ـ محتال : حیله گر.

مکر غوك شود پرسید که چون بود آن :

حکایت

گفت غوکی درجوار ماری وطن داشت هر گاه غوك بچه کردی مار بخوردی وغوك با پنج پایك[1] دوستی داشت نزدیك اورفت و گفت‌ای برادر تدبیری اندیش که مرا خصمی قوی ودشمنی مستولی پیدا آمده است نه بااومقاومت میتوانم کرد ونه از اینجا تحویل که موضعی خوش است و بقعتی نزه[2] صحن آن مرصع[3] بزمرد ومینا مکلّل[4] به بسد[5] و کهربا .

آب وی آب زمزم و کوثر   خاك وی جمله عنبر و کافور
شکل وی نابسوده دست صبا   شبه وی ناسپرده باد دبور

پنج پایك گفت بادشمن غالب توانا جز بمکردست نتوان یافت فلان جای یکی راسو[6] است ماهی چندبگیر وبکش وازپیش سوراخ راسو تاجایگاه مارمی‌افکن تایکان یکان میخورد چون بمار رسد ترا ازرنج او بازرهاند غوك[7] بدین حیلت مار را هلاك کرد روزی چند بر آن بگذشت راسورا عادت بازخواست که خو گری از عاشقی بتربود باری دیگر بطلب ماهی بر آن سمت میرفت ماهی نیافت غوك را با جمله بچگان بخورد واین افسانه بدان آوردم تا بدانی که بسیار حیلت و کوشش برخلق وبال گشته .

گفت ای پدر سخن کوتاه کن و درازکشی درگفتن توقف دار که‌این کاراندك

۱- پنج پایك : خرچنگ و سرطان .
۲- نزه : پاك وپاکیزه .
۳- مرصع : مزین بجواهر .
۴- مکلل : مزین .
۵- بسد : (بضم اول وسکون دوم مرجان.)
۶- راسو : موش خرما .
۷- غوك : وزغ .

مؤنت[1] وبسیارمنفعت است پیررا شره مال ودوستی فرزند در کار آورد تاجانب دین ومروّت را فروگذاشت وارتکاب این محظور بخلاف شریعت وطریقت جایزداشت.

دیگر روز قاضی بیرون رفت و خلقی انبوه بنظاره ایستادند قاضی روی بدرخت آورد وحال زر پرسید آوازی شنود که مُغفّل برده است.

قاضی متحیّر گشت و گرد درخت در آمد دانست که در میان آن درخت کسی باشدکه بدالّت خیانت منزلت کرامت نتوان یافت بفرمود تا هیزم بسیار آوردند ودرحوالی درخت بنهادند و آتش اندر آن زد پیرساعتی صبر کرد چون کار بجان رسید امان خواست.

قاضی فرمود تا او را بیرون آوردند واستمالت[2] کرد تا راستی در میان آورد قاضی راکوتاه دستی وامانت مغفل معلوم گشت وخیانت شریك در ضمن آن مقرّر شد وپیر ازاین جهان فانی بدان نعیم باقی پیوست با درجت شهادت و مغفرت و پسرش بعد از آن که ادبی بلیغ دیده بود وشرایط تعزیر وتعریك[3] درباب وی تقدیم افتاده پدر را مرده برپشت نهاد و بخانه برد ومغفل ببرکت راستی و امانت و یمن صدق ودیانت زر بستد و باز گشت واین مثل بدان آوردم تا بدانی که عاقبت مکر نامحمود[4] وخاتمت غدرنامحبوبست.

اَلِلرِّجالِ وَ لِلْکیادِ وَ اِنَّما تِعتَدُهُ النِّسوانُ مِنْ عاداتِها[5]

وتوای دمنه درعجزرأی وخبث ضمیر[6] وغلبهٔ حرص وضعف تدبیربدان منزلتی

۱ـ مؤنت : زحمت ورنج . ۲ـ استمالت : دلجوئی .

۳ـ وتعزیروتعریك : تأدیب ومالش دربارهٔ وی شد .

٤ـ نامحمود : ناپسند .

٥ـ مردان را باحیله وتزویر چکاراست حیله وتزویرعادت زنان است .

٦ـ خبث ضمیر : بد طینتی.

که زبان از تقریر آن قاصر وعقل از تصویر آن خیره وفایدهٔ مکروحیلت تومخدوم را این بود که می‌بینی و آخر وبال وتبعت آن بتورسد وتوچون گل دو روئی هر که را همت وصل توباشد دست او از خار مجروح گردد وازوفای توتمتعی[1] نیابد ودو زبانی چون مارلیکن مارابر توچه‌مزیت وفضیلت که ازهردو زبان توزهرمیبارد وراست گفته‌اند که آب کاریز و جوی چندان خوش است که بدریانرسیده‌است وصلاح اهل بیت آنقدر برقراراست که شر دیومردم بدیشان نپیوسته است وشفقت برادری ولطف دوستی چندان باقیست که دو روئی فتان[2] و دو زبانی نمام میان ایشان مجال مداخلت نیافته است وهمیشه من‌از مجاورت توترسان‌بوده‌ام وسخن‌علما یاد کرده که گویند از اهل فسق وفجور احتراز بایدکرد اگرچه دوستی وقرابتی دارد که مثل موافقت ومواصلت‌فاسق‌چون‌تربیت‌ماراست که مار گیرا گرچه درتعهد اورنج بسیار برد آخرخوشترروزی دندان بدو نمایدوروزوفا داری‌و آرزم‌چون شب‌تار گرداند وصحبت عاقل رالازم باید گرفت اگرچه بعضی ازاخلاق اودرظاهر نامرضی باشد واز محاسن عقل وخرد او اقتباس‌می‌بایدکرد واز مقابح او وآنچه ناپسندیده نماید خویشتن‌نگاه‌بایدداشت وازمقارنت جاهل‌برحذر باید بود که سیرت‌اوجزمذموم[3] صورت‌نبندد‌پس ازمخالطهٔ[4] اوفایده‌حاصل‌نیایدواز‌جهالت‌اوضلالت‌افزایدوتواز آنهائی کزهوای بدوطبع کژتوبهزارفرسنگ باید گریخت وچگونه ازتوامیدوفاو کرم توان داشت که‌برپادشاهی که‌ترا گرامی کردوعزیز ومحترم وسروروم‌حتشم گردانیدچنانکه درظل[5] دولت اودست‌در کمر کیوان‌زدی‌وپای برفرق آسمان نهادی این معاملت جایز شمردی وحقوق‌انعام‌او‌تورا در آن زاجر[6] نیامد .

یکقطره زآب شرم ویکذره وفا   درچشم ودلت خدای داناست که نیست

۱- تمتع : بهره گرفتن .   ۲- فتان : فتنه انگیز.
۳- مذموم : ناپسند .   ٤- مخالطت : معاشرت .
٥- ظل : سایه .   ٦- زاجر : مانع .

ومثل توبادوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود درزمینی که موش صدمن آهن بخورد چه عجب اگرباز کودکی درقیاس[1] ده من برباید.

دمنه گفت چگونه بود آن:

حکایت

کلیله گفت آورده‌اندکه بازرگانی بوداندك مایه‌ومیخواست که سفری کند صدمن آهن داشت درخانهٔ دوستی برسبیل‌ودیعت نهاد وبرفت چون باز آمد امین[2] ودیعت را فروخت و بها خرج کرد بازرگان روزی بطلب آهن بنزدیك او رفت مرد گفت آهن تو در بیغولهٔ[3] خانه بنهاده بودم و احتیاطی تمام بکرده آنجا سوراخ موش بود تامن واقف شدم تمام بخورد.

بازرگان جواب دادکه راست میگوئی‌موش آهن سخت دوست دارد ودندان اوبرخائیدن‌اوقادرباشد امین راستکارشاد شد یعنی پنداشت که بازرگان نرم گشت ودل از آهن برداشت گفت امروز بخانهٔ من مهمان باش گفت فردا باز آیم رفت وچون بسر کوی‌رسید پسری را از آن اوبرد و پنهان کرد چون بجستند رندا در شهر دادند.

بازرگان گفت من بازی دیدم که کودك میبرد.

امین فریاد برداشت که دروغ و محال چرا میگوئی باز کودکی را چون برگیرد.

۱- قیاس : دراینجا بمعنای اندازه‌است.

۲- امین :کسی که مال را بعنوان امانت نزد او گذارند

۳- بیغوله : کنج وگوشه.

بازرگان بخندید و گفت درشهری که موش صد من آهن بتواند خورد بازی کودکی را بمقدار ده من برتواند گرفت.

امین دانست که حال چیست گفت موش آهن نخورده است پسر باز ده و آهن بستان.

این مثل بدان آوردم تابدانی که چون توبرملك این کردی دیگران را درتو امید وفاداری وطمع حق گذاری نماند وهیچ چیزضایع تر از دوستی کسی نیست که درمیدان کرم پیاده ودرلافگاه وفاسرافکنده باشد ونیکوکردن بجای کسی که درمذهب خرد اهمال‌حق ونسیان[1] شکرجایزشمرد وپند دادن اوراکه نه درگوش گذارد ونه دردل جای دهد وسر گفتن باکسی که غمازی[2] سخرهٔ بیان ونبشتهٔ‌بنان[3] اوباشد روا نبود ومرا چون آفتاب روشن است کزظلمت بدکرداری وغدر[4] توپرهیز باید کرد که صحبت اشرار مایهٔ فساد است وشقاوت ومخالطت اخیار چون کیمیای سعادت ومثل آن چون باد سحریست اگر بریاحین بزد نسیم آن بدماغ رساند و اگربربارگین گذرد بوی آن‌راحکایت کندومیتوان‌شناخت که‌این‌سخن‌برتو گران‌میآید وسخن حق‌تلخ‌باشد ودرمسامع‌مستبد ان‌نادان ناخوش‌چون مفاوضت ایشان‌اینجا و برسید ،شیرازکارزار فارغ شده بودچون اوراافکنده ودرخون‌غلطیده دید وفورت[5] خشم اندکی تسکین یافت تأمّلی کرد وباخود گفت دریغا شتربه باچندان عقل و خرد ورای وهنرنمیدانم که دراین کارمصیب بودم یامخطی[6] و درآنچه ازاورسانیدند حق راستی وامانت گذاردند یاطریق خیانت وناپاکی سپردند ومن باری خود را

۱- اهمال : ترك كردن . نسیان : فراموشی .

۲- غماز : عیب‌گو .

۳- بنان : انگشت .

٤- غدر : حیله .

٥- فورت : شدت .

٦- مصیب : درستکار . مخطی : خطاکار .

مصیبت زده کردام وتوجّع وتحسّر[1] سود نخواهد داشت .

فَاِنْ اَبْكِ لاَ اَشفِی الغلیلَ وَاِنْ اَدَعْ   اَدَعْ حُرْقَةً فی القَلبِ ذاتَ تَلَهُّبِ[2]

چون آثار پشیمانی در وی ظاهر گشت و دلایل آن واضح و بی‌شبهت شد ، دمنه بدید وسخن کلیله را قطع کرد وپیش شیررفت وگفت موجب فکرت چیست وقتی از این خرّمتر وروزی از این مبارکتر چون تواند بود ملك درمقام پیروزی ونصرت خرامان دشمن‌درخوابگاه ناکامی ومذلّت[3] غلطان .

شیر گفت هر گاه کزصحبت وخدمت و دانش شتربه یاد میکنم‌رقت وشفقت برمن غالب و حسرت‌و ضجرت[4] مستولی میگردد والحق پشت و پناه سپاه و زور بازوی اتباع‌من‌بوددردیدهٔ دشمنان‌خاروبرروی دوستان خال بود .

فَتیً کانَ فیهِ ما یَسُرُّ صَدیقَهُ   عَلیٰ اَنَّ فیهِ ما یَسوءُ الأعادِیا[5]

دمنه گفت ملك را بر آن کافرنعمت غدّار جای ترحّم نیست براین ظفرکه روی نمود ونصرت که دست داد شادمان باید بود و ارتیاح[6] ومسرّت باید افزود و آن را ازفواید روزگار ومفاخرمآثر شمرد که روزنامهٔ اقبال بدین آراسته شود و کارنامهٔ سعادت بامثال آن مطرّز[7] گردد ودرخرد درنخورد برکسی بخشودن کزو بجان ایمن نتوان بود وخصم ملك را هیچ زندان چون گورنیست وهیچ تازیانه

۱- توجع : درد کشیدن واندوهگین شدن . تحسر : افسوس خوردن .

۲- اگر بگریم تشنگی دل‌را شفاندهم واگر گریه نکنم سوزوگداز زبانه کشیده را دردل فروگذارم .

۳- مذلت : خواری .

٤- حسرت : افسوس . ضجرت : رنج بردن .

٥- جوان‌مردی‌است که در وی‌چیزی‌است که‌دوستش را شادمان‌میکند باآنکه در آن چیزی است که دشمنان را غمگین میناید .

٦- ارتیاح : نشاط .

٧- مطرز : مزین .

چون شمشیرنه و پادشاهان خردمند بسیار کس را که با ایشان الفی بیشتر دارند[۱] برای هنر و اخلاص نزدیك گردانند و باز کسانیرا که دوست دارند بسبب جهل و خیانت ازخود دور کنند چنانکه داروهای ناخوش را که برای فایده و منفعت نه با آرزو وشهوت بخورند وانگشت که زینت دست و آلت قبض وبسط[۲] است اگر مار بگزد برای بقای باقی جثه ببرند ومشقت مباینت اورا عین راحت شمرند .

شیر حالی بدین سخن اندکی بیارامید اما روزگار انصاف گاو بستد ودمنه را فضیحت گردانید وزرق و زور و افترا و افتعال او شیررا معلوم شد و بقصاص گاو بزاری زارش بکشت که نهال کردار وتخم گفتار چنانکه پرورده شود و کاشته گردد ریع[۳] وثمرت آن رسد وعرب مثل گفته است که : مَنْ یَزْرَعِ الشَّوْكَ لایَحْصِدْ بِهِ عِنَباً[٤]. تابدانی که عواقب مکروغدرهمیشه نامحمود است وخاتمت بدسگالی و کید نامبارك هر که در آن قدمی گذارد وبدان دستی دراز کند آخر رنج اوبدان رسد وپشت اوبرزمین آید اَلْبَغْیُ یَصْرَعُ اَهْلَهُ وَالظُّلْمُ مَرْتَعُهُ وَخِیمٌ. اَعاذَنَااللهُ وَجَمیعَ اْلمُسْلِمینَ مِنَ الخَطَاءِ وَالزَّلَلِ بِمَنِّهِ وَکَرَمِهِ[٥].

و این بابی مفرد است مشتمل بر کیفیت حال دمنه پس از وقعه گاو وموجب افتضاح او بمعذرتهای عجیب وتخلصهای غریب که اورا دست داده وفراز آمده وبا قضای حق تعالی کوشش سود ندارد بر اثر این آورده شود انشاءالله تعالی .

۱- الفی بیشتر دارند:خ‌ب:الفی بیشتر ندارند. ۲- قبض وبسط : بستن و باز کردن.
۳- ریع : زیادتی . ٤- کسیکه خار کشت انگور بر ندارد .
٥ - ظلم اهل خود رامنکوب میکند وچراگاه ظلم ناگوار است .
خداوند ما وهمه مسلمانان رااز خطاولغزش باحسان و کرم خوددر پناه خویش نگاه‌دارد .

باب الفحص عن امر دمنه

رای گفت برهمن را شنودم داستان ساعی نمّام[1] که چگونه جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید تامروت شیر محجوب ومختفی شد ووصمت[2] نقض عهد بر آن پیوست ودشمنی درموضع دوستی ووحشت بجای الفت قرار گرفت ودستور ملك و گنجور سرّ اودرسر آن شد اکنون اگررأی بینی عاقبت کاردمنه و کیفیت معذرتهای اوپیش وحوش و شیربیان کن که شیرچون در آن حادثه بعقل خود رجوع کرد وبر دمنه بدگمان شد تدارك آن ازچه وجه فرمود وبرغدر آن چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت[3] تمسك نمود ومخلّص[4] آن چه جنس طلبید واز کدام طریق گرد آن بر آمد برهمن گفت خون هرگز نخسبد وبیدار کردن فتنه هرگز مهنا[5] نباشد و در تواریخ واخبار چنان خواندم که چون شیراز کار گاو بپرداخت برتعجیلی که در آن نمود پشیمانی آوردوانگشت ندامت بسی خائید .

فَلَمَّا رَاَیتُ اَنَّنی قَدْ قَتَلْتُهُ ... نَدِمتُ عَلَیهِ اَیَّ ساعَةِ مَندَمِ[6]

نیك برنج اندرم از خویشتن ... گُم شده تدبیروخطاکرده ظن

وبهروقت حقوق متاکد وسوابق مرضی[7] اورایادمیکردی فکرت وضجرت زیادت

١- ساعی ونمام : سخن چین .
٢- وصمت : عیب .
٣- حجت : برهان ودلیل .
٤- مخلص : رهائی .
٥- مهنا : گوارا .
٦- چون دیدم که کشتم او را نادم گردیدم بر آن چگونه ندامتی که وقت آن گذشته بود .
٧- مرضی : پسندیده .

استیلا و قوت میبافت که گرامیتر اصحاب وعزیزتر اتباع او بود پیوسته خواستی که حدیث او گوید و ذکراو شنود وبا هریك از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها خواستی شبی پلنگ تاپیگاهی بنزدیك او بود چون باز گشت برمسکن کلیله ودمنه گذرش افتاد.

کلیله‌رو بدمنه آورده بود و آنچه ازاودرحق گاورفته بودبازمیراند.

پلنگ بایستاد و گوش‌میداشت سخن کلیله اینجا رسیده بود که‌هول ارتکابی[1] کردی و این‌غدر و نقض عهدرامدخلی باریك جستی و ملك را خیانتی عظیم روا داشتی وایمن نتوان بود که‌ساعت تا ساعت بوبال آن ماخوذشوی‌وتبعت آن بتورسد وهیچکس ازوحوش ترامعذور ندارد ودر مخلص آن‌معاونت‌روانبیند وهمه‌بر کشتن ومثله کردن[2] تویك کلمه شوند مرا بهمسایگی توحاجت نیست از من دور باش و مواصلت وملاطفت[3] درتوقف دار که من از سیرت توسیرشده‌ام[4] ووصال ترا بهجران بدل می‌شمرم و علما گفته‌اند: اَلعافِیَةُ فی‌تَرکِ المُجالَسَةِ مَعَ السُّفَهاءِ.[5]

دمنه گفت:

گربرکنم دل ازتو و بردارم ازتومهر　　این مهر بر که افکنم این دل کجابرم

ونیز تدبیر گذشته کردن‌و کار رفته یاد آوردن مفیدوسودمند نباشد و خیالات فاسد ازدل بیرون‌کن ودست از این‌کار بدار وروی بشادی وفراغت آر که دشمن برافتاد وجهان بمراد خالی شد وهوای آرزو صافی گشت وناخوبی موقع سعایت و خیانت درمروت برمن پوشیده نبود.

۱ـ هول ارتکابی: کاری‌ترسناك.　۲ـ مثله کردن: گوش وبینی بریدن.

۳ـ مواصلت و ملاطفت: وصلت ورسیدگی ولطف ومهربانی.

٤ ـ سیر شده‌ام: خ ب سیر آمده‌ام.

٥ ـ سلامتی درترك همنشینی باسفیهان است.

اِذا اَنتَ اُعطیتَ السَّعادَةَ لَم تُبَل   وَاِنْ نَظَرَتْ شَزْراً اِلَیكَ القَبائِلُ[۱]

لیکن استیلای حرص وحسد مرا بر آن محرض[۲] آمد.

چون پلنگ این فصل تمام بشنود بنزدیك مادرشیر رفت وازوی عهد خواست تا آنچه گوید مستور ماند وپس ازوثیقت وتأکید آنچه ازایشان شنیده بود باز گفت ومواعظ کلیله واقرار دمنه مستوفی[۳] تقریر کرددیگرروز مادرشیر بدیدارپسر آمد اورا چون غمناك یافت پرسید که موجب فکرت چیست گفت کشتن شتربه ویاد کردن مقامات مشهور ومآثر[٤] مشکور او که درخدمت من داشت وهرچند می کوشم ذکر وی ازخاطرمن دورنمی گردد وهرگاه که درمصالح ملك تأمّلی کنم وازمخلصی مشفق وناصحی موافق براندیشم دل بدوررود ومحاسن اخلاق اوبرشمرد.

یُذَکِّرُنیهِ الخَیرُ وَالشَّرُّ والَّذی   اَخافُ وَاَرْجووَالَّذیاَتَوَقَّعُ[۵]

مادرشیر گفت شهادت هیچ کس نزدیك مردم مقبولتر ازنفس اونیست وسخن ملك دلیلست درآنچه دل او بر بیگناهی شتربه وبرائت ساحت[۶] وی گواهی میدهد وهرساعت تلهّفی[۷] تازه میگردد وبرخاطرمیگذردکه اینکار بی‌یقینی صادق وبرهان واضح کرده شده است مضرّب و مخلّط[۸] در صورت شفقت و خدمت حال او را بخلاف راستی نمزده و بتمویه[۹] و تزویر حکایتها گفته واگردرآنچه بگوش ملك رسانیده‌اند تفکّری رفتی وبرخشم ونفس قادرومالك بودی وآن رابرأی و عقل

۱ـ چون نیکی بتو داده شد باکی نیست اگرچه قبائل در تو بنظرخشم و غضب بنگرند.

۲ـ محرض : تحریك کننده.

۳ـ مستوفی : کامل وتمام.   ٤ـ مآثر : مفاخر.

۵ـ اورا بخاطرمن میآورد خوبی وبدی وآنچه ازآن میترسم وامید وانتظاردارد یعنی درهمه احوال بیاد اوهستم.

٦ـ برائت ساحت : پاکدامنی.

۷ـ تلهف : رنجی.   ۸ـ مضرب ومخلط : سخن‌چین ودوبهم زن.

۹ـ تمویه : دروغ.

خویش بازانداختی حقیقت حال شناخته گشتی که هیچ دلیل در تاریکی شك چون رأی انور وخاطر ازهرملك نیست چه فراست[۱] ملك جاسوس ضمیر فلك وطلیعهٔ اسرار غیب و آینهٔ نمودار حق باشد مادام که هوای غضب بر ایشان مستولی نگشته که گفته‌اند : اَلغَضَبُ غَوْلُ العَقلِ[۲].

گر ضمیرت بخواهدی بیشك		از دل آسمان خبر کندی

وشك نیست که دمنه مجال طلب ومضرّب نمّام[۳] است وبانواع سخن آرائی وافترا منسوب وازحرکات وسکنات واقوال وافعال او ظاهراست وبهروقت من نیز امثال این افترا دیده‌ام وبراو پوشیده تاچون بخدمت ملك موسوم است بدنام نگردد ودر این حادثه علی‌الخصوص نقلها کرده‌اند وچون معلوم شد که مَلِك دل در این بسته است دراظهار آن مبالغت واجب میداند .

شیر گفت در کار گاو بسیار فکرت کردم وخوض[٤] نمودم بدانچه بد وخیانتی نسبت کنم تادر کشتن او بنزدیك دیگران معذور باشم هرچند تأمّل بیشتر میکنم گمان من دروی نکوتروحسرت وندامت برهلاك وی بیشترمی‌شود ونیز آن‌بیچاره ازرأی روشن دور وازسیرت پسندیده برکناره‌نبود که تهمت محاسدت بروی درست گردد وتمنّی[٥] بی‌خردانه دردماغ او متمکن شود یامغالبت[٦] من برخاطر گذراند و درحق وی اهمالی‌هم نرفته بود که داعی عداوت وسبب مناقشت وموجب نفرت شدی ومیخواهم که تفحص این کاربکنم ودر آن غلوّ ومبالغت واجب بینم اگرچه سودمند نباشد ومجال تدارك باقی نگذاشته‌ام امّا درتعریك‌فتّان[۷] آنچه واجب آید فرموده شود ومن معذور باشم .

۱ـ فراست : هوش وذکاوت .
۲ـ غضب و خشم هلاك کننده عقل‌است .
۳ـ مضرب نمام : سخن چین .
٤ـ خوض : فرورفتن .
٥ ـ تمنی :آرزو .
٦ـ مغالبت : غلبه کردن .
۷ـ تعریك فتان :گوشمال دادن فتنه انگیز وسخن چین .

اِذا رَضِیَتْ عَنّی کِرامُ عَشیرَتی　　فَاِذْ ذاكَ غَضبانٌ عَلَیَّ لِئامُها[1]

ونیزشناخت مواضع خطا وصواب ازفواید فراوان خالی نماند اگرتو در آن چیزی میدانی وچیزی شنودهٔ مرا بیاگاهان.

گفت شنودم لیکن اظهار آن مرا ممکن نیست که بعضی از نزدیکان تو در کتمان[2] آن وصایت کرده‌اند وعیب بود فاش گردانیدن رازوتأکیدعلما در تجنّب[3] از آن مقرّراست اگرنه تمام گفته شدی.

شیر گفت اقاویل علما را تأویل بسیاراست ووجوه مختلف وخردمندان اقتدا بدان‌فراخورمصلحت وبرقضیت حکمت صواب بینند ونهان داشتن رازاهل ریبت را مشارکتست در زلّت[4] وشاید بودکه رسانندهٔ این خبرداشته است تاباظهار آن باتو خود را ازمیان بیرون برد وازعهدهٔ این حوالت بیرون آید وترا بدان آلوده گرداند مینگردراین حال وآنچه فراخورنصیحت و شفقت باشد میکن.

مادر شیر گفت این اشارتی پسندیده ورأی درستست لیکن اظهار اسرار دو عیب ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده باشد دوّم بدگمانی دیگران که هیچکس بامن سخنی نگوید ومرا محرم راز نشمرد.

شیر گفت حقیقت امانت وکمال صدق سخن تومقرّراست ومن‌نیزروا ندارم که بسبب بیرون آوردن این خطا ترا بر خطاء دیگر اجبار واکراه نمایم اگر نمیخواهی که نام آنکس بگوئی باری بمجمل اشارتی کن.

مادرشیر گفت سخن علما درفضیلت عفووجمال احسان مشهوراست لیکن در چیزهائیکه اثر آن در فساد عامّ وضرر آن درعالم شایع نباشد امّا هرچه در آن

۱ـ هرگاه جوانمردان قبیله من‌ازمن راضی باشند در این‌وقت فرومایگان برمن خشم گین گردند.
۲ـ کتمان: پوشیدن.
۳ـ تجنب: دوری کردن.
۴ـ زلت: لغزش.

مضرّتی شامل دیده شد ووصمت آن ذات پادشاه را بیالود وموجب دلیری مفسدان گشت وحجت متعدیان بدان قوت گرفت وهریك دربدکرداری وناهمواری آنرا دستوری معتمد ونموداری معتبر شناخت عفو واغماض و تجاوز را مجال نماند و تدارك آن واجب بل فریضه گردد وَلَکُمْ فِی القِصاصِ حَیٰوةٌ یا اُولِی الاَلباب ، وَفِی الشَّرِ نَجاةٌ حینَ لایُنْجیك اِحسانٌ[۱] واین دمنه که ملك‌را بر آن داشت، ساعی ونمّام وشریر وفتّان است .

شیر مادر را گفت دانستم اکنون باز باید گشت چون برفت شیر تأمل کرد و کس فرستاد ولشکررا بخواند ومادر را خبر کرد تا بیاید پس بفرمود تا دمنه را بیاوردند وازوی اعراض[۲] نمود وخود را مشغول کرد .

دمنه گفت دَرِ بلا گشاده است وراه خرد بسته روی بیکی ازنزدیکان خویش آورد وآهسته گفت چیزی حادث گشته است که ملك درفکرت است وفراهم آمدن شما را موجبی هست .

مادر شیر گفت زندگانی تو ملك را متفکر گردانیده است وچون خیانت تو ظاهر شد ودروغی که درحق قهرمان ناصح او گفتی پیدا آمد شاید که تراطرفةالعینی زنده نگذارد .

دمنه گفت متقدّمان درحوادث جهان هیچ حکمت ناگفته نگذاشتند که متأخّران را در آن رنجی بایدبرد ودیراست تا گفته‌اند که همه تدبیرها سخره تقدیراست[۳] و هرچند خردمند تدبیر بیش کند ودر صیانت[۴] نفس مبالغتی بیش نماید بدام بلا

۱ـ وبرای‌شما درقصاص زندگی‌است‌ای صاحبان خرد ، ودرشر نجات‌است موقعیکه احسان نجات ندهد .

۲ـ اعراض : روگردانیدن .

۳ـ سخرهٔ تقدیراست : درتحت تسلط مقدرات‌است یعنی‌آنچه مقدراست‌خواهدشد

٤ـ صیانت : نگهداری .

نزدیکتر باشد ودرصحبت پادشاه سلامت طلیبدن و نصیحت اشرار را دست موزهٔ[۱] سعادت داشتن همچنان باشدکه برصفحه کوثر تعلیق کرده شود وگاه بیخته بباد صرصرسپرده آید وهرکه درخدمت پادشاه یکدل باشد خطراوزیادتست برای آنکه اوراجملهٔ دوستان ودشمنان‌ملك خصم گردند دوستان‌ازروی حسد ومناقشت درجاه ومنزلت ودشمنان ازراه اخلاص ومناصحت در مصالح ملك و دولت وَالمُخلِصون عَلی[۱] خَطَرٍ عَظیم[۲]. بدین سبب اهل‌حقیقت پشت بدیوارامن‌وراحت آورده‌اند وروی از این دنیای ناپایدار گردانیده ودست ازلذات و شهوات آن بداشته تنهائی را بر مخالطت[۳] مردمان وعبادت خالق را بر خدمت‌خلق بر گزیده که در حضرت عزّت سهو وغفلت روا نیست و جزای نیکی ببدی و پاداش عبادت بعقوبت صورت نبندد ودراحکام آفرید گارعزّ اسمه ازقضیت معدلت گذرنباشد ،آنجا غلطی نیست گراینجا غلطی هست .

وکارهای خلایق برخلاف این است بر انواع مختلف وفنون متفاوت رود نه اتفاق در آن معتبر ونه استحقاق مؤثرگاه مجرمان را ثواب کردار مخلصان ارزانی دارند وگاه ناصحان را بعذاب زلت[٤] خائنان‌مؤاخذت نمایند هوی[۱] بر احوال ایشان غالب وخطا درافعال ایشان ظاهرخیروشرّ بنزدیك ایشان یکسان وپادشاه موفّق آنست که کارهای اوبآثار صواب نزدیك باشد واز طریق مضایقت[٥] دورنه کس را بحاجت ظاهر تربیت کند و نه ازبیم عقوبت[٦] روا بیند .

وپسندیده‌تراخلاق ملوك رغبت‌نمودن‌است درمحاسن‌صواب وعزیز گردانیدن

۱ـ دست‌موزه : وسیله ودست‌آویز. ۲ـ مخلصان درخطر بزرگ‌اند .
۳ـ مخالطت : معاشرت . ٤ـزلت : لغزش .
٥ـ مضایقت : تنگی‌ودیگررا تنگی دادن (دیگری را تحت فشارقراردادن).
٦ـ عقوبت . کیفر

خدمتکاران مرضی‌الاثر[1] وملك میداند وحاضران‌هم گواهی دریغ ندارند که میان من و گاو هیچ چیزاسباب منازعت ودواعی محاربت[2] وعداوت‌قدیم وعصبیت موروث که آنرا غائلتی صورت‌بندد نبود واورا محلّ قصدوعنایت ودست‌بد کرداری وشفقت هم نمی‌شناختم کز آن حسدی وحقدی[3] کردمی لیکن ملك‌را نصیحتی کردم و آنکه برخود شناختم بجای آوردم ومصداق سخن وبرهان دعوی‌من‌بدید وبرمقتضای رأی خویش کاری بکرد وبسیار کس ازاهل غش[4] وخیانت وتهمت وعداوت ازمن ترسان شده‌اند وهر آینه بمطابقت درخون‌من سعی کنند وبموافقت بروی‌من خروشند.

فأَصبَحتُ مَحسوداً بِفَضلِی وَحدَهُ　　عَلی بُعدِ أنصاری وَ قِلّةِ مالی[5]

وهر گز گمان‌نبرم که مکافات نصیحت وثمرت خدمت من‌بنده این‌بود که بقاء من ملك‌را رنجور گرداند.

چون‌شیرسخن دمنه بشنود گفت اورا بقضاة بایدسپرد تادر کاراو تفحّص کنند چه‌دراحکام‌سیاست‌وشرایط انصاف ومعدلت‌بی‌ایضاح بیّنت[6] والزام‌حجّت جایز نیست عزیمت‌را دراقامت حدود بامضارسانیدن.

دمنه گفت کدام حاکم راستکارمنصف‌تراز کمال عقل وعدل ملك است هرمثال که‌دهد نه‌روز گارر‌ابر آن‌محل اعتراض‌تواندبودونه چرخ رامجال‌مراجعت.

گردون گشاده‌چشم‌وزمانه‌نهاده گوش　　هرحکمرا که رأی تو امضا کند همی

وبررأی متین ملك پوشیده نماندکه هیچ چیزدر کشف شبهت‌وافزودن‌در نور

۱ـ مرضی‌الاثر : پسندیده‌اثر.
۲ـ محاربت : جنگ وستیز.　　۳ـ حقد : کینه.
٤ـ غش : خیانت کردن.
٥ـ بهنرخودتنهامحسود همگنان واقع گردیدم‌باوجود دوری‌یاران و کمی‌مال.
٦ـ ایضاح‌بینت : روشن‌نمودن مطلبی‌را بوسیله دلیل وشهادت ۲ نفرعادل.

بصیرت چون مجاهدت وتثبّت[1] نیست ومن واثقم که اگر بسزا تفحّص رود از بأس[2] ملك مسلّم مانم وبهمه‌حال برائت‌ساحت وفرط مناصحت وصدق‌اشارت ویمن‌ناصیت من معلوم خواهدشد امّا ازمبالغتی درتفتیش کارمن چاره‌نیست که آتش ازدل سنگ بجدّی تمام وجهدی بلیغ بیرون‌نتوان آورد فاِنَّ الزَّند یوُری بِاقتِداح[3] واگرمن‌خود راجرمی شناسمی درتدارك غلّو[4] والتماس ننمایمی‌لیکن واثقم بدین‌تفحص که مزید اخلاص‌من‌ظاهر گردد وهرچیزی که‌نسیم‌عطرداردبپاشندن[5] آن‌اثرطیب زودتر باطراف رسد واگر دراین‌ناقه وجملی[6] داشتمی پس‌از گذاردن آن فرصتها بود درگاه ملك‌را ملازم‌نگرفتمی‌وپای‌شکسته منتظر بلانشستمی وچشم‌میدارم که حوالت کارمن‌بامینی کند کزغرض وریب منزّه باشد ومثال‌دهد تاهرروز آنچه میرود بسمع‌ملك رسانند وملك آنرا بررأی جهان آرای‌خود که آینه فتح‌است‌وجام‌ظفر بازاندازد تامن بشبهت باطل ماخوذ نگردم چه‌همان موجب که کشتن گاو ملك‌را مباح گرداند از آن من بنده محظوراست.

وَاِلاّ فَاِنّي بِالَّذي جِئتَ قانِعٌ
وَراضٍ بِما اَولَيتَ غَيرَ مُغاضِبِ
وَعَبدٌ عَلَى‌العِلاّتِ يَلزَمُ نَهجَهُ
اِذاَ اختَلَفَت بِالقَومِ سُبلُ المَطالِبِ[7]

۱- تثبت : درنگ نمودن‌وجستجو کردن . ۲- بأس : اینجا بمعنای عقوبت‌وعذاب‌است .
۳- اززند آتش خارج میشودچون‌طلب آتش کنند. زند: چوبی‌است که‌ازخود آتش‌میدهد.
٤- غلو : زیادروی . ۵- خب : پاشیدن .
٦- ناقه وجمل : ناقه شترماده وجمل‌شترنر عرب‌درکاریکه فائده‌نبرند گویند مارا دراینکار ناقه‌وجملی نیست .
۷- وگرنه من‌بآنچه توبیاوری قناعت‌میکنم ومی‌پسندم آنچه‌را که درحق‌من رواداری بدون‌آنکه خشمگین‌شوم . وانگهی بهمه حال بنده راه خود راپیش میگیرد جائیکه ببردم راه‌های مقاصد مختلف باشد .

آنگاه خود من بچه‌سبب این خیانت اندیشم که محلّ ومنزلت آن ندارم کز سمت عبودیّت استنکاف نمایم وطمع کارهای بزرگ وهوس درجات بلند برخاطر گذرانم و هرچند ملک‌رابنده‌ام آخر مرا ازعدل عالم آرای اونصیب است که محروم گردانیدن‌من از آن جایز نباشد ودرحیات وپس‌ازوفات امیدمن از آن‌منقطع نگردد.

یـا اَعـدَلَ النّـاسِ اِلاّ فـی مُعـامَلَتـی
فیکَ اْلخِصامُ وَ اَنتَ الخَصمُ والحکمُ[۱]

یکی‌ازحاضران گفت آنچه‌دمنه گفت ازوجه تعظیم ملک‌نیست اما میخواهد که بدین کلمات بلارا ازخود دفع کند.

دمنه جواب داد که کیست بنصیحت من ازنفس من سزاوارتر هر که خود را درمقام حاجت فروگذارد ودرصیانت[۲] ذات خویش اهتمام ننماید دیگران را بروی امیدی نماند وسخن‌تو دلیل است برقصورفهم ووفورجهل تو وتو گمان نبری که این تمویهات[۳] بررأی ملک پوشیده بماند که چون تأمّلی کند وتمییزی ملکانه برتزویر تو گمارد قصدتو پیدا آید ونصیحت ازفضیحت ومجاملت ازمعاندت جداشود که رأی او کارهای عمری به‌شبی برگذارد ولشکرهای گران‌را بآسانی‌مقهور کند.

اِذا باتَ فی اَمرٍ یُفَکِّرُ وَحدَهُ   غَدا وَ هوَ مِن آرائهِ فی کَتائبِ[٤]
ز رأیش ارنظری یابد آفتاب بلند   که‌خواند یاردصبح‌نخست‌را کاذب؟

مادرشیر گفت ازسوابق مکر وغدرتو چندان عجب نمیدارم که ازاین مواعظ

۱- ای‌عادلترین مردم درکارهمه، مگردرکارمن‌خصومت ودشمنی‌خاصی درتواست وحال‌آنکه توخودهم‌دشمنی وهم‌قاضی محکمه، هم‌پیش‌تواز دست‌تومیخواهم داد.

۲- صیانت: نگاهداری.   ۳- تمویهات: تزویرها ودروغها.

٤- چون درکاری شب بروز آورد درحالیکه به‌تنهائی‌فکرمیکند، صبح میکند درصورتیکه ازرأی‌خودلشکرهادارد.

دراینحال وبیان امثال درهرباب.

دمنه گفت این جای موعظت است اگر درمحل قبول نشیند وهنگام مثل است اگر بسمع خرد استماع افتد.

مادرشیر گفت ای غدّار هنوز امیدمیداری که بمکر وشعوذه[1] خلاص یابی.

دمنه گفت اگر کسی نیکوئی را ببد وخیری را بشر مقابله روا دارد من باری وعده را بانجاز وعهد را بوفا رسانیدم ملك داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کردن واگر درحق من این روادارد مضرّت آن هم بجانب او باز گردد و گفته اند که هر که در کارها مسارعت نماید وازفواید تأمل ومنافع تثبّت غافل باشد بدو آن رسد که بدان زن رسید کز تعجیل میان دوست وغلام فرق نتوانست کردن شیر گفت چگونه بود آن:

حکایت

گفت آورده اند که درشهر کشمیر بازرگانی بود جمیز نام زنی داشت ماه پیکر که نه چشم چرخ چنان روی دیده بود ونه فکرت چنان نگار گزیده رخساری چون روز ظفر تابان وزلفی چون شب فراق درهم وبی پایان.

فَالْوَجهُ مِثلُ الصُّبحِ مُبیَضٌّ وَالصُّدغُ مِثلُ اللَّیلِ مُسوَدٌّ[2]

خود ز رنگ زلف ونور روی او بر ساخته کفر خالی از گمان ودین جمالی از یقین

ونقاشی استاد انگشت نمای جهانی درچیره دستی ازخامهٔ چهره گشای او جان آزر درغیرت و ازطبع رنگ آمیزش خاطر مانی درحیرت باایشان همسایگی داشت

۱ـ شعوذه: مکر وحیله: شعبده.

۲ـ صورتش مانند صبح روشن وسفیداست ومیان گوش وچشم او مانند شب سیاه است. نسخهٔ آقای قریب ازجمله و گفته اند تا و به حقیقت بباید شناخت (یکصفحه) ندارد.

ومیان او وزن بازرگان معاشقتی افتاد روزی زن اورا گفت توهروقت رنج برمیگیری وزاویهٔ مارا بجمال خویش آراسته میگردانی ولاشك توقّفی می افتد تا آوازی دهی وسنگ اندازی آخر مارا ازصنعت تو فایده باید چیزی توان ساخت که میان من وتو نشانی باشد گفت چادری دورنگ سازم که سپیدی دراو چون ستاره در آب میتابد وسیاهی براوچون کلّهٔ زنگیان بربنا گوش ترکان میدرخشد چون تو آن را بدیدی بزودی بیرون خرامی غلامی این باب می شنود چنانکه ایشان را معلوم نبود چون یکچندی بگذشت روزی نقاش بکار رفته بود تا بیگاهی مانده آن غلام آن چادررا ازدختر نقاش عاریت خواست وزن را بدان شعار بفریفت وبدو نزدیك شد و پس ازقضای شهوت باز گشت وچادر باز داد چون نقّاش برسید و آرزوی دیدار معشوق میداشت درحال چادر بکتف اندر گردانید و آنجا رفت زن پیش او بازدوید و گفت ایدوست این ساعت باز گشته خیراست که باز آمدی مرد دانست که چه افتاده است دختررا ادبی بلیغ نمود وچادر رابسوخت واین مثل بدان آوردم تا ملك بداند که در کارمن تعجیل نباید کرد وبحقیقت بباید شناخت که من این سخن ازبیم عقوبت وهراس هلاك نمیگویم چه مرگ اگرچه خوابی نامرغوب و آسایشی نامحبوبست هر آینه بخواهد بود و بسیار پایوران از دست او سرگردان شده اند و گریختن ممکن نیست .

خیره ماند ازقیام حملهٔ او ‌ ‌ ‌ ‌ حملهٔ شیر و حیلهٔ روباه

واگر مرا هزارجانستی و بدانمی که درسپری شدن آن ملك را فایده باشد ورأی او بدان میلی دارد دریکساعت بترك همهٔ بگویمی وسعادت دوجهانی در آن شناسمی لیکن ملك را درعواقب این کار نظری ازفرایض است که ملك بی تبع نتوان داشت وخدمتکاران کافی را بقصد جوانب باطل کردن ازخللی وعیبی خالی نماند تنهامانی چو یار بسیار کشی وبهروقت بنده درمعرض کفایت مهمّات نیفتد ومتوشح[1] اعتماد وتربیت نگردد هرروز خدمتکاری ثابت قدم بدست نیاید وچاکر ناصح محروم یافته نشود .

۱ـ متوشح : زینت کرده شده .

سالها باید که تا یك سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

مادرشیر چون بدید که سخن دمنه بسمع رضا استماع میابد بدگمان گشت و اندیشید که ناگاه ملك این عذرهای زراندود ودروغهای دلپذیر اورا باور دارد که نیك چرب‌زبان و گرم‌سخن است وبفصاحت زبان آوری مباهات نمودی و آنگاه این بیت راه آورد ساخته بود.

وَلی مَنطِقٌ لَم یَرْضَ لی کُنهَ مَنزِلی عَلی اَنَّنی بَینَ السِّماکَینِ نازِلٌ[۱]

مادرشیر روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو برحجّت خصم بتصدیق ماند و ازاینجا گویند که خاموشی هم داستانی است و بخشم برخاست.

شیر فرمود که دمنه‌را بباید بست وبزندان برد تاقضات تفحص کاراو بکنند پس از آن مادرشیر باز آمد شیر را گفت همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا محقّق گشت بدین دروغها که میگوید وعذرهای نغز ودفعهای شیرین که می نهد ومخرجهای باریك ومخلصهای نادر[۲] که میجوید اگرملك اورا مجال سخن دهد بیك کلمه خودرا از آن ورطه بیرون آورد ودرقصاص او ملك را ولشکررا عظیم راحتی است زودتر دل فارغ گرداند واورا مهلت ومدّت ندهد.

شیر گفت کار نزدیکان ملوك حسدو منازعت وبدسگالی ومناقشت باشد وروز وشب درپی یکدیگر باشند وگرد این معانی بر آیند وهر که هنر بیش دارد در حق اوقصد زیادت رود واورا بدخواه وحسود بیش یافته شود ومکان دمنه وقربت اوبر لشکرمن گران آمده است ونمیدانم که اجماع واتّفاق ایشان دراین واقعه برای نصیحت من است یا ازجهت عداوت او ونمیخواهم که در کار اوشتابی رود که برای منفعت آنها مضرّت خویش طلبیده باشم وتا درکاراو تفحّص تمام نفرمایم خودرا در کشتن اومعذور

۱ـ مرا منطقی است که نهایت و کنه منزلت ومقام مرا برای من نه پسندیده است باآنکه من ازبلندی پایگاه مابین دو ستارهٔ سماك فرود آمدم.

۲ـ نادر : کمیاب.

نشناسم که اتبـاع[1] نفس وطاعت هوی رأی راست وتدبیر درست را بپوشاند واگر بظن خیانت اهل هنر وارباب کفایت را باطل گردانم حالی سورت[2] خشم تسکینی یابد لیکن عیب و مضرّت آن بمن باز گردد وملك مرا زیان دارد .

فَاِنْ اَكُ قَدْ بَرَدْتُ بِهِم غَلیلی فَلَمْ اَقْطَعْ بِهِمْ اِلاّ بَنانی[3]

چون دمنه را درحبس بردند وبند گران در پای نهادند کلیله راسوز برادری و شفقت صحبت برانگیخت پنهان بدیدار اورفت و چندانکه نظر بروی افکند اشك باریدن گرفت و گفت‌ای برادر ترا دراین بلا ومحنت چگونه توانم دید ومرا پس ازین اززندگانی چه لذّت بود واز آنچه راحت یابم وغم وشادی باکه گویم و گسارم .

آب صافی شده‌است خون دلم چون تیره شده‌است آب سرم[4]
بودم آهن کنون ز او زنگم بودم آتش کنون ازو شررم

چون کار بدین منزلت رسید اگر باتو درسخن درشتی کنم باکی نباشد ومن اینهمه میدیدم ودر پند دادن غلوّ میکردم وبدان التفات نکردی ونامقبول‌تر چیزها نزدیك تو نصیحت است واگر بوقت حاجت وهنگام سلامت درموعظت تقصیر وغفلت رواداشتمی امروز باتو دراین خیانت شرکتی دارمی لیکن اعجاب تو بنفس ورأی خویش عقل وعلم ترا مقهور گردانید و اشارت علما درآنچه ساعی پیش ازاجل بمیرد باتو گفته بودم واز آن انقطاع زندگانی نخواسته‌اند اما رنجها بیند که زندگانی منغّص[5] گرداند چنین که تو درافتادۀ وهر آینه مرگ ازاین زندگانی خوشتر است وراست گفته‌اند : مَقتَلُ الرَّجُلِ بَینَ فَکّیه[6]

۱ـ اتباع نفس : پیروی از نفس . ۲ـ سورت : شدت .

۳ـ پس اگر بکشتن ایشان آتش دل خودرا خاموش نمودم ولی متأسفانه جزسرانگشتان خودرا نبریده‌ام .

٤ـ خ ب : خون تیره

٥ـ منغص : مکدر ، ناراحت کننده . ٦ـ کشتنگاه مرد میان دوفك اومیباشد یعنی زبان ایشان .

گر زبان تو راز دارستی تیغ‌را باسرت چکارستی

دمنه گفت همیشه آنچه حق بودمیگفتی وشرایط نصیحت بجای می آوردی لیکن شره نفس وقوت حرص برطلب جاه رأی مرا ضعیف گردانید ونصایح ترا دردل‌من بیقدر کرد چنانکه بیمار مولع[1] بخوردنی اگرچه ضرر آن میشناسد بدان التفات ننماید وبرقضیت شهوت برود ونیز خرمّ وبی‌خصم زیستن و خوشدل ایمن روزگار گذاشتن نوعی دیگراست هر کجا علوّ همتّی بود از رنجهای صعب[2] وچشم زخمهای هایل[3] چارهٔ نباشد.

وَ تَرجِعُ أعقابُ الرِّماحِ سَلیمَةً
وَ قَدحُطِمَت فی الدّارِ عینُ العَوامِلِ[4]

ومن میدانم که تخم این بلا من پراکنده‌ام وهر که چیزی بکارد هرآینه بدرود اگر چه در ندامت افتد وبداند که‌زهرگیاه کاشته‌است وامروزوقت آنست که ثمرت کردار وریع گفتار خویش بردارم واین رنج برمن گرانتر می آید ازهراس[5] آنکه توبمن متهم شوی بحکم سوابق دوستی وصحبت که میان‌ماست والعیاذبالله اگر برتوتکلیفی زود تا آنچه دانی‌ازراز من بازگوئی وآنگاه من بدو مؤنت مبتلا گردم یکی رنج نفس تو وخجلت کزجهت من دررنج افتی ودوم مرابیش امیدخلاص باقی نماند که درصدق‌قول تو هیچ تأویل وشبهت نباشد آنگاه که درحق بیگانگان گواهی دهی فکیف درباب من باچندان یگانگی ومخالصت چگونه ریبت صورت ببندد وامروز حال‌من میدانی ومیبینی وقت رأفت است وهنگام بخشودن.

گر ضعیفی دست و تنگی جای نیست ممکن که پیرهن بدرم

۱ـ مولع: حریص. ۲ـ صعب: دشوار.
۳ـ هائل: ترسناك. ٤ـ وبازمیگردد دنباله نیزها سالم درحالیکه درهم شکسته میشود سرهای نیزه درزره‌پوشان.
٥ـ هراس: ترس.

گشت لاله ز خون دیده رخم   شد بنفشه ز زخم دست برم

کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و معلوم شد و حکما گویند هیچکس بر عذاب صبر نتواند کرد و هرچه ممکن گردد از گفتار حق و باطل و راست و دروغ برای دفع اذیت بگوید و من ترا هیچ حیلت[۱] نمیدانم چون در این مقام افتادی بهتر آنکه یکباره بگناه اعتراف نمائی و بدانچه کردهٔ اقرار کنی و خودرا از تبعت آخرت برجوع و انابت برهانی چه لابد در این هلاك خواهی شد باری عاجل و آجل بهم نپیوندد.

دمنه گفت: در این معانی تأملی کنم و آنچه فراز آید بمشاورت تو تقدیم نمایم

کلیله رنجور و پرغم بازگشت و انواع بلا بر دل خویش کرد پشت بر بستر نهاد همی پیچید تا در همان شب شکمش بر آمد و نفس فروشد و جان عزیز بداد و ددی که بادمنه بهم محبوس بود و در آن نزدیکی خفته بسخن کلیله و دمنه بیدار شد و مفاوضت[۲] ایشان بشنود و یاد گرفت و هیچ نگفت دیگر روز مادر شیر این حدیث تازه گردانید گفت زنده گذاشتن اشرار هم سنگ کشتن اخیار است و هر که نابکاری را زنده گذارد در فجور با او شریك باشد ملك قضاة را تعجیل فرمود در گذاردن کار دمنه و روشن گردانیدن خیانت او در مجمعی خاصّ و محفلی عامّ و مثال داد که هرروز آنچه رود باز نمایند و دیگر روز قضاة فراهم آمدند و خاصّ و عامّ حاضر شدند و کیل قاضی آوازی بلند کرد و روی بحاضران آورد و گفت ملك در معنی حال دمنه و باز جست کار او و تفتیش حوالتی که بدو افتاده است احتیاطی تمام فرموده است تا حقیقت کار او از غبار شبهت منزّه[۳] شود و حکمی که در حق او رانند از مقتضای عدل دور نباشد و بکامکاری سلاطین و تهوّر[۴] ملوك منسوب نگردد و هریکیرا از شما از گناه او آنچه معلوم است بباید گفت برای چند فایده اول آنکه بر عدل معاونت کردن و حجت حق گفتن در دین و مروّت موقعی بزرگ دارد دوم آنکه بر اطلاق زجر کلّی اصحاب ضلالت[۵] بگوشمال یکی از

۱ – حیلت : در اینجا بمعنای چاره است. ۲ – مفاوضت : گفتگو.
۳ – منزه : پاك. ۴ – تهور : بیباکی.
۵ – ضلالت : گمراهی.

ارباب خیانت دست دهد سیم آنکه بازرستن از اصحاب مکر و فجور و قطع اسباب فسق و فساد راحتی شامل و منفعتی شایع را متضمن است.

چون این سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و هیچکس حرفی نزد چه ایشان را در آن کار یقینی ظاهر نبود و روا نداشتند که بگمان مجرد چیزی گویند چه احتراز میکردند از آن که بقول ایشان حکمی رانده شود و خونی ریخته گردد.

چون دمنه این سخن بشنود گفت اگر من مجرم بودمی بخاموشی شما شاد گشتمی لیکن بیگناهم و هر که او را جرمی نتوان شناخت بر او سبیلی نباشد و او بنزدیك اهل خرد مبرا[۱] و معذور است و چاره نتواند بود که هر کس بر علم خویش در کار من سخنی گوید و در آن جانب راستی و امانت نگهدارد که هر گفتار یرا پاداشی است عاجل و آجل[۲] و قول او حکمی خواهد بود در احیاء نفسی یا ابطال شخصی و هر که بظن و شبهت بی یقین صادق مرا در معرض تلف آرد بدو آن رسد که بدان مدعی رسید که بی علم وافر و مایهٔ کامل و بصیرتی در معرفت داروها راجح و معرفتی در شناختن علتها واضح و رأیی در انواع معالجت صائب[۳] و خاطری در ادراك کیفیت ترکیب نفس و تشریح بدن ثاقب[۴] و یمن قدمی پیدا و اتقانی بسزا دعوی طبیبی کرد قضات پرسیدند که چون بود آن :

حکایت

گفت در شهری طبیبی بود حاذق[۵] و مذکور بیمن معالجت مشهور بمعرفت دارو و علت رفقی شامل و نصیحتی کامل مایهٔ بسیار و تجربتی فراوان دمی چون دم عیسی

۱ـ مبرا : کسی که از جرم تبرئه شده است.
۲ـ عاجل و آجل : دنیا و آخرت ـ در اصل لغت عاجل بمعنی حال است و آجل بمعنی آینده و معنای لغوی در اینجا مناسبتر است.
۳ـ صائب : رسا و درست.
۴ـ ثاقب : روشن و تندذهن.
۵ـ حاذق : ماهر و استاد.

وقدمی چون قدم خضر روزگار چنانکه عادت ویست در بازخواستن مواهب[۱] و ربودن نفایس[۲] اورا دست بردی نمود تاقوت مادّت و نور بصیرت او در تراجع افتاد و بتدریج چشم جهان بین او بخوابانید و نادانی و قِحِ[۳] عرصه خالی یافت ودعوی علم طب آغاز نمود وذکر آن در افواه افتاد وملك آن شهر دختری داشت وببرادرزادهٔ خود داده بوداورا در حال وضع حمل رنجی حادث گشت طبیب دانارا حاضر آوردند زن رااز کیفیّت رنج نیکو بپرسید چون جواب بشنود وتمام برعلت وقوف یافت وبداروئی اشارت کرد که آنرا زامهران[۴] خوانند گفتند بباید ساخت گفت چشم من ضعیف است شما بسازید در این میان مدّعی بیامد و گفت کار من است وترکیب آن میدانم ملك اورا پیش خواندو فرمود که درخزینه رود واخلاط دارو بیرون آورد دررفت وبیعلم ومعرفت کاری درپیش گرفت ازقضا صرّهٔ[۵] زهر هلاهل بدست او افتاد آنرا بردیگرداروها بیامیخت و بدختر داد خوردن همان بود وجان دادن همان ملك ازسوز دختر شربتی از آن داروبدو داد بخوردو بجای خود سرد شدواین مثل بدان آوردم تابدانند که کار بجهالت وعمل بشبهت عاقبتی وخیم دارد .

یکی ازحاضران گفت سزاوارتر کسی که چگونگی مکراوازعوام نباید پرسید و خبث ضمیر[۶] او برخواص مشتبه نگردد این بدبخت است که علامات کژی سیرت درزشتی صورت اودیده میشود .

قاضی پرسید که آن علامات چیست تقریر باید کرد که همه کس آنرا نتواند شناخت .

گفت حکما گویند : هر گشاده ابرو که چشم راست ازچشم چپ خردتر باشد

۱ـ مواهب : بخششها .　۲ـ نفائس : چیزهای گرانبها و نفیس.

۳ـ وقح : بی شرم .　٤ـ زامهران: چون نافرمان معجونی است که درمقابل سموم مقاومت میکند

۵ـ صره : کیسه .　٦ـ خبث ضمیر : بدسرشتی و بدنهادی.

بااختلاجی[۱] دایم وبینی‌او بجانب چپ میل‌دارد وهرمنبتی[۲] از آنِ وی سه‌موی روید و نظری همیشه سوی زیردارد ذات‌ناپاك اومجمع مکروفسادومنبع فجور وغدر باشد واین‌علامات جملگی‌دروی موجود است .

دمنه گفت : دراحکام‌خالق‌باخلایق گمان میل‌ومداهنت[۳] نتوان‌داشت وحکم ایزدی عین‌صواب‌است ودر آن‌سهو وغفلت خطاوزلت‌صورت‌نبندد واگر این علامات که یاد کردی معیارعدل ودلیل صدق‌میتواند بودوبدان حق را ازباطل جدا میتوان کردپس همه‌جهانیان درهمه‌ازحجت فارغ آمده‌اند وبیشك‌هیچ‌کس رانه‌برنیکوئی محمدت[۴] واجب آید و نه بر بد کرداری عقوبت لازم گردد زیرا هیچ مخلوق این‌معانی‌را ازخود دفع نتواندکرد پس براین حکم جزای اهل خیر وپاداش اهل شرّ محو گشت واگرمن این کار که میگویند کرده‌ام نعوذ بالله این‌علامات مرا بر آن داشته است وچون دفع آن در امکان نیاید نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم که آنها بامن برابر آفریده شده‌اند و چون از آن احتراز نمیتوانم کرد حکم بر آن چگونه واقع گردد وتوباری برهان جهل وتقلید خویش روشن گردانیدی وبکلمه نامفهوم نمایش بیوجه ومداخلت بی‌اصل نی درهنگام بکردی .

چون دمنه براین جمله جواب داد دیگرحاضران خاموش گشتند وبیش کس دم نیارست زد قاضی بفرمرد تا اورا بزندان برند و دوستی بود از آن کلیله روزبه نام نزدیك دمنه آمد وازوفات کلیله اورا اعلام داد .

دمنه چون بشنید رنجور ومتأسّف گشت وپرغم ومتحیرشد وازکوره آتش‌دل آهی بر آورد وازفوّاره دیده آب بررخساربراند وگفت دریغ دوست مشفق وبرادر

۱- اختلاج : جهیدن عضو .　　۲- منبت : محل روئیدن .

۳- مداهنت : چرب زبانی ودراینجا ملایمت وموافقت است .

۴- محمدت : ستایش .

ناصح جزع وزاری میکرد ودرمرثیه این بیتها میخواند .

بیارگاه اجل عاجزند حیله وجهد　　بکارگاه قضا باطلند جدّ وحذر
چوهست زادن ما از برای طعمهٔ مرگ　　همان بهست که مردم نزاید ازمادر

وچون از خواندن ابیات فارغ شد جماعتی که در آن حوالی بودند خون از دیده براندند و دمنه را پندها دادند گفت دریغ از کلیله که در حوادث راحتها بدو دیدمی وپناه من درمهمات برای وروئیّت وشفقت ونصیحت اوبود ودل از گنج اسرار دوستان وکان رازهای برادران که روزگار را بران وقوف صورت نبستی وچرخ را بدان اطلاع ممکن نگشتی .

لِکُلِّ امرءٍ شعبٌ مِنَ القلبِ فارغٌ　　وَمَوْضِعُ نجویً لایُرامُ اِطّلاعُها
یَظِلّونَ شَتّی فی البِلادِ وسِرُّهم　　اِلی صُخرَةٍ اَعیا الرِّجالَ انصِداعُها[1]

اکنون مرا درزندگانی چه راحت وازجان وبینائی چه فایده واگرنه آنستی که این مصیبت را بمکان مودّت توجبری افتاد خودرا برای زار کشتمی وبحمدالله تعالی بقای توازهمه فوائت عوض است وخَلَفُ صِدقٍ فَاِنَّكَ ماءُ الوَرْدِ اِنْ ذَهَبَ الوَرْدُ.[2] وهرخلل که بوفات اوحادث گشته است بحیات توتدارک پذیرد وامروز تو مرا همان دوست وبرادری که کلیله بوده است دست بده ومرا ببرادری قبول کن .

روزبه اهتزازهرچه تمامتربنمود وگفت دراین افتتاح رهین شکرومنّت گشتم وکلی ارباب مودت واصحاب تجربت را بدوستی وصحبت تومباهات است .

هرکه باشد قرین اهل هنر　　زود یابد بهرمراد ظفر

وکاشکی از من فراغی حاصل آیدی وکاریرا شایان توانمی بود ودست

۱ـ برای هرمردی شکافی است دردل که محل راز است که کسی را ازآن اطلاعی حاصل نمیشود و درشهرها پراکنده میشوند و رازشان دردل مانند تخته سنگی میباشد که شکافتن آن مرد را عاجز میکند .　　۲ـ اگر گل رفت ازدست پس تو گلابی .

یکدیگر بگرفتند وشرط وثیقت[1] بجای آوردند آنگاه دمنه گفت فلان جای از آن من و کلیله دفینهٔ است اگر رنج برگیری و آنرا بیاوری سعی تومشکور باشد.

روزبه برحکم اشارت ونشان برفت و آن بیاورد دمنه نصیب خود جدا کرد و آنچه حصّهٔ کلیله بود بروزبه داد و وصایت نمود که پیوسته پیش ملك باشد و آنچه درباب اوروو تنسّمی[2] کند واورا بیاگاهاند روزبه این نکته تاروزوفات دمنه نگهداشت دیگر روز مقدّم قضات ماجرای آن مجلس بشیر برد وعرضه کرد شیر آنرا بشنود واوباز گردانید ومادر را بطلبید چون مادرشیر ماجرای آن بدید وبر مضمون آن واقف گشت در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت رانم موافق رأی ملك نباشد واگر تحرّز نمایم جانب شفقت ونصیحت مهمل ماند.

شیر گفت درتقریر ابواب مناصحت محاباومراقبت شرط نیست وسخن تو هرچه تمامتر درمحّل قبول نشیند و آنرا بریبت وشبهت مناسبت نباشد.

گفت ملك میان راست ودروغ فرق نمی کند ومنفعت خویش را ازمضرّت نمی‌شناسد ودمنه براین فرصت که میبابد فتنه انگیزد که رأی ملك در تدارك آن عاجز آید وشمشیراز تلافی آن قاصرباشد وبخشم برخواست وبرفت دیگرروزدمنه را بیاوردند وقضات فراهم آمدند ودرمجمعی عامّ بنشستند ومعتمد قاضی همان فصل اول بازراند چون درحقّ وی هیچکس سخن نگفت مقدّم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند دل همگنان برخیانت تو قرار گرفته است وترا بااین تهمت ووصمت[3] میان این طایفه درزندگانی چه فایده و بصلاح حال تو آن لایقتر که بگناه اقرار کنی وبتوبت وانابت خودرا ازتبعت[4] آخرت مسلّم گردانی وبازرهائی وبازرهی.

۱- وثیقت : عهد وپیمان.
۲- تنسم : اطلاع یافتن وپرسیدن.
۳- وصمت : عیب وننگ.
۴- تبعت : عذاب.

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد نه بازت رهاند همی جاودانی
اگر خوش خوئی از گران قلتبانان وگر بد خوئی از گران قلتبانی[۱]

مُستَریح اَو مُستَراحٌ مِنه[۲] آنگاه دو فضیلت ترا فراهم آید وذکر آن بر روی روزگار باقی ماند اوّل اعتراف بخیانت برای رستگاری آخرت واختیار کردن دارِ بقا بردارِ فنا دوّم صیت زبان آوری خود بدین سؤال و جواب که رفت وانواع معاذیر دلپذیر که نموده شد کفایت تومعلوم ومحقق گردد.

بدانکه در نیکنامی مرگ بهتر از حیات در بدنامی.

دمنه گفت قاضی را بگمان خود وظنون خاصّ وعامّ بی حجّتی ظاهر ودلیلی روشن حکم نشاید کرد کَما قالَ جَلَّ وَ عَلی فَاِنَّ الظَّنَّ لایُغنی مِنَ الحقِّ شَیئاً[۳] ونیز اگر شما را این شبهت افتاده است وطبع همه بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم ویقین خود را برای شك دیگران پوشانیدن از خرد ومروّت وتقوی[۱] ودیانت دور باشد وبظنّی که شما راست که مگر عیاذاً بالله درباب ریختن خون گاو از جهت من قصدی رفته است چندین گفتگوی میرود واعتقادها همه تفاوت میپذیرد اگر در خون خود بی سببی وموجبی سعی پیوندم در آن بچه تأویل معذور باشم که هیچ ذاتی را بر من آن حقّ نیست که ذات مراست وآنچه در حقّ کمتر کسی از اجانب جایز نشمرم واز روی مروت بدان رخصت نیابم در حقّ خود چگونه روا دارم از این سخن در گذر اگر نصیحت است به ازاین واگر خدیعت است نه نصیحت پس در آن خوض نمودن بابت خردمندان نتواند بود وقول قضات حکم باشد واز

۱ـ قلتبان : (بفتح اول سکون دوم وفتح سوم) یعنی نامرد . دیوث .

۳ـ مستریح : خواستار راحتی . مستراح منه : کسیکه مردم میخواهند از دست او راحت شوند .

۲ـ هماناگمان موجب بی نیازی از حق نخواهدشد وبعبارت دیگر بگمان محض، حق را نتوان ثابت کردن وگمان چیزیرا از حق بینیاز نگرداند .

خطا وسهو در آن احتراز ستوده است ونادرتر آنکه توهمیشه راستگوی ومحکم کار بودی ازشقاوت ذات وشوربختی من دراین حادثه گزاف کار بدست گرفتی و اتقان واحتیاط یکسو نهادی و بتمویه اصحاب اغراض و ظنّ مجرد خویش روی بامضای حکم وتنفیذ قول آوردی.

سَحابُ خَطانی جَوْدُهُ وَهُوَ مُسْبِلُ   وَبَحرٌ عَدانی فَیضُهُ وَهُوَ مُفعَمُ

وَبَدرٌ اَضاءَ الأرضَ شَرقاً وَمَغرِباً   وَمَوْضِعُ رِجلی مِنهُ اَسوَدُ مُظلِمُ [۱]

وهر که [۲] گواهی دهد بر کاری که در آن وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان باز دار رسید قاضی پرسید چگونه است آن:

حکایت

گفت مردی بود مرزبان نام وبهاروئیه نام زنی داشت چون ماه روی وچون گل عارض و چون سیم ذقن درغایت حسن وجمال ونهایت صلاح وعفاف اطرافی فراهم وحرکاتی دلپذیر ملحی بسیار ولطفی بکمال داشت.

رِشاءٌ لَوْلا مَلاحَتُهُ   خَلَتِ الدُّنیا مِنَ الفِتَنِ [۳]

۱- ابری است که باران بسیار آن ازمن در گذشت ودریائی است که آب فراوان آن ازمن تجاوز نمود وحال آنکه مملواز آب بود. وماه شب بدراست که نوراومشرق ومغرب را روشن نمود درحالیکه جای پای من تاریك وسیاه است.

۲- نسخهٔ آقای قریب ازجمله «وهر که گواهی» تاجملهٔ «تمامی این فصول» ندارد که دوصفحه ونیم میشود.

۳- ظاهراً معنی این شعردشوار بوده است وآنچه بنظرمیرسد آنکه: زیبا روئی که اگرملاحت اونبود ازمحك وسنجش زیبائی خالی میشد یعنی زیبائی اوسنگ محك تمام زیبائیها است وشاید مقصود این باشد که او علاوه بر زیبائی دارای ملاحت است که باعث جلوهٔ زیبائیها است بطوریکه اگرآن نبود زیبائی بتنهائی نمیتوانست این همه غوغا بپا کند.

غلامی ناحفاظ ومدبر داشت بازداری کرد واورا بدان مستوره نظر افتاد بسیار کوشید تابدست آید سودی نداشت والبته التفاتی نکرد چون نومید گشت خواست که درحق او قصدی کند ودر افتضاح او سعی پیوندد واز صیادی دوطوطی بخرید و یکی را ازایشان بیآموخت که من دربان را درجامه خواب خواجه دیدم باکدبانو خفته ودیگری رابیآموخت که من باری هیچ نمی گویم درمدت هفت ماه این چند کلمه یاد گرفتند تاروزی مرزبان بحضور قومی شراب می خورد غلام درآمد وقفس مرغان راپیش اوبنهاد مرغان بحکم عادت این کلمه میگفتند بزبان بلخی مرزبان معنی ندانست لیکن بخوشی آواز وتناسب صوت اهتزاز می نمود مرغان را بزن سپرد تاتیمار بهتردارد یکچندی براین بگذشت طایفه‌ای ازاهل بلخ مهمان آمدند چون ازخوان برخواستند ودرمجلس شراب بنشستند مرزبان مرغان را بخواست وپیش بنهاد مرغان برعادت معهود آن کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان سر در پیش افکندند وساعتی بریکدیگر می نگریستند آخر مرزبانرا گفتند تراوقوف می افتد بر آنچه مرغان می گویند گفت وقوفی نیست اما آوازی دلگشایست ازایشان یکی که بمنزلت تقدم داشت ومحرم سخن گفتن بود معنی آن بااوبگفت ودست ازشراب بکشید وگفت درشهرما رسم نیست درخانهٔ زن پریشانکار چیزی خوردن دراثنای آن غلام آوازداد که من بارهادیده‌ام وگواهی میدهم مرزبان ازجای بشد ومثال داد تازن را بکشند زن کس فرستاد نزد او گفت مشتاب بکشتنم که دردست توام عجلت ازدیو باشد واصحاب خرد وتجربت درکارها خاصه درخون ریختن تأمل وتثبت واجب بینند وحکم و فرمان باری را جلت اسماوه و عمت نعماوه امام سازند یا ایها الذین آمنوا ان جائکم فاسق بنباء فتبینوا[1]. وتدارک کار من از فرایض است چون صورت حال معلوم گشت اگر مستوجب کشتن باشم دریک لحظه دل

۱- ایکسانیکه ایمان آورده‌اید اگرفاسقی خبری بشماداددراطراف آن جستجو کنید تاصدق و کذب آن آشکار گردد وبدان اعتماد نکنید.

فارغ گردان اینقدر دریغ مدار واز مردمان بلخ بپرس که مرغان جزاین دو کلمه دیگراز لغت بلغی چیزی میدانند اگر ندانند یقین دان که مرغان را این ناحفاظ تلقین کرده است چون طمع اوازمن وفانشد و دیانت من میان او و آن اغراض حایل گشت این رنگ بر آمیخت واگرچیزی دیگربدان زبان میدانند و میتوانند گفت بدان که من گناهکارم وخون من تورا مباحست مرزبان شرط احتیاط تمام اندر آن بجای آورد ومقرّ رشد که زن اومبرّ است کشتن اوفرو گذاشت و بفرمود که غلام بازدار را در آوردند تازه روی در آمد که مگر خدمتی کرده است بازی بردست گرفته زن پارسا ازوی پرسید که تومرا دیدی که من اینکار کردم گفت آری دیدم درحال بازی که در دست داشت برروی اوجست وچشمهاش بر کند زن گفت سزای چشمی که نادیده را دیده دارد اینست وازعدل ورحمت آفرید گار جلّت اسماؤهُ وعَمّت نعماؤهُ همین سزید که دید فلَرُبَّ حافِرِ حُفرَةٍ وَقَعَ فیها[1] بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی . واین مثل بدان آوردم که تابدانی برتهمت چیر گی نمودن دردنیا و آخرت بی‌خیرومنفعت ووبال وتبعت است تمامی این فصول برجای نبشتند وبنزدیك شیرفرستادند شیر آنرا بمادربنمودچون مادر بر آن واقف شد گفت ملك را بقا باد اهتمام من دراین کار بیش ازاین فایده نداشت که آن ملعون بدگمان شد وامروز حیله ومکراو بر هلاك ملك مقصوراست وکارهای ملك بشوراند وتبعت این از آن زیادت باشد که درحق وزیر مخلص وقهرمان درستکار روا داشت .

اینسخن دردل شیرموقعی عظیم یافت واندیشه بهرچیزوهرجای کشید پس مادر راگفت بازگوی مراکه آن خبراز که شنیدی تامرا آن در کشتن دمنه بهانه باشد گفت دشواراست برمن اظهارسرّ کسی که برمن اعتماد کرده باشد ومرا بکشتن دمنه شادی مسوّغ[2] نگردد چون ارتکاب کنم ورازی که بمنزلت ودیعتی عزیزاست فاش گردانم لیکن

۱- چه بسا کسی که چاهی کند وخود درآن افتد .

۲- مسوغ : روا وجائز .

از آن کس استطلاع[۱] کنم اگر اجازت یابم باز گویم از نزدیك شیر برفت و پلنگ را بخواند و گفت انواع تربیت و ترشیح و ابواب کرامت و تقریب که ملك درحق توفرموده است ومیفرماید مقرّ راست و آثار آن برصفحات حال تو ازدرجات مشهور پس واجبست برتو که حقّ نعمت او بگذاری وخودرا ازعهدهٔ این شهادت بیرون آری ونیز نصرت مظلوم ومعاونت او درایضاح حجّت درحال مرگ وزندگانی براهل مروّت فرضی متوجه وفرضی متعیّن شناسند چه هر که حجّت مظلوم مرده بپوشاند روزقیامت حجّت خویش فراموش کند از این نمط فصلی مشبع براو دمید، پلنگ گفت اگر مرا هزار جان ستی وفدای یکساعت فراغ ورضای ملك گردانم ازحقوق نعمتهای او یکی نگذارده باشم و دراحکام نیك بندگی خودرا مقصّر شناسم ومن خود آن محلّ ومنزلت کی دارم که خودرا درمعرض شکر آرم وذکر عذر برزبان رانم وموجب تحرز ازاین شهادت کمال بدگمانی وحزم ملك است اکنون که بدین درجت کشید مصلحت ملك را فرانگذارم و آنچه فرمان باشد بجای آورم آنگاه محاورت کلیله ودمنه پیش شیر بگفت چنانکه شنوده بود و آن گواهی درمجمع وحوش بداد چون اینسخن درافواه افتاد آن دَدِ دیگر که مفاوضت ایشان درحبس شنیده بود کس فرستاد که من هم گواهی دهم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه درحبس میان ایشان رفته بود بروجه شهادت باز گفت ازاو پرسیدند که چرا همان روز نگفتی جواب داد که بیك گواه حکم ثابت نشدی و بی منفعتی تعذیب حیوان روا نداشتم بدین دو کس چون شهادت دو گشت سیاست بردمنه واجب شد وامضای قضات بدان پیوست و همهٔ وحوش اتّفاق کردند که اورا بقصاص گاو بباید کشت شیر فرمود تا اورا ببستند وبازداشتند وطعمه ازاو باز گرفتند و ابواب تشدید وتعنیف[۲] وتهدید وتکلیف باز نمودند تا درحبس از تشنگی و گرسنگی بمرد تا معلوم شود که عاقبت مکر وفرجام غدر وبغی[۳] چنان باشد مَن یَعمَل سوءً یُجزَ بِهِ واللهُ یَعصِمنا وجَمیعَ المُسلمینَ مِنَ الخطایا والزَّلَلِ بِمَنّهِ وجودِهِ[۴].

۱- استطلاع : استعلام و پرسش ۲- تعنیف : سخت ملامت نمودن.

۳- بغی : ستم ۴- کسیکه عمل بد کند کیفر یابد بدان . امید است که خدای متعال ما را نگهداری کند از خطاها ولغزشها ازروی کرم وجودش .

باب الحمامة المطوقة

رای هند گفت برهمن را که شنیدم مثل دو دوست که بتضریب نمّام وسعایت فتّان چگونه از یکدیگر متشرد[1] گشتند و بعداوت ومقاتلت گرائیدند تا مظلومی بیگناه کشته شد وروز گار دادوی بستد که هدم[2] بنای باری عز اسمه مبارك نباشد وخون ناحق پوشیده نماند و عواقب آن از نکال[3] و وبال خالی نباشد قوله تعالی فَلا یُسرِف فی القتلِ اِنّهُ کانَ مَنصوراً[4] اکنون اگر میسّر گردد باز گوی داستان دوستان یکدل ویاران موافق و کیفیّت موالات[5] وافتتاح مؤاخات[6] ایشان واستمتاع[7] از ثمرات مخالصت و برخورداری از نتایج مصادقت.

برهمن گفت هیچ چیز نزدیك عقلا درموزانه دوستان مخلص نیاید ودرمقابلهٔ یاران یکدل ننشیند که در ایّام راحت معاشرت خوب از ایشان متوقّع باشد ودرفترات نکبت مظاهرت بصدق از جهت ایشان منتظر.

لایَسئَلُونَ اَخاهُم حینَ یَندُبُهُم فی النائِباتِ عَلی ماقالَ بُرهاناً[8]

۱- متشرد : گریزنده ورمیده وپریشان و پراکنده.

۲- هدم : خراب کردن. ۳- نکال . عذاب وبدبختی.

٤- درقبائل عرب وحشی هرگاه یکنفر کشته میشد قبیلهٔ مقتول اقدام بکشتار دسته جمعی ازقبیله قاتل میکردند خدای متعال میفرماید اولیاء مقتول نباید زیادروی در قصاص کنند وزیادتر ازیکنفر (که همان قاتل اصلی است) بکشند.

٥- موالات : دوستی میان دو نفر ، ٦- مؤاخات : برادری ،

۷- استمتاع : بهره برداری. ۸- از برادران خود برهان و دلیل نخواهند موقعیکه آنانرا بکمك طلبند برای مبارزه درقبال حوادث ناگوار وغیرمطلوب.

واز امثال این حکایت زاغ وموش وکبوتر وسنگپشت وآهوی است ، **رای** پرسید که چگونه است آن :

حکایت

برهمن گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر مرغزاری خوش و نزه بود که از عکس ریاحین او پر زاغ چون دم طاوس نمودی ودر پیش جمال اودم طاوس بپر زاغ مانستی

شقایق یحملن الندی فکأنها دموع التصابی فی خدود الخرائد [۱]

در افشان لاله در وی چون چراغی و لیك از دود او بر جانش داغی
شقایق بر یکی پای ایستاده چو بر شاخ زمرد جام باده

ودروی شکار بسیار واختلاف صیادان آنجا متواتر زاغی درحوالی آن بردرختی کشن [۲] خانه داشت بروی نشسته بود وچپ وراست مینگریست ناگاه صیادیرا دید دامی برگردن باجامهٔ درشت وعصائی درمشت روی بدان درخت نهاد زاغ بترسید و باخود گفت که اینمرد راکاری میآرد ونتوان دانست که قصد من دارد یااز آن دیگری من باری جای نگهدارم تاچه کند صیاد پیش آمد ودام باز کشید وچینه بینداخت و درکمین بنشست ساعتی ببود فوجی ازکبوتران برسیدند ومقدم ایشان کبوتری بود کهاورا مطوقه میخواندند وآن کبوتران بمتابعت او مباهات مینمودند ودرمبایعت ومشایعت او روزگار میگذاشتند چنانکه دانه بدیدند غافلوار فرود آمدند وجمله دردام بماندند مطوقه غمگین شد صیاد شادگشت وگرازان [۳] بتك ایستاد تاایشان رادرضبط آورد کبوتران اضطراب میکردند وهریك دراخلاص خویش میکوشیدند ،

۱ـ شقایق ژاله را حمل میکرد تو گوئی که اشکهای عشق بهرخسارهای دختران شرمگین وباحیامیباشد گلهای شقایق دروقتیکه شبنم برروی آنها مانند دانههای مروارید قرارگرفته است تشبیه شده است باشک عشق که برگونههای دختران زیباوسرخ روی باشد ،
۲ـ کشن (بفتح کاف وفتح شین) برشاخ وانبوه ۳ـ گرازان چون خراسان: جلوه کنان وخرامان،

مطوّقه گفت یاران را جای مجادله نیست چنان باید که همگان استخلاص یارانرا مهتر از آن خود شناسید و حالی بصواب آن لایقتر که همه بطریق تعاون قوّتی کنید تادام را ازجای برگیریم که رهائی ما در آن است کبوتران فرمان برداری نمودند ودام را بقوّت یکدیگر بر کندند وسرخویش گرفته صیّاد درپی ایشان روان باین امید که آخر درمانند وبیفتند زاغ باخود اندیشید که براثر ایشان بروم ومعلوم گردانم که کار ایشان بکجا خواهد رسید که من ازمثل اینواقعه ایمن نتوانم بود و ازتجارب آن برای دفع حوادث سلاحها توان ساخت ونیکبخت وهوشیار آنرا توان شناخت که احوال دیگرانرا آیینه نمودار حال خویش گرداند مطوّقه چون دید که صیّاد هنوز درپی ایشان روانست یارانرا گفت که این ستبرروی[۱] درکارما بجدّ است وتا ازچشم او ناپدید نشویم دل ازما بر نکند طریق صواب آنست که سوی آبادانیها ودرختان رویم تانظر او ازما منقطع گردد ونومید ازما بازماند که دراین نزدیکی موشی است ازدوستان من اورا بگویم تااین بندهای مارا ببرد کبوتران اشارت اورا الهام شناختند وراه بتافتند صیّاد نومید بازگشت وزاغ همچنان درپی ایشان میرفت تاوجه مخرج ایشان معلوم کند وآنرا ذخیرهٔ ایّام خودسازد مطوّقه بایاران بمسکن موش رسید کبوتران را گفت فرود آئید فرمان اورا نگاه داشتند وجمله به نشستند وآن موش زیرک نام بود باذهاء[۲] بسیار وخرد تمام گرم وسرد روزگار دیده وخیر وشرّ احوال مشاهدت کرده ودرآن موضع ازجهت گریزگاه روز حادثه صدسوراخ ساخته وهریك ازآن دردیگری راه برنده وتیمار[۳] آن فراخور مصلحت وبرحسب حکمت بداشته مطوّقه آوازداد زیرك پرسید که کیست نام بگفت بشناخت وبتعجیل بیرون آمد چون اورا دربند بلا بسته دید زهاب[۴] ازدیدگان بگشاد وبررخسار جویها براند وگفت ای دوست

۱- ستبرروی : بیحیا . اصل ستبر بمعنی درشت است .
۲- دهاء : زیرکی . ۳- تیمار : غمخواری .
۴- زهاب : چشمهٔ روان .

عزیز ورفیق موافق ترا در اینرنج که افکند جواب داد که انواع خیروشرّ ونفع وضر بتقدیر ایزدی بازبسته است وهرچه درحکم ازلی رفته است هرآینه براختلاف ایّام دیدنی باشد واز آن تحرز وتجنب صورت نبندد .

وَالدَّهرُ لَیسَ بِناجٍ مِنْ حَوادِثِه صُمُّ الجِبالِ وَلا ذوالعُصمَةِ الصَّدَعُ [۱]

مرا قضای آسمانی در این ورطه کشید ودانه را برمن ویاران من جلوه داد وآنرا درچشم ودل ما بیاراست تاغبار آن نوربصرما را بپوشانید وپیش عقلها حجابی تاریك بداشت وجمله دردست بلا وچنگ محنت افتادیم وکسانیکه ازمن قوّت و شوکت بیش دارند بامقادیر آسمانی مقاومت نتوانند پیوست وامثال این حادثه در حق ایشان عجیت و غریب ننماید و هرگاه که حکم آسمانی نازل میگردد قرص خورشید تاریك میشود وپیکرماه سیاه و ارادت باری عزّ اسمه وعلت کلمته ماهی را ازقعردریا بفرازآرد ومرغ را از اوج هوا بحضیض کشد وچنانکه نادان را غلبه میکند میان دانا ومطالب اوحایل میگردد .

موش این فصل بشنود وزود دربریدن بندها که مطوّقه بدان بسته بود مشغول شد او گفت نخست از آن یاران گشای موش بدان التفاتی ننمود دیگر بار مطوّقه گفت ای دوست مشفق نخست گشودن بند یاران اولیتر موش گفت مگر ترا بنفس خویش حاجت نیست وآنرا برخود حقّی نمی‌شناسی گفت مرا بدین ملامت نباید کرد که من ریاست این کبوتران تکفّل کردم و ایشان را از این روی برمن حقی واجب است وچون ایشان حقوق مرا بطاعت ومناصحت بگذاردند وبه معاونت ومظاهرت ایشان ازدست صیّاد بجستم مرا نیز از لوازم ریاست بیرون باید آمدن وموجب سیادت را باید باداء رسانیدن میترسم که اگر از گشادن عقدهای [۲] من

---

۱ ـ ازحوادث روزگار رهائی نخواهند یافت نه کوههای سخت و نه آهوی جوان قوی که بازوانش سفید است یعنی هیچ موجودی ازدست تطاول حوادث ایمن نیست . صدع : بزکوهی .

۲ ـ عقد : گره .

آغاز کنی ملول شوی وبعضی ازیاران دربند مانند وچون من بسته باشم اگرچه ملال بکمال باشد اهمال بجانب من جایز نشمری واز ضمیربدان رخصت نیابی ونیز در هنگام بلا شرکت بوده است دروقت خلاص و فراغ موافقت اولیتر و الا طاعنان[1] مجال وقیعت یابند .

اَوْلَى البَرِيَّةِ طُرّاً اَنْ تُواسِيَهُ عِندَ السُّرورِ الَّذی وَاساكَ فی الحَزَنِ
اِنَّ الكِرامَ اِذاما اَسهَلوا ذَكَروا مَن كانَ يَألَفُهُم فی المَنزِلِ الخَشِنِ[2]

موش گفت عادت اهل مکرمت اینست وعقیدهٔ ارباب مروّت این خصلت پسندیده وسیرت ستوده در موالات توصافی تر گردد وثقت[3] دوستان بکرم عهد تو بیفزاید و آنگاه بجدّ ورغبت بند های ایشان بگشاد مطوّقه ویارانش ایمن باز گشتند زاغ چون دستگیری موش بدید وبریدن بندها را مشاهدت کرد بردوستی ومخالصت وبرادری ومصادقت اورغبت نمود باخود گفت نه من از آنچه کبوتران را افتاد ایمن توانم بود ونه ازدوستی چنین مستغنی[4] نزدیك سوراخ موش آمد واورا آوازداد پرسید که کیست گفت منم زاغ واحوال کبوتران واطلاع برحسن عهد وفرط وفاداری درحق ایشان بازراند وگفت چون مرا کمال مروّت ووفور فتوّت[5] تومعلوم شد وبدانستم که ثمرهٔ دوستی تودرحق کبوتران چگونه مهنا[6] بود وبرکات مصافات[7] تواز آن ورطهٔ هایل[8]

۱- طاعنان : سرزنش کنندگان . وقیعت : عیب گوئی .

۲- سزاوارترین مردم که باید دروقت خوشی باآنها مواسات کنی کسی است که در وقت تنگی وحزن واندوه باتو مواسات کرده باشد .

یعنی جوانمردان موقعیکه درمقام راحتی وزندگی خوش باشند بیادمیآرند کسانیرا که درمنازل وایام سختی باآنها مأنوس ومألوف بوده اند .

۳- ثقت : اعتماد .
٤- مستغنی : بی نیاز .
٥- فتوت : جوانمردی .
٦- مهنا : گوارا .
۷- مصافات : صفا ودوستی .
۸- هایل : ترسناک .

برچه جمله خلاص یافتند همّت بردوستی تومقصور گردانیدم و آمدم تاشرط افتتاح اندر آن بجای آرم .

موش گفت میان من وتوطریق مواصلت تاریک وراه مصادقت مسدود است و عاقلان قدم درطلب چیزی نهادن که بدست آمدآن ازهمه وجه متعذر باشد صواب نبینند تاجانب ایشان از وصمت جهل مصون[1] ماند وخرد ایشان در چشم ارباب تجربت معیوب ننماید چه هر که خواهد که کشتی برخشك راندوبرروی آب دریااسب تازد برخویشتن خندیده باشد زیراکه این تصویرات ازسیرت خرد مندان دوراست گور کن دربحرو کشتی دربیابان داشتن ومیان من وتوراه محبّت بچه تأویل گشاده تواند شدکه من طعمهٔ توام وهرگزمن ازطمع توایمن نتوانم زیست .

زاغ گفت بعقل خودرجوع کن ونیکوبیندیش که مرا در ایذای[2] توچه فایده وازخوردن توچه سیری بوداما ازبقای ذات وحصول مودّت تومراهزار فایده است واز مروت تو نسزد که در طلب مقاربت تو راهی دور پس پشت کنم وروی از من بگردانی ودست ردّ برسینهٔ من نهی که حسن سیرت وپاکیزگی سیرت تو گردش ایّام بمن نمود وهنرهرگزپنهان نماند اگرچه دروی مبالغت رود چون نسیم مشك که بهیچ چیزنتوان پوشانید هرچند درمستورداشتن آن جدّ رود آخر راه جوید و جهانی معطر گرداند .

کی توان ازخلق متواری شدن پس برملا
مشعله در دست و مشك اندر گریبان داشتن

ودرمحاسن اخلاق تودرنخورد که حق هجرت من ضایع گذاری ومرا نومید ازاین درباز گردانی و از میامن دوستی خود محروم کنی .

موش گفت هیچ دشمنی‌را چندان اثرنیست که عداوت ذاتی را زیراکه چون دوتن را بایکدیگردشمنی‌افتاده باشد وبروز کارازهردوجانب درضمیرها متمکّن

۱ــ مصون : محفوظ . ۲ــ ایذاء : اذیت وآزار رسانیدن .

شده وحدیث[1] وقدیم اندر آن بهم پیوسته وسوابق آن بلواحق مقرون گشته پیش از سپری شدن ایشان ارتفاع آن ممکن نگردد و عدم آن بانعدام ذاتها متعلّق باشد وآن دشمنی بر دو نوع است اول چنانکه از آن پیل وشیر که ملاقات ایشان بیمحاربه ممکن نگردد واینهم شاید بود که مرهم پذیرد که نصرت بر یکجانب مقرّر نیست وهزیمت[2] بر یکجانب مقصور نه گاه شیر ظفر یابد گاهی پیل پیروز آید و این جنس عداوت چنان متأکّد نگردد که قلع[3] آن درامکان نیاید وآنرا بحیلت بلا بندی توان کرد وگربه سان توان بمیان آورد و نوع دیگر از آن موش وگربه وغلیواج[4] وزاغ وغیر آن که درمجاملت هرگز ستوده نیاید وجائی که قصد جان و طمع نفس ازیك جانب معلوم شد بی آنکه ازجانب دیگر آنرا سابقه توان شناخت ودر گذشته یادر مستقبل مضرّتی توان تصوّر کرد دراین معنی معالجه بچه تأویل دلپذیر تواند بود وبحقیقت ببایددانست که این بابت قویتر باشد وهرروز تازه‌تر که نه گردش چرخ طراوت آنرا بتواند ستد ونه اختلاف روزوشب عقدهٔ[5] آنرا واهی تواند گردانید که مشقّت ومضرّت یکجانب را براطلاق متعیّن است وراحت ومنفعت دیگرجانب را متوجه

اَللهُ یَعلَمُ اَنّا لانُحِبُّکُمْ وَلا نَلومُکُمْ اَنْ لاتُحِبونا[6]

وجائی که عداوت حقیقی را چنین تقریر افتاد صلح دروهم هم نگنجد واگر تکلّفی رود درحال نظام آن بگسلد وبقرار اصل باز رود وفریفته شدن بدان ازعیبی خالی نماند وهرگز نیّت خردمندان بتأکید وداد[7] آن مستحکم نگردد که آب اگرچه

١- حدیث : تازه .　　٢- هزیمت : شکست خوردن .

٣- قلع : ریشه کن کردن .

٤- غلیواج : زغن که آن راگوشت ربا وموش گیر نیزخوانند .

٥- عقدهٔ آنرا واهی تواند کرد : گره آنرا سست تواند کرد .

٦- خداوند میداند که ما شما را دوست نداریم وسرزنش نمیکنیم که شماچرا مارا دوست ندارید .　　٧- وداد : دوستی .

در آوندی بپاید تابوی وطعم بگردادند چون بر آتش ریخته شود از کشتن آن عاجز نیاید و مصالحت دشمن چون مصاحبت ماراست خاصّه کز آستین سلّهٔ آن ساخته آید وعاقل را بردشمن بزرگ چگونه الف تواند بود .

زاغ گفت شنودم سخنی که ازمنبع حکمت زاید وازفواید بسیارخالی نماند لیکن بکرم سیادت ومردی ومروت آن لایقتر که برقضیّت حرّیت خویش بروی و سخن مرا باورداری واین کار را دردل خویش بزرگ نگردانی وازاین حدیث که میان ماطریق مواصلت نامسلوك است درگذری و بدانی که شرط مکرمت آنست که بهر نیکی راه جسته آید و حکما گویند دوستی که میان مصلحان و ابرار[1] زود استحکام پذیرد ودیرمنقطع گردد چون آوندی که اززرپاك کنند ودیرشکند وزود راست شود وبازمیان مفسدان واشراردیرمؤکّد گردد وزود فتور پذیرد چون آوند سفالین که زود شکند وهرگز مرمّت نپذیرد و کریم بیك ساعت دیدار ویکروزه معرفت انواع دل نمودگی وشفقت واجب دارد ودوستی وبرادری را بغایت لطف ونهایت یگانگی رساند وباز لئیم را اگرچه صحبت و محبّت قدیم مؤکّد است ازاوملاطفت چشم نتوان داشت مگر ازبهرامید وهراس وبیم و آثار کرم توظاهراست ومن بدوستی تومحتاج واین در را ملازم گرفته‌ام والبته بازنگردم وهیچ طعام نچشم تامرابصحبت خویش عزیزنگردانی، موش گفت موالات ومؤاخات ترابجان خریدارم واین مدافعت درابتداء سخن بدان کردم تااگرغدری اندیشی من باری بنزدیك خرد خویش معذور باشم و توهم نگوئی که او را سلس القیاد[2] وسست عنان یافتم والا در مذهب وسیرت من منع سائل خاصّه که دوستی من برسکبیل تطوّع وتبرع[3] اختیار

۱ـ ابرار : نیکان .

۲ـ سلس القیاد : زود منقادیعنی کسیکه بآسانی منقادومطیع میشود .

۳ـ تطوع وتبرع : فرمان بردن وبخشیدن . تطوع : انجام دادن کاریکه نه واجب است ونه مستحب . تبرع : بخشیدن غیرواجب وانجام کاری برای غیربطوررایگان .

کندمحظوراست .

وَاِنی لَقَوّالٌ لِذِی اْلبَثِ مَرْحَبَاً

وَ اَهلاً اِذا ما جاءَ مِنْ غَیرِ مَرْصِدِ[1]

پس بیرون آمد و در سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع میباشد از آنکه بصحرا آئی وبدیدارمن مؤانسی[2] طلبی مگرهنوز ریبتی باقیست .

موش گفت اهل دنیا هر گاه که محرمی جویند نفسهای عزیزخویش وجانهای خطیرفدای آن صحبت کنند تا فوایدوعواید آن ایشانرا شامل گردد وبرکات و میامن آن برروی روزگار باقی ماند ایشان دوستان بحق و برادران بصدق باشند و آن طایفه که ملاطفت[3] برای مجازات حال ومراعات وقت بینند ومصالح کارهای دنیا اندر آن برعایت رسانند مانند صیادانند که دانه برای سود خویش افکند نه برای سیری مرغ وهر که دردوستی کسی نفس بذل کند درجت او عالیتر باشد از آنکه مال فدادارد و الجودُ بِالنَّفسِ اَقصی غایَةِ الجودِ[4] . وپوشیده نماند که قبول موالات وگشادن راه ملاقات مرا با توخطرجان است واگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی لیکن بدوستی وصدق لهجت تو واثق[5] گشتم ورأی تودرتحری[6] مصادقت خویش بشناختم وصدق تو ازمحل تهمت وشبهت گذشته است وازجانب من آنرا به اضعاف مقابله میباشد اما ترا یارانند که جواهرایشان در مخالفت من چون جوهرتست ورأی ایشان درمخالصت من موافق رأی تونیست ترسم که کسی ازایشان مرا بیند وقصدی اندیشید .

۱ـ همانا من برای صاحب غم وغصه خوش آمد میگویم هر گاه ازغیر کمینگاه بیاید یعنی درصورتیکه غم او دام نباشد . ۲ـ مؤانست : انس گرفتن .

۳ـ ملاطفت : مهربانی .

٤ـ بخشش نفس وجان نهایت مرتبهٔ جود وکرم است .

٥ـ واثق : مطمئن . ٦ـ تحری : طلب وجستجو .

زاغ گفت علامت مودت یاران آنست که بادوستان دوست دوست وبادشمان دوست دشمن باشند.

ازدشمنان دوست حذر گر کنی رواست
بادوستان دوست ترا دوستی نکوست
اندر جهانت بـرد و گـروه ایمنی مباد
بـردوستان دشمن وبردشمنان دوست

وامروز اساس مودت ومحبت میان من وتو چنان تأکیدی یافت که یارمن آنکس تواند بود که ازایذای توبپرهیزد وطلب رضای توواجب بیند وخطری ندارد نزدیك من انقطاع آنکس که باتو پیوندند واتصال بدان که ازدوستی تونبرد وبعزایم مردان آن اولیتر که اگراز چشم وزبان که دیده‌بان تن وترجمان دلند خلافی شناسد بیك اشارت هردورا باطل گرداند واگراز آن وجه رنجی بیند عین راحت شمرد.

عضوی ز توگردوست شود بادشمن
دشمن دوشمر تیغ دوکش زخم دوزن

و باغبان استاد را رسمی است که اگر درمیان ریاحین گیاهی ناخوش بیند ازبیخ بر آرد.

موش قوی دل گشت بیرون آمد وزاغ را گرم بپرسیدودر کنار گرفت وهردو بدیدار یکدیگرشادشدند چون روزی چند بگذشت موش گفت اگراینجای مقام کنی واهل وفرزندان را بیاری ازمکرمت دورنیفتد ومنت هجرت متضاعف شود واین بقعتی نزه است وراحتی تمام دارد وجائی دلگشایست.

زاغ گفت همچنین که تومیگوئی درخوشی این موضع سخنی ندارم لیکن مرعی ولا کالسعدان[1] مرغزاری است فلانجای که اطراف او پرشکوفه وگل خندان است و زمین او چون آسمان پرستاره تابان.

زبس کش گاو چشم و پیل گوش است
زمین چون کلبهٔ گـوهرفروش است
کَـانَّ اَقـاحیهـا ثُغُـورٌ نَقیّةٌ
تَبَسَّمَ عَنهاَ الآنِساتُ الکَواعِبُ[2]

۱ـ این چراگاه است لکن نه مانندسعدان. سعدان: بهترین چراگاه شتراست.
۲ـ گویاگلهای بابونه آن دندان‌های پاکی میباشند که از آن دختران نار پستان وخون گرم لب خندی زنند.

وسنگ پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد وطعمهٔ من در آنحوالی بسیار یافته شود ونیز اینجا بکنار شارع عام پیوسته است ناگاه از گذریان آسیبی یابیم اگر رغبت کنی آنجا رویم ودر خصب وامن روزگار گذرانیم .

موش گفت :

فَما بِبِلادٍ غَیرِ اَرْضِکَ حاجَةٌ وَلافی وِدادٍ غَیرِ وُدِّکَ مَرْغَبٌ[1]

کدام آرزو مرا باصحبت ومجاورت تو برابر تواند بود واگر ترا موافقت واجب نبینم کجا روم ومن بدین موضع باختیار نیامده‌ام و قصّهٔ من دراز ودر آن عجایب بسیار است چندانکه مستقرّی[2] متعین شود باتو بگویم زاغ دم موش گرفت وروی بمقصد آورد چون آنجا رسید سنگ پشت ایشان را دید بترسید ودر آب رفت زاغ آهسته موش را ازهوا بزمین آورد وسنگ پشت را آواز داد بیرون آمد وتازگیها کرد وپرسید کز کجا می آئی وحال چیست زاغ قصّه خویش از آن لحظه که براثر کبوتران رفته بود وحسن عهد موش در استخلاص ایشان مشاهدت کرده وبدان دالت قواعد الفت میان ایشان مؤکّد شده وروزها بکجا بوده واز آنگاه که عزیمت زیارت او مصمّم گردانیده بودند تمام باز گفت سنگ پشت حال موش بشنید وصدق وفاو کمال عقل او بشناخت ترحیبی[3] هرچه تمامتر واجب دید وگفت بخت ما ترا بدین ناحیت رسانید وآنرا بمکارم ذات ومحاسن صفات تو بیار است فَاِنَّ لِلبِقاعِ دُوَلاً .

خورشید سر از سرای ما برنارد تا تو ز در سرای ما درنائی

زاغ پس از تقریر اینسخن وتقدیم این ملاطفت موش را گفت اگر بینی که آن اخبار وحکایات که مرا وعده کردی باز گوی تا سنگ پشت هم بشنود که منزلت او در دوستی تو همان است که از آن من .

۱- مرا بشهرهائی غیر از سرزمین تو جاتی نیست ودر دوستی غیر تو میلی نه .

۲- مستقر : جایگاه اقامت ووطن . ۳- ترحیب : خوش آمد .

موش آغاز نهاد و گفت منشأ و مولد من بشهر نیشابور بود درزاویهٔ زاهدی و آن زاهد عیال نداشت از خانهٔ مریدی برای او سلّهٔ طعام آوردندی بعضی را بکار بردی و باقی را برای شام بنهادی و من مترصّد بودمی چون او بیرون رفتی من در سلّه رفتمی چندانکه بایستی بخوردمی باقی سوی موشان دیگر انداختمی زاهد درماند وحیله‌ها کرد و سلّه بربالا آویخت البتّه مفید نبود ودست من از آن کوتاه نتوانست کردن تاشبی مهمان آمدش چون از شام بپرداخت اورا پرسید که از کجامی آئی وبکدام جانب روی داری واو مردی بود جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده درسخن آمده هرچه ازاعاجیب[۱] عالم پیش چشم داشت بازمیگفت وزاهد دراثناء مفاوضت او هرساعت دست برهم میزد تاموشان را برماند مهمان درخشم شد و گفت من سخن میگویم وتودست میزنی بامن سخره[۲] میکنی زاهد عذرخواست و گفت برای موشان دست میزنم که یکبار که مستولی شدند هرچه بنهم برفور بخورند مهمان پرسید که همه چیره‌اند گفت یکی ازایشان دلیرتراست مهمان گفت همانا جرأت اوراسببی باشد وحکایت او همان مزاج دارد که آن مرد گفت آخر سببی هست که این زن کنجد سپید کرده‌را باکنجد باپوست برابر میفروشد زاهد گفت چگونه‌است آن :

حکایت

مهمان گفت شبانگاه بفلان جای خانهٔ آشنائی فرود آمدم چون از شام فارغ شدیم ازجهت من جامهٔ خواب باز کردند ومرد بنزدیك زن رفت ومن مفاوضت ایشان میتوانستم شنید که میان من وایشان بوریائی[۳] حجاب بود ومرد زنرا گفت میخواهم که طایفهٔ رابخوانم وضیافتی سازم که عزیزی رسیده‌است زن گفت مردم‌را میخوانی ودر

۱— اعاجیب : عجائب . شگفتیها . ۲— سخره : مسخره کردن .

۳— بوریا : حصیر بوریا .

خانه کفاف عیال موجود نیست آخر هرگز فردا نخواهی دید و فرزندان واعقاب را نخواهی نگریست مرد گفت :

یاعاذِلی اِنَّ بَعضَ اَللَّوْمِ مَعنَفَةٌ وَ هَل مَتاعٌ وَاِنْ بَقَّیتَهُ باقِ[۱]

اگر توفیق احسانی ومجال انفاقی باشد بر آن ندامت شرط نیست که جمع و ادّخار[۲] نامبارکست وفرجام آن نامحمود چنانکه از آن گرگ بود زن گفت چگونه است آن :

حکایت

مرد گفت صیّادی بشکار رفت آهوئی بیفکند وبرگرفت که سوی خانه روان گردد ناگاه خوکی براوحمله کرد ومردتیر انداخت وبرمقتل خوك زد وخوك اندر آن میان اورا هم زخمی زده هردو برجای سردشدند گرگی گرسنه آنجا رسید چون مرد و آهو وخوك بدید شاد گشت وبخصب[۳] ونعمت ثقت افزود وباخود گفت هنگام مراقبت ووقت فرصت است وروزجمع ذخیره چه اگراهمال نمایم ازحزم واحتیاط دور باشد و بنادانی و غفلت منسوب گردم و بمصلحت حال و مآل آن لایقتر که امروز بزه کمان بگذرانم واین گوشتهای تازه را در کنجی برم واز برای محنت ایّام گنجی سازم وچندانکه آغاز خوردن زه کمان کرد گوشهای کمان بدورسید وسردشد .

واین مثل بدان آوردم تابدانی که حرص نمودن برجمع وادّخار نامبارك است وعاقبی وخیم دارد .

زن گفت الرِّزْقُ عَلَی‌الله[٤] راست میگوئی در خانه قدری کنجد هست

۱ـ ای کسیکه مرا ملامت می کنی آگاه باش که بعضی ازسرزنشها سخت وزور است وآیا هیچ متاعی ولو آنکه آنرا باقی داری پایدار است .

۲ـ ادخاد : ذخیره کردن . ۳ـ خصب : فراوانی نعمت .

٤ـ روزی بدست خدا وبرعهدهٔ اواست .

وبرنج بامداد طعامی سازیم وشش وهفت کس را از آن لُهنه[١] حاصل شود وهر کرا که خواهی بخوان دیگر روز از آن کنجد پخته کرد وبر آفتاب بنهاد وشوی را گفت مرغان را میران تاخشك شود وخود بکاری دیگر پرداخت مردرا خواب بربود سگی بدان دهان باز کرد زن بدید کراهیّت داشت که از آن خوردنی بسازد ببازار برد وآنرا باکنجد باپوست صاعاً بصاع[٢] بفروخت ومن در بازار مشاهد حال بودم مردی گفت این زن بموجبی میفروشد کنجد پخته را با کنجد باپوست برابر مراهمین بدل می آید که این موش این قوّت بدلیری چیزی تواند کرد تبری طلب تابنگرم درسوراخ او ذخیرتی و استظهاری دارد که بقوّت آن اقدام میتواند نمود درحال تبری بیاوردند ومن در آنساعت در سوراخی دیگر بودم و آن ماجرا می شنودم ودرسوراخ من هزار دینار بود ندانستم که کدام کس نهاده است لیکن بر آن می غلطیدمی وشادی دل وراحت جان وفرح طبع افزودمی وهر گاه که از آن یاد کردمی نشاط درمن ظاهر شدی مهمان زمین بشکافت تابزر رسید برداشت وزاهد را گفت این بود مایهٔ اقتحام[٣] موش زیرا که مال صیقل رأی وپشتوان قویست وببینی که آن موش بیش ازاین تعرض نتواند رسانید من این سخن میشنودم واثر ضعف وانکسار ودلیل حیرت وانخذال[٤] درخویشتن میدیدم وبضرورت دانستم از آن سوراخ نقل بایست کردن ونگذشت روز گاری بیشتر که حقارت نفس و انحطاط منزلت خویش دردل موشان بشناختم وتوقیر[٥] واحترام وایجاب واکرام معهود نقصان فاحش پذیرفت وکار ازدرجهٔ تبسّط[٦] بحدّ تسلّط رسید وتحکّمهای بیوجه درمیان آمد وهمان عادت برسلّه جستن توقع نمودند وچون دست نداد ازمتابعت و مشایعت من اعراض نمودند وبایکدیگر گفتند کار او نبود وزود محتاج تعهّد ما خواهد

١- لهنه بضم اول وآن تحفه و ارمغانی است که به مسافر تازه وارد هدیه میشود .

٢- صاعاً بصاع : یك پیمانه بیك پیمانه .

٣- اقتحام : دراینجا بمعنای دلیری وهجوم کردن است .

٤- انخذال : خوار ورسوا شدن .

٥- توقیر : بزرگ داشتن .

٦- تبسط : گستاخ وار رفتن .

شد درجمله بترك من بگفتند و بدشمنان من می‌پیوستند و روی بتقریرمعایب من میآوردند ودرنقص نفس من داستانها ساختند وبیش ذکرمن بخوبی برزبان نراندند و مثل مشهور است که مَنْ وَهَبَ مالَهُ هانَ عَلیٰ اَهلِهِ [1] پس من باخود گفتم که هر که مال ندارد اهل وتبع وبرادر ویارندارد واظهار مودّت وصیانت رأی ورزانت [2] رویت بی‌مال ممکن نگرددو بحکم این مقدمات میتوان دانست که تهی‌دست اندك مال اگرخواهد که درطلب کاری ایستد درویشی اورابنشاند وازادراك آن نهمت بازماند.

وَقَد یَعقِلُ القُلُّ اَلفَتیٰ دُونَ هَمِّهِ

وَ قَدکانَ لَولاَ القُلُّ طَلاَّعَ اَنجُدِ [3]

چنانکه باران تابستان درواديها قاصر وناچیز گردد نه‌بآب دریا تواندرسیدن نه‌بجویها تواندپیوست که اورامددی نیست تابنهایت همّت برساند وراست گفته‌اند که هر که برادرندارد غریب باشدوهر که‌فرزندندارد ذکراو زودمُدروس [4] گردد وهر که مال ندارد ازفایدهٔ عقل بی‌بهره‌ماند ودردنیا و آخرت بهیچ مرادی‌نرسد چه‌هر گاه که حاجتمند گشت جمع دوستانش چون بنات‌النعش بپراکند و افواج غم واندوه چون پروین بروی گرد آیند وبنزد اقربا و کهتران خوار گردد.

نه‌برادر بود بنرم ودرشت / که برای‌شکم‌بود هم‌پشت

چون کم آید براه توشهٔ تو / بنگرد باکلاه گوشهٔ تو.

وبسیار باشد که به سبب‌قوت خویش ونفقهٔ عیال‌مضطر گردد وبه‌طلب روزی‌از

۱ـ کسی که مالش را ببخشد نزداهل خویش خوار گردد(در بعضی نسخ بجای وهب ذهب آمده‌است ودراین صورت معنی چنین میشود که کسی که‌مالش برود).

۲ـ رزانت : محکمی ومتانت . ۳ـ وگاهی میشود که تنگدستی درجوانمرد او رابازمی‌دارداز ابرازواظهار همت‌عالی درحالیکه‌اگر تنگدست نبود بمقام‌بلند میرسید یعنی تنگدستی همتهای‌عالی راقیدوبنداست . ٤ـ مدروس: کهنه وازبین‌رفته .

وجه نامشروع در آید وتبعت آن حجاب نعیم آخرت شود وشقاوت ابدی حاصل آید که خسر الدنیا والاخرة[1] وبحقیت بدان درختی که در شورستان روید وازهر جانب آسیبی یابد نیکو حالتر ازدرویشی است که میان مردمان محتاج باشد چه مذلّت و حاجتمندی کاری دشوار است و گفته‌اند: عزُّ الرَّجُلِ اِستِغناؤُهُ عَنِ النّاس[2] ودرویشی اصل بلاهاست وداعی دشمنانگی خلق وربایندهٔ شرم و مروّت وزایل کننده زور و حمیت ومجمع شر و آفت وهر که در آن ماند چاره نشناسد بجز آنکه حجاب حیا از میان بر گیرد.

فَلاوَ ابیكَ مافی العَیشِ خَیرٌ   وَلاالدُّنیا اِذا ذَهَبَ الحَیاءُ[3]

وچون پرده شرم بدرید عیش منغّص گردد ودردلها مبغوض شود وبایذاء مبتلا شود شادی دردل او پژمرد واستیلاء غم خرد را بپوشاند وذهن وکیاست وحفظ حذاقت براطلاق در تراجع افتد وآنکس که بدین آفات ممتحن باشد هرچه کند وگوید بروی وبال آید ومنافع رأی راست وفواید تدبیر درست درحق وی مضار باشد و هر که اورا امین شمردی درمعرض تهمت وخیانتش آرد وگمانهای دوستان درحق او معکوس گردد وبگناه دیگران مأخوذ شود وهر کلمتی وعبارتی که توانگری را مدح است درویشی رانکوهش است اگردرویش دلیر باشد برحمق حمل کنند واگر سخاوت ورزد براسراف واگردرحلم کوشد آنراز ضعف شمرند واگربوقار گراید کاهلی واگرزبان آوری کند وفصاحت دارد بسیار گوی نام کنند واگربمأمن خاموشی گریزد مفحمش[4] خوانند ومرگ بهمه حال از درویشی وسؤال خوشتر است چه دست در دهان اژدها کردن وبرای قوت خود زهر بر آوردن واز پوزشیر لقمه ربودن بر کریم آسانتر از سؤال لئیم و بخیل وگفته‌اند که اگر کسی بناتوانی درماند وامید صحت نباشد یابفراقی که وصال

۱- زیان کرد دنیا و آخرت .   ۲- عزت مرد بی نیازی او است ازمردمان .
۳- بجان پدرت سوگند که در زندگانی و دنیا خیری نیست درصورتیکه آبرو وحیا برود .
۴- مفحم بضم میم : درمانده و آنکه برشعر گوئی قادر نباشد .

برزیارت خیال مقصورشود یاغریبی که نه‌امیدباز آمدن مستحکم‌است و نه‌اسباب‌مقام کردن‌ممهد آسانتر ازتنگدستی وسؤال و هرکرا بسؤال حاجت افتد زندگانی او حقیقت مرگ‌است ومرگ‌اوعین راحت وبسیار باشد که شرم‌ومروت ازاظهارعجز واحتیاج مانع‌می‌آید وفرط اضطرار برخیانت محرض‌افتدتادست‌بمال مردمان‌دراز کنداگرچه همه عمراز آن محترزبوده‌است و علما گویند که وصمت گنگی بهتر از بیان دروغ وسمت کند زبانی‌اولیتر ازفصاحت بفحش‌ومذلت‌درویشی نیکوترازعز توانگری ازکسب حرام وچون زرازسوراخ برداشتند وزاهدومهمان قسمت کردند زاهددرخریطه[1] کرد ومن میدیدم وبربالین بنهاد ومن طمع دربستم کز آن چیزی‌باز آرم مگربعضی ازقوت‌من‌بقراراصل باز آید ودوستان وبرادران بازبصحبت من‌میل کنند چندانکه زاهد بخفت قصد آن کردم مهمان بیداربودچوبی برمن‌زدازرنج آن پای‌کشان‌باز گشتم وپشت خم در سوراخ رفتم وتوقفی کردم‌تادرد بیاراميد آزمرابر انگیخت وباردیگر بیرون آمدم مهمان مترصدمن بودچوبی‌برتارک‌من‌زدچنانکه ازپای در آمدم وبیفتادم بسیار حیلت کردم تابسوراخ بازتوانستم‌رفت گفتم :

يطوى الْحَرِيصُ الْأَرْضَ فِى طَلَبِ الْعُلى
وَيَرَى الْجَبانُ هَلاكَهُ فِى حَرْبِهِ
الرِّزْقُ مَقسُومٌ فَلا تَرْحَلْ لَهُ
وَالمَوتُ مَحتُومٌ فَلا تحفِلْ بِهِ[2]

١ـ خريطه: كسيه وظرفيكه از پوست‌وغیر آن‌درست کرده باشند .

٢ـ حریص‌زمین‌را درمینوردد برای‌بدست‌آوردن مقام‌بلند و ترسو هلاك ومرگ خودرا درجنگ می‌بیند .

روزی‌مقسوم‌است برای بدست‌آوردن آن‌زیادجنب‌وجوش مکن ومردن‌حتمی‌است ازآن‌باك‌مدار .

وبحقیقت درد آن زخمها همه مالهای دنیا را بر من مبغض[۱] گردانید و رنج نفس و ضعف دل من بدرجتی رسید که اگر حمل آن بر چرخ گردان نهادندی چون کوه بیارامیدی و اگر سوز آن در کوه افتادی چون چرخ بگشتی .

اَذاقَتنی زَمَنی بَلوی شَرِقتُ بِها　　　لَو ذاقَها لَبَکی ما عاشَ و اَنتَحَبا[۲]

در جمله مرا مقرر شد که پیش آهنگ بلاها و مقصد جمله جفاها طمع است و کلی رنج و تبعت اهل عالم بدان بی نهایت است که حرص ایشان را عنان گرفته میگرداند چنانکه اشتر قوی را کودك خرد بهرجای کشد وانواع هول و خطر ومؤنت حضرو مشقت سفر[۳] برای دانگانه[٤] برحریص آسانتر از دست دراز کردن برای قبض مال برسخی وبتجربت میتوان دانست که رضا بقضا وحسن مصابرت برقناعت اصل توانگری است وعمدهٔ سروری .

گرت نزهت همیباید بصحرای قناعت شو
　　که آنجا باغ در باغست وخوان درخوان و بادر با

و گفته اند یکفیك نصیبك شحّ القوم[٥] وهیچ علم چون تدبیر راست و هیچ پرهیز کاری چون باز بودن از کسب مردم و هیچ حسب چون خوشخوئی و هیچ توانگری چون قناعت نیست سزاوار تر محنتی که در آن صبر کرده شود آنست که در دفع آن سعی پیوستن ممکن نگردد و گفته اند بزرگتر نیکوئیها رحمت وشفقت است وسرمایهٔ دوستی مواسات باصحاب واصل عقل شناختن بودن از نابودنی وسماحت[٦] طبع امتناع ازطلب آن و کار من بتدریج بدرجتی رسید که بالضرورة قانع شدم وبتقدیر آسمانی

۱-مبغض : دشمن شده . ۲-چشانید مرا روزگار مصیبتی که بدان گلو گیر شدم که اگر خود روزگار آنرا چشیده بود تا باقی بود گریه وزاری میکرد .

۳-حضر وسفر مقابل هم اند . ٤-دانگانه: اسباب ومتاع.

٥-سهم و نصیب تو، ترا از حرص بخل قوم وسؤال کفایت میکند.

٦-سماحت : جوانمردی وبخشش .

رضا دادم .

وَ لَمّا اَنْ تَجَهَّمَنی مرادی　　　　　جَرَیتُ مَعَ الزَّمان کَما ارادا[۱]

باد بیرون کن زسر تا جمع گردی بهر آنك

خاك را جز باد نتواند پریشان داشتن

وبحکم لزوم از خانهٔ زاهد بر آن صحرا نقل کردم وکبوتری با من دوستی داشت ومحبت ومودّت اورهنمای زاغ شد وآنگاه زاغ بامن لطف ومروّت تو باز گفت ونسیم شمایل تو از بستان مفاوضت او بمن رسید وذکر مکارم تو مستحث[۲] و متقاضی صداقت و زیارت گشت چه بحکایت صفت همان دوستی حاصل آید که بمشاهدت صورت .

یا قَومِ اُذْنی لِبَعضِ الحَیِّ عاشِقَةٌ　　　　　وَالأُذْنُ تَعشِقُ قَبلَ العَینِ اَحیاناً[۳]

ودراینوقت اوبنزدیك تومی آمد خواستم که موافقت نمایم تاازسعادت ملاقات تومؤانستی طلبم وازوحشت غربت بازرهم که تنهائی کاری صعب است ودردنیا هیچ شادی چون صحبت ومجالست دوستان نیست وهیچ غم بافراق دوستان وفقد برادران برابر نتواند بود ورنج مفارقت باری گرانست هر نفسی طاقت تحمّل آن ندارد و ذوق[۴] مواصلت شربتی گواران است که هر کسی از آن نشکیبد .

وَاَلَذُّ اَیّامِ الفَتی وَاَحَبُّهُ　　　　　ما کانَ یُزْجیهِ مَعَ الأَحبابِ[۵]

۱- چون مرادمن باترشروئی مرا استقبال کرد باروزگار آنطور که خواست راه رفتم .

۲- مستحث : برانگیزنده .　　　۳- ای قوم گوش من بروی یکی ازاهل قبیله عاشق گشته است زیرا که گوش قبل ازچشم گاهی عاشق میشود یعنی ممکن است که بواسطه شنیدن اوصاف شخص عشق حاصل شود درحالیکه آن را ندیده باشد .

۴- ذوق : چشیدن .　　　۵ - شیرینترین روزهای جوانی ومحبوبترین آنها روزگاری است که بادوستان براز و نیاز بشام آرند .

و بحکم این تجارب روشن میگردد که عاقل را از حطام[1] اینجهان بکفاف خورسند باید بود و بدان قدر که حاجت نفسانی فرو آید قانع گشت و آن قوتیست وملبسی ومسکنی چه اگر دنیا جمله یکتن را بخشند فایده همین باشد که حوایج بدان مدفوع گردد چون از آن بگذرد در انواع نعمت وتجمل همان شهوت دل ولذت چشم باقیست وبیگانگان راا اندر آن شرکت تواند بود.

اینست سرگذشت من اکنون در جوار تو آمدم وبدوستی وبرادری تومباهات مینمایم وچشم میدارم که منزلت من در ضمیر توهم آن باشد.

چون موش از اداء این فصول بپرداخت سنگپشت او راجوابهای لطیف داده استیحاش[2] او را بمؤانست بدل گردانید و گفت:

لِلّهِ دَرُّ النّائِباتِ فَاِنَّها　　　صَدَءُ اللِّئامِ و صَیقَلُ الأحرارِ[3]

سخن توشنیدم وهرچه گفتی آراسته ونیکوبود وبدین اشارت دلیل مردی و مروت وبرهان آزادگی وحریت توروشن شد لیکن ترا بسبب غربت چون غمناکی می بینم وزنهار تا آنرا در دل جای ندهی که گفتار نیکو آنگاه جمال دهد که بکردار ستوده پیوندد وبیمار چون وجه علاج بشناخت اگر بر آن نمودار نرود از فایدهٔ علم بی بهره ماند علم خود را در کار باید داشت واز ثمرهٔ عقل انتفاع گرفت و باید که برای مال غمناك نبود.

قَلیلُ المالِ تُصلِحُهُ فَیَبقی　　　و لایَبقی الکَثیرُ مَعَ الفَسادِ[4]

و صاحب مروت اگرچه اندك بضاعت باشد همیشه گرامی وعزیز روزگار

۱ـ حطام : اموال دنیوی .　　۲ـ استیحاش : رمیدن .

۳ـ خیر زیاد خدای متعال حوادث را باد که آن زنگ فرومایگان ومیقل رأی آزادگان است .

٤ ـ مال کم که ازراه صلاح ونیکی بدست آید باقی وپایدار است ومال زیاد که فساد بآن راه یابد ناپایدار است .

باشد چون شیر که در همه اوقات مهابت او نقصان نپذیرد اگرچه بستهٔ درصندوق باشد وباز توانگرقاصرهمت ذلیل نماید چون سگ که بهمه‌جا خوارباشد اگرچه بطوق وخلخال آراسته گردد این غربت زادردل خود چندین وزن‌منه که عاقل هر کجا رود بعقل خود مستظهر باشد

فَاِنْ حَلَّ اَرضاً عاشَ فیها بِعَقلِهِ و ما عاقِلٌ فی بَلدَةٍ بِغَریبٍ[1]

وشکردرهمه ابواب واجب است وهیچ پیرایه در روز محنت چون زیورصبر نیست قال النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ و آلِهِ خَیرُ ما اُعطِیَ الاِنسانُ لِسانٌ شاکِرٌ و بَدَنٌ صابِرٌ و قَلبٌ ذاکِرٌ[2] صبر باید کرد ودرتقاعدنفس کوشید چه‌هر گاه که این باب بجای آورده شود وفورخیر وسعادت روی‌بتو آرد و افواج شادکامی‌وغبطت[3] درطلب توایستد چنانکه آب پستی‌جوید وبط آب زیراکه اقسام فضایل‌نصیب اصحاب بصیرت است وهرگزبکاهلی متردد نگراید وازوی بگریزد چون زن ازپیرناتوان واندوهناك مباش بدانچه گوئی مال داشتم ودرمعرض تفرقه افتاد که مال ومتاع دنیا ناپایدار است چون گوی که درهوا انداخته آید نه برفتن اورا وزنی توان نهاد ونه فرود آمدن اورا محلّی .

وَ الدَّهرُ ذو دُوَلٍ تَنتَقِلُ فی الوَری اَیّامُهُنَّ تَنَقُّلَ الأفیاءِ[4]

۱- اگرخردمند درسرزمینی فرودآید بواسطهٔ عقل وخرد خود درآنجا زندگی کند وخردمند درهیچ شهری غریب نباشد . ۲- حضرت رسول‌اکرم‌فرمودند : بهترین چیزی که بانسان اعطاء میشود سه چیزاست زبان سپاسگذاری وتن بردبار وقلبی‌است که همواره ذکرخدایرا کند . ۳- غبطت : غبطه خوردن یعنی آرزو کردن اینکه ای‌کاش منهم مانند فلانی‌دارای نعمت ومکنت‌بودی بدون‌آن که برآن حسد ورزد

۴ -روزگار درحال تغییروتبدیل‌است بین مردم وروزهای‌آن‌مانند سایه‌هاازجائی بجائی نقل‌کند یعنی روزگار بریك رویه نیست وهرروزبکام کسی است مانند سایه‌که ثابت نیست ودرهر آنی درمحلی‌است وقراری ندارد .

وعلما گفته‌اند که چند چیزرا بقا وثبات نیست سایهٔ ابرودوستی اشراروعشق زنان وستایش دروغ ومال بسیار وملاطفت دیوانه وجمال امرد واز خردمند نسزد به بسیاری مال شادی کردن وباند کی آن غم خوردن وبـاید که مال آنرا شمرد که بدان هنری بدست آید وکردار نیك مدّخر گرداند چه ثقت مستحکم است که این هردونوع از کس نتوان ستد وحوادث روزگار وگردش چرخ را در آن عمل نتواند بود ونیز مهنّا داشتن توشه آخرت ازمهماتست که مرگ جزناگاه نیاید وهیچکس را در آن مهلتی معین ومدتی معلوم نیست وپوشیده نماند که تو از موعظهٔ من بی‌نیازی ومنافع خویش ازمضار نیکوشناسی لیکن خواستم که ترا براخلاق پسندیده وعادات ستوده معاونتی کنم وحقوق دوستی وهجرت تو بدان بگذارم و امروز تو دوست وبرادر مائی ودر آنچه مواسات ممکن گردد ازهمه وجوه ترا مبذول است.

چون زاغ ملاطفت سنگپشت درباب موش بشنید گفت شاد کردی مرا وهمیشه ازجانب تو این معهود بوده است وهم تو بمکارم خویش بناز وشاد وخرم بـاش چه سزاوارتر کسی بمسرت وارتیاح[1] آنست که جانب اودوستان را ممهد بـاشد و بهر وقت جماعتی ازبرادران درشفقت ورعایت واهتمام اوروزگـار گذرانند واو درهای مجاملت ومکرمت گشاده دارد ودر اجابت التماس وقضای حاجت ایشان اهتزاز و استبشار[2] واجب بیند وزبان نبوّت صلی الله علیه وآله وسلم این معنی را عبارت میفرماید: خِیارُکُم اَحسَنُکُم اَخلاقاً المُوَطَّؤنَ اَکنافاً اَلّذینَ یأْلَفونَ وَ یُؤْلَفونَ[3]. وکریم اگردرسر آید دستگیراو کرام توانند بود چنانکه پیل اگردرخلاب بماند جزپیلان

۱ــ ارتیاح : شادی . ۲ــ اهتزاز : حرکت کردن . استبشار : شادی کردن وبشارت دادن . ۳ــ برگزیده ترین شما ازلحاظ اخلاق کسی است که مهمان نواز باشد که الفت گیرند والفت گرفته شوند یعنی بـامردم مأنوس ومردم باآنها مأنوس بـاشند .

اورا از آنجا بیرون نتوانند آوردن و عاقل همیشه در کسب هنر کوشد وذکر نیکو باقی گذارد واگردر آن تحمل خطری باید کرد ومثلاً سر در باید باخت پهلوتهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد واندکی را به بسیار فروخته .

نَشتَری الحَمدَ بِاغلی صَفقَةٍ   وَاشتِراءُ الحَمدِ اَعلی مَربَح

نَبتَنی المَجدَ وَ نسموا لِلعُلی   وَ نَری فی ذاكَ سَعیَ المُنجِح [1]

ومحسود خلایق آنکس تواند بود که بنزد او زینهار تواند بود وزینهاریان بسیار یافته شود و بردر او سائلان شاکر فراوان دیده آید وهرکه در نعمت او محتاجانرا مشارکت نتواند بود درزمرهٔ توانگران معدود نگردد وآنکه حیات دربدنامی ودشمن کامی خلق گذارد اودرجملهٔ زندگان برنیاید .

زاغ دراین سخن بود که آهو ازدور دوان پیداشد گمان بردند که اوراطالبی بود سنگپشت در آب جست وزاغ بردرخت پرید وموش بسوراخ خزید آهو بکنار آب آمد اندکی بخورد وچون هراسانی بایستاد زاغ چون حال آهو مشاهدت کرد برهوارفت و بنگریست تا بر اثر او کسی هست بهرجانب چشم انداخت کس را ندید سنگپشت را آوازداد تابیرون آمد وموش هم حاضرشد پس سنگپشت چون هراس اوبدید اورا ترحیبی تمام واجب دید وپرسید که حال چیست واز کجا میآئی آهو گفت من دراین صحرا بودمی وبهروقت تیراندازان مرا ازجا بجا میدوانیدندی امروز پیری را دیدم صورت بستم که صیاد است اینجا بگریختم سنگپشت گفت مترس که درحوالی اینمکان صیاد نیامده است ومادوستی خویش را مبذول داریم وچراخور تو بما نزدیك است آهو بصحبت ایشان رغبت نمود ودر آن مرغزار مقام کرد وگوشهٔ بود که ایشان در آنجا جمله شدندی وبازی کردندی وسرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش وسنگپشت فراهم

۱ــ ستایش را بگرانترین قیمت خریداری میکنیم ودراین سودا وخریداری بزرگترین سوداست .
وبزرگی را بنانهیم وبمقام بلند برآئیم ودراینکار سعی وکوشش را کامیاب بینیم .

آمدند ساعتی آهورا انتظار کردند نیآمد دل نگران شدند وچنانکه عادت مشتاقان است منقسم[1] خاطر شدند واندیشه‌مند گشتند زاغرا گفتند رنجی برگیر ودرحوالی ما بنگر تا آهورا جائی اثری بینی زاغ برهوارفت وبهرسو بنگریست وتتبع کرد آهورا دربندبلا گرفتار دید باز آمد ویاران را اعلام داد زاغ وسنگپشت موشرا گفتند دراین حادثه جزبتو امید نتوان چه کار ازدست ما بگذشت دریاب تاازدست توهم بنگذرد موش بتك ایستاد وبنزدیك آهو آمد وگفت ای برادر دراینورطه چون افتادی باچندان ذکاء و فطنت[2] وخرد وکیاست آهو جواب داد که درمقابل تقدیر آسمانی که نه آنرا توان دید ونه بحیلت هنگام آن درتوان یافت زیرکی چه سوددارد دراین میان سنگپشت برسید آهو باو گفت ای برادر آمدن تواینجا برمن دشوارتر ازاینواقعه است چه اگر صیاد بمارسد وموش بندهای من بریده باشد بااویتك مسابقت توانم کرد وزاغ بپرد وموش درسوراخ رود تونه دست مقاومت داری ونه پای گریزاین تجشم[3] چرا کردی سنگپشت گفت ای برادر چگونه نیامدمی و بچه تأویل توقف روا داشتمی واز زندگانی که درفراق دوستان گذرد چه لذت توان یافت وکدام خردمند آنرا وزنی نهد و ازعمر شمرد و یکی از معاونت و خرسندی وآرامش نفس درنوائب[4] دیدار برادران است ومفاوضت ایشان درآنچه بصبر وتسلی گراید وفراغ رهایش را متضمن باشد که چون کسی درسوزهجر افتاد حریم دل اوغم را مباح شود وصحبت وشادی برتن اومحظور گردد وصبر وبصیرت نقصان پذیرد ورأی ورویت بی منفعت ماند درجمله متفکرمباش که همین ساعت خلاص یابی واین عقده گشاده شود ودرهمه احوال شکر واجبست که اگر العیاذبالله زخمی رسیدی وگزندی بودی تدارك آن درمیدان وهم نگنجیدی وتلافی آن درنگارخانه هوش متصور ننمودی .

۱- منقسم خاطر : پریشان خاطر .

۲- ذکاء وفطنت : هوش وزیرکی.

۳- تجشم : زحمت ومشقت.

۴- نوائب : حوادث ومصائب .

لاتُبَلْ بِالْخُطُوبِ مادُمتَ حَیّاً   کُلُّ خَطبٍ سِوَی الْمَنِیَّةِ سَهلٌ[۱]

سنگپشت هنوز اندرین سخن بود که صیّاد ازدور پدید آمد وموش از بریدن این بندها فارغ شده بود آهو بجست وزاغ بپرید وموش درسوراخ شد صیّاد برسید پای دام آهو بریده یافت درحیرت افتاد چپ وراست مینگریست نظرش برسنگپشت افتاد اورا بگرفت ومحکم ببست ودرتوبره انداخت وروی باز نهاد ودرساعت یارانش جمله شدند وحال اورا تعرّف[۲] کردند معلوم شد که در دام بلا گرفتار است موش گفت:

فَسُحقاً لِدَهرٍ ساوَرَتنی هُمُومُهُ   وَشَلَّتْ یَدُ الْأَیّامِ کَمْ تَتَقَلَّبُ[۳]

وزود خواهد بود که این بخت خفته بیدار شود واین فتنهٔ بیدار بیارامد و آن حکیم راست گفته است که مردم همیشه نیکوحال است تا یکبار پای او درسنگ نیامده است چون یك کرّت[٤] دررنج افتاد وتیرنکبت درع[٥] او گسست هرساعت سیل آفت قویتر وهرزمان موج محنت هایلتر میگردد وهرگاه که دست درشاخی زند پای ازجای برود ومثلا سنگ راه درهرگاه پای دام او مباشد و آنگاه کدام مصیبت را برابر مفارقت دوستان توان نهاد که سوزفراق اگر آتش درقعر دریا زند خاك ازاو برآرد واگردود بآسمان رساند رخسار سپید روز سیاه گرداند.

یُنهِمُ اللَّیالی بَعضُ ما أَنَا مُضمِرٌ   وَیُثقِلُ رَضوی دُونَ ما أَنَا حامِلُ[٦]

و از پای نه نشست این بخت خفته تادست من برنتافت و چندانکه میان من

۱ـ ازحوادث بزرگ باك نداشته باش مادام که زنده هستی زیرا که تمام پیش آمدهای ناگوار آسان است غیر ازمرگ.   ۲ـ تعرف : طلب شناختن وجستجو کردن.

۳ـ عذاب ومرگ برروزگار باد که غمهای آن برمن جست و بشکند دست ایام که چه بسیار متحول ومتغیر است.   ٤ـ کرت: دفعه. مرتبه. یك کرت یعنی یکبار.

۵ـ درع : زره.

٦ـ بعضی ازآنچه من دردل نهان کرده‌ام شبهارا مضطرب وبی‌تاب میکند وکوه رضوی درمقابل آنچه من تحمل کرده‌ام شانه خالی میکند وبرای آن باری گران گردد.

واهل وفرزند ومال جدائی افکنده بود دوستی را که بقوّت صحبت او میزیستم ازمن بربود که روی رزمهٔ[1] یاران وواسطهٔ قلادهٔ برادران بود واگرنه آنستی که تن من براین رنجها الف گرفته است ودل برمقاسات[2] شداید خو کرده دراین حوادث زندگانی چگونه ممکن باشدی وبچه قوّت بآن مقاومت صورت بنددی .

وَ هَوَّنَتِ الْخُطُوبُ عَلَیَّ حَتّی ... کَاَنّی صِرْتُ اَمْنَحُهَا الْوِدادا

اَاُنْكِرُهَا وَ مَنْبِتُهَا فُؤادی ... وَ کَیْفَ تُنْکِرُ الْاَرْضُ الْقَتادا[3]

وای براین شخص درمانده بچنگال بلا اسیر تصاریف[4] زمانه وبستهٔ تقلّب احوال آفات بروی مجتمع وخیرات او بی‌دوام چون طلوع وغروب ستاره که یکی درفراز مینماید ودیگری درنشیب اوج وحضیض آن یکسان وبالا ونشیب آن برابر وغم هجران مانند جراحتی است که چون روی بصحّت نهد زخمی دیگر بر آن آید وهردورا درهم پیوندد وپیش امید شفا باقی نماند ورنجهای دنیا بدیدار دوستان نقصان پذیرد آنکس کزایشان دورافتد تسلّی ازچه طریق جوید وبکدام مفرّح تداوی نماید .

فَیالَیتَ ما بَینی وَ بَینَ اَحِبَّتی ... مِنَ الْبُعْدِ ما بَینی وَ بَینَ الْمَصائِبِ[5]

زاغ وآهو گفتند اگرچه سخن مافصیح وعبارت مابلیغ باشد سنگپشت را هیچ سود ندارد بحسن عهد آن لایقتر که حیله اندیشی که متضمّن خلاص او باشد که گفته‌اند شجاع ودلیر روزجنگ آزموده گردد وامین بوقت دادوستد وزن وفرزند درایّام فاقه

۱- رزمه بکسرراء : بستهٔ قماش بوقچه. روی رزمه یعنی جواهر قیمتی روی بوقچه .

۲- مقاسات : پنجه نرم کردن .

۳- وسست وخوار وآسان گرفتم حوادث‌را برخود تاآنکه توگوئی دوستی خودرا بآن اعطا کرده‌ام . آیا آنرا منکرشوم وحال آنکه رستنگاه آن دل من است وچگونه میتواند زمین درخت خاردار‌را منکرشود .

۴- تصاریف : گردشها وتحولات .

۵- ای کاش دوری من ازدوستان باندازهٔ دوری من ازمصائب بود . یعنی همانطوریکه میان من ومصیبت فاصلهٔ نیست ایکاش میان من ودوستانم فاصلهٔ نبود .

ودوست وبرادر درایّام نوائب[1] موش آهورا گفت حیله آنست که توازپیش صیّاددر آئی وخویشتن بر گذراو بیفکنی وخودرا چون معلولی ومجروحی بدونمائی وزاغ برتو نشیند چنانکه گوئی قصد تودارد چندانکه چشم صیّاد برتوافتدلاشك دل در تو بندد سنگپشت را باراحت بنهد وروی بتو آرد هر گاه که نزدیك تو آید لنگان لنگان از پیش او برو امّا تعجیل مکن تاطمع او از توبریده نگردد ساعتی نیك در آن هوس بپوید و برائر من می آیم امید چنان دارم که شما هنوز درتکاپوی باشید که من بندهای سنگ پشت بریده باشم چنین کردندو صیّاد درطلب آهومانده شد چون باز آمد سنگپشت راندید وبندهای توبره بریده یافت حیران شد وتفکّری کرد اول دربریدن بندآهو وباز آهو خودرا بیمار ساختن ونشستن زاغ بروی وبریدن سنگپشت بندرا بترسیدواندیشید که این زمین پریان وجادوان باشد زودباز باید گشت وباخود گفت .

اِیابُكَ سالِماً نِصفُ الغَنیمَةِ وَ کُلُّ الغُنمِ فِی النَّفسِ السَّلیمَةِ[2]

زاغ وموش و آهو وسنگپشت فراهم آمدند وایمن ومرفه سوی مسکن رفتند پیش نه دست بلا بدامن ایشان رسید ونه چشم بد رخسار فراغ ایشان زرد کرد بیمن وفاق روزگار میگذرانیدند عیش ایشان خرم تر واحوال هرساعت منتظم تر .

لَیالیهِمُ مِثلُ اَیّامِهِمْ ضِیاءً وَ اُنساً وَ ما مِنْ اَرَق
وَ اَیّامُهُمْ کَلَیالیهِمْ سُکُوناً وَ رَوْحاً وَ ما مِنْ غَسَق[3]

اینست داستان موافقت دوستان ومثل مساعدت برادران ومظاهرت ایشان درسرّاء وضرّاء[4] وشدت ورخاوفرط ایستادگی که هریك درحوادث ایّام ونوائب زمان بجای

نوائب : مصیبتها .

۲- برگشتن تو بسلامت نصف غنیمت است وتمام غنیمت درسلامتی نفس وروح است .

۳- شبهای آنان مانندروزهای آنها درروشنائی ومحل آسایش ورونق ولی بیداری نداشت وروزهای آنان مانند شبهایشان آرام ودرآسایش بودند ولی تاریکی درآن نبود .

٤- سراء وضراء : خوشی وناخوشی .

آوردند تا بیرکت یکدلی ومخالصت ومیامن همپشتی ومعاونت از چندین ورطهٔ هایل خلاص یافتند وعقبات آفات پس پشت کردند وخردمند باید که در این حکایت بنور عقل تأمّلی بسزا واجب دارد که دوستی جانورانی ضعیف را چون دلها صافی می گردانند ودر دفع مهمّات دست در دست میدهند چندین ثمرات هنی[1] ونتایج مرضی میباشد اگر طایفهٔ ازعقلا ازاین نوع مصادقت بنانهند و آنرا براین ملاطفت بپایان رسانند فواید و عواید آن همه جوانب را چگونه شامل گردد و منافع وعوارف آن برصفحات حال هریك برچه جمله ظاهر شود ایزد تعالی کافّهٔ اهل اسلام را سعادت توفیق کرامت کناد و درهای خیر ومیامن وبرکات ایشان گشاده داراد بمنّه و کرمه و رحمته.

---

۱ — هنی : گوارا

Shahzada. Ab. Hamid. Khan

باب البوم والغربان

رای گفت: برهمن را شنودم داستان دوستان موافق ومثل برادران همپشت اکنون اگردست دهدباز گوی مثل دشمنی که بدو فریفته نشاید گشت اگرچه کمال ملاطفت وتضرّع وفرط مجاملت وتواضع در میان آرد وظاهر را هرچه آراسته تر بخلاف باطن بنماید ودقایق تمویه[1] ولطایف تعمیه[2] اندر آن بکاربرد.

برهمن گفت: خردمندبسخن دشمن التفات نکند وزرق وشعوذهٔ اونخرد ودر ضمیر نگذارد و هرچند از دشمن دانا و مخالف داهی[3] تلطّف وتودّد بیش بیند در بدگمانی وخویشتن نگاهداشتن زیادت کند ودامن بهتر درچیند چه اگرغفلتی برزد وزخمکاری[4] خالی گذارد هر آینه کمین دشمن گشاده گردد و پس از فوات فرصت و تعذّر تدارك پشیمانی دست نگیرد وبدو آن رسد که ببومان رسیداز زاغان، رای گفت چگونه بود آن:

حکایت

گفت آورده‌اند که در کوهی بلند درختی بود شاخها آمیخته وبرگ بسیار گرد او در آمده وبر آن درخت هزار خانهٔ زاغ بودو آن زاغان راملکی بود که همه در فرمان او بودندی ودرمتابعت اوروزگار گذاشتندی واوامرونواهی اورا درحلّ وعقد

۱- تموبه: تزویروسخن دروغ گفتن. ۲-تعمیه: گمراه کردن.
۳-داهی: زیراك. ٤-خ ب: زخمگاهی.

ورتق وفتق[1] امتثال نمودندی و در رفاهیت و خصب میزیستند شبی ملك بومان بسبب دشمنی
که میان بوم و زاغ است بالشکر بیرون آمد و بطریق شبیخون برزاغان زد و کامی تمام
براند و مظفر و منصور و مؤید و مسرور باز گشت دیگر روز ملك زاغان لشکررا
جمله کرد و گفت دیدید شبیخون بوم ودلیری ایشان برما وامروز میان شما چند
کشته وخسته ومجروح وپر کنده وبال گسسته است ودشوار تر ازاین جرأت ایشانست
ودلیرشدن برمالش ما ووقوف برجایگاه ومسکن وشك نکنم که زود باز آیند وبار
دوم دستبرد اول نمایند دراینکار نیك تأملی کنید ووجه مصلحت باز نمائید و باتفاق
طریق دفع جوئید ودرمیان ایشان پنج زاغ بود بفضیلت رأی ومزیت عقل مذکور و
بیمن ناصیت[2] واصابت تدبیر مشهور وزاغان در کارها اعتماد براشارت ومشورت ایشان
کردندی ودرحوادث بجانب ایشان مراجعت نمودندی وملك رأی ایشان‌را مبارك
داشتی ودرابواب مصالح ازسخن ایشان نگذشتی یکیرا ازایشان پرسید که رأی تو در
این چه بیند گفت رأی این آنست که پیش ازما علما بدان اشارت کرده‌اند که چون
کسی ازمقاومت دشمن عاجز آید بترك مال ومنشاء مولد بباید گفت وروی بباید تافت
که جنگ کردن خطری بزرگ است خاصه ازپس هزیمت[3] وهر که بی تأمل قدم در آن
نهد بر گذر سیل خوابگه کرده باشد ودر آب خشت زده چه برقوت خود تکیه کردن
بزور وشجاعت خویش فریفته شدن ازحزم دور افتد که شمشیر دوروی دارد و این سپهر
گوژپشت شوخ چشم روز کوراست مردانرا نیکو نشناسد وقدر ایشان نداند و گردش
او اعتماد را نشاید.

ایکه بر چرخ ایمنی زنهار   تکیه بر آب کردهٔ هش دار

ملك روی بدیگری آورد و پرسید که تو چه اندیشیدهٔ گفت آنچه او اشارت میکند
ازگریختن ومرکز خالی گذاشتن من باری هرگز نگویم ودرخرد چگونه درخورد

۱- رتق: بستن. فتق: باز کردن.   ۲- ناصیت: پیشانی.
۳- هزیمت: شست خوردن.

که درصدمت اول‌وصولت[1] نخست این خواری بخویشتن راه دادن ومسکن و وطن را بدرود کردن بصواب آن نزدیکتر که اطراف فراهم گیریم ومستعد[3] کارشویم وروی بجنگ آریم.

چون باد خیزو آتش پیکار برفروز چون ابربارو روز ظفر بی‌غبار کن

که پادشاه کامکار آن باشد که براق[2] همتش اوج کیوان را بسپرد و شهاب صولتش دیو فتنه رابسوزد وحالی مصلحت در آنست که دیدبانان نشانیم و ازهرجانب خویشتن نگاهداریم واگرقصدی پیوندد ساخته وآماده پیش‌رویم وکارزاری بوجه بکنیم یا ظفرروی نماید یا معذور گشته پشت بدهیم چه پادشاه باید که روزجنگ بعواقب کارها التفات ننماید ودرهنگام نبرد مصالح حال‌ومآل راخطری نشمرد.

ازغرب سوی‌شرق زن بدخواه را برفرق زن

برفرق‌اوچون برق‌زن‌مگذار ازاونام ونشان

طُمُوحُ السَّیفِ لا یَخشی اِلهاً وَ لا یرَجُوالقِیامَةَ وَ المَعادا [3]

ملك سیم‌را پرسید که رأی توچیست گفت ندانم که‌ایشان چه میگویندلیکن آن نیکوتر که جاسوسان فرستیم ومُنهیان[4] متواتر گردانیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجای آریم و معلوم کنیم که ایشان را بمصالحت میلی هست و بخراج ازما خشنودشوند وملاطفت‌مارا بقبول‌استقبال‌نمایند اگر این‌باب‌میسرتواند گشت بوسع طاقت‌وقدرامکان در آن معنی‌رضا افتدوصلح قرار دهیم و خراجی‌التزام نمائیم تا از بأس[5] ایشان ایمن گردیم چه ملوك‌رایکی از رأیهای صائب‌وتدبیرهای مصیب آنست

۱ـ صدمت‌اول: یکبار بهم کوفته شدن. صولت: حمله کردن.

۲ـ براق: بضم‌اول نام‌اسبی است‌ازاسبهای‌بهشت.

۳ـ سرکشی‌شمشیرازخدانترسد وامیدی بقیامت‌ومعادندارد.

۴ـ منهیان: خبرآورندگان. ۵ـ بأس: عذاب.

که چون دشمن بمزید استیلا ومزیت استعلا مستثنی شد وشوکت وقدرت او ظاهر گشت وبیم آنکه فساد در مملکت منتشر گردد ورعیت در معرض تلف وهلاک آیند کعبتین دشمن بلطف بازمالد ومال راسپر ملك وولایت و رعیت گرداند که در ششدره داو دادن ونرد ملك بیدلی باختن از خرد وحصافت[1] وتجربت و ممارست دور باشد.

وَلِلدَّهرِ اَثوابٌ فَکُنْ فی ثیابِهِ كَلِبسَتِهِ یَوماً اَجَدَّ و اَخلقا[2]

زمانه باتو نسازد تو بازمانه بساز، ملك چهارم را پرسید و گفت تو هم اشارتی کن و آنچه فراز میآید باز نمای جواب داد و گفت وداع وطن ورنج غربت نزدیك من ستوده تر از آنکه حسب ونسب درمن بزید کردن ودشمنی را که همیشه ازما کمتر بوده است تواضع نمودن.

تُخَوِّفُنی دُونَ الَّذی اَخبَرت بِهِ وَلَم تَدرِ اَنَّ العارَ شَرُّ العَواقِبِ[3]

با آنکه اگر تکفلها واجب داریم ومؤنتها تحمل کنیم بدان راضی نگردند ودرقلع واستیصال ما کوشند و گفته اند که نزدیکی دشمن آنقدر باید جست که حاجت خود یابی ودر آن هم غلو نباید کرد که نفس تو خوار شود ودشمن را دلیری فزاید ومثل آن چون چوب راست ایستاده است برروی آفتاب اگر اندکی کژ گردانیده آید سایه او دراز گردد واگر در آن افراط رود سایهٔ کمتر نماید وهرگز ایشان بخراج ازما قانع نگردند رأی ما صبر است وجنگ.

فَحَرِّكْ بِنا اِمّا لِواءٌ وَمِنبَرٌ وَاِمّا حُسامٌ كَالعَقیقَةِ قاضِبُ[4]

هرچند علما ازمحاربت احتراز فرموده اند لیکن تحرز بوجهی که مرگ در

۱- حصافت: زیرکی. ۲- روزگار را جامه ها است تو نیز درجامه های آن باش همانطوری که خود روزی جامهٔ نو وروزی جامهٔ کهنه بوشد یعنی آنکه روزگار را سختی وراحتی وغم وسرور است وتو باید با آن هم آهنگ باشی.

۳- مرا میترساند درمقابل آنچه خبر داده ونداسته که ننگ بدترین عاقبتها است.

۴- مارا حرکت بده یا باید دارای علم ومنبر باشیم ی یا سرو کارمان باشمشیر بست که مانند برق برنده است.

مقابلهٔ آن غالب باشد ستوده نیست .

إِلَيكَ فَإنّي لَستُ مِمَّنْ إذا اتّقى عِضاضَ الأفاعي نامَ فَوْقَ العَقارِبِ [۱]

ملك پنجم را پرسید و گفت بیار تاچه داری جنگ اولیتر یا صلح یا جلا گفت نرسد ماراکه جنگ بوم اختیارکنیم مادام که بیرون ازدست مانشود کاری و طریقی دیگر جوئیم زیراکه ایشان ازما درجنگ چیره‌ترند وقوّت وشوکت زیادتر دارند و عاقل دشمن را ضعیف نشمردکه در مقام غرور افتد و هرکه مغرور گشت هلاك شدو پیش ازاین واقعه از کیدایشان می‌اندیشیدیم اگرچه‌ازتعرض مامعرض [۲] بودند که صاحب حزم بهیچ حال ازدشمن ایمن نگردد ودر هنگام نزدیکی ازمفاجات اندیشد و چون مصاف درمیان افتد ازمعاودت واگر بهزیمت بود از کمین واگرتنها بوداز مکروخردمندترین خلق آنست که ازجنگ بپرهیزد و نشاید که ملك عزیمت بر جنگ بوم مصمم گرداند که هرکه با پیل در آویزد زیر آید .

ملك گفت اگرجنگ راکراهیت میداری پس چه بینی گفت دراین پیکارتأمّل باید کرد وفراز ونشیب وچپ وراست آن نیکو نگریست که پادشاهان را برای ناصحان آن اغراض حاصل آید کر بعُدّت بسیارولشکرانبوه‌ممکن‌نگرددورأی‌ملك بمشاورت وزیران ناصح زیادت نور گیرد چنانکه آب دریا را بآب جویها مددی حاصل آید وبرخردمند اندازهٔ زور وقوّت ومکیدت رأی دشمن پوشیده نشود و همیشه کارهای جانبین را بررأی خویش عرضه میکند ودرتقدیم وتأخیر آن بانصار واعوان که امین ومعتمد باشند رجوع مینماید چه هرکه برأی ناصحان مقبول‌سخن وتمام هنراستظهار نجوید درتنگی بیفتد تاآنچه ازمساعدت بخت وموافقت سعادت بدو سیده باشد ضایع و متفرق گردد چه اقسام خیرات بدالت نسب وجمال نتوان

۱- دورشو پس من‌ازجملهٔ کسانی نیستم که چون ازگزیدن افعیها گریزند روی عقربها بخوابند .

۲- معرض : روگردان .

یافت لیکن بوسیلات عقل‌وشنودن ونصایح ارباب تجربت وممارست بدست آید وهر که‌ازشعاع‌عقل غریزی‌بهره‌مند شد واستماع‌سخن‌ناصحانراشعارساخت اقبال اوچون سایهٔ چاه باشد پایدار نه چون نورماه در محاق[1] زوال و دست مریخ سلاح نصرتش را صیقلی کند وقلم عطارد منشور دولتش را توقیع کشد و ملك امروز بکمال عقل متحلّی است .

نرسد عقل اگر دواسبه شود   درتك وهم بی غبار ملك

و ملك مرا در این مهم عزّ مشورت ارزانی داشت میخواهم که بعضی را درخلا جواب دهم وبعضی درجمع ومن چنانکه جنگ را منکرم تواضع وتذلّل وقبول جزیت وتحمّل عاری که زمانه‌کهن‌گرددو ذکر آن تازه باشدکاره ترم .

نشوم خاضع عدو هرگز   گرچه بر آسمان‌نهد گردن
باز گنجشك‌رابردفرمان   شیر روباه را نهد گردن

وکریم زندگانی دراز برای تجدید ذکرومحاسن آثار خواهد و اگرناکامی دراین میان افتد وعاری بروی فراهم آیدکوتاهی عمررا بروی ترجیح دهد وتنگی گوررا دربرابر آن پناه منیع[2] شمرد وصواب نمی‌بینم ملك‌را اظهارعجز که آن مقدمهٔ هلاك ودواعی ضیاع عقل وملك ونفس است و هر که تن بدان در داد درهای خیر براوبسته گردد وطریق حیلت اورا سدهای قوی پیدا آید .

إذا كُنْتَ تَرضى اَنْ تَعيشَ بِذِلَّةٍ   فَلا تَسْتَعِدَّنَّ الحُسامَ اليَمانِيا
وَلاتَسْتَطيلَنَّ الرِّماحَ لِغارَةٍ   وَلاتَسْتَجيدَنَّ العِتاقَ المَذاكيا[3]

و بلکه این فصول را خلوتی باید تا بررأی ملك گذرانیده شودکه سرمایهٔ

۱ـ محاق: آخرماه و سه شب آخرماه راگویند .   ۲ـ منیع : بلند .

۳ـ چون راضی شوی که بخواری‌و ذلت زندگی کنی پس‌ازشمشیر یمانی کمك‌مخواه واز نیزها برای غارت درازی مجوی و از اسبهای سواری نجیب که بیش از یکی دوسال سواری نداده‌اند تیزرفتاری مطلب .

ظفر ونصرت و عمدهٔ اقبال و سعادت حزم است وَاَوَّلُ الحَزمِ المَشوِرَة.[۱] و بدین استشارت که ملك فرموده‌است وخدمتکاران را دراین محرم داشته دلیل حزم وثبات وبرهان خردو وقار او هرچه ظاهر تر گشت

هر کجا حزم تو فرود آید　　بر کشد امن حصنهای حصین

وپوشیده نماندکه مشورت براندا‌ختن رأیها است ورأی راست بتکرار نظرو تحصین سرّ حاصل آید وفاش گردانیدن اسرار از جهت پادشاه ممکن نیست آلا از جهت مشاوران وبریدان[۲] و رسولان یاکسانی که دنبال خیانت‌دارند و گرد استراق[۳] سمع بر آیند و آنچه بگوش ایشان رسد در افواه دهند یاطایفهٔ که درمخارج رأی تأمّل واجب نبینند و آنرا برنظائر وظواهراحوال باز اندازند وگمانهای خود را برمقابلهٔ آن کنند وهرچه از اینمعانی مصون ماند روزگاررا برآن اطلاع صورت نبندد و چرخ رادرآن مداخلت صورت ندهد وکتمان اسرار دو فایدهٔ ظاهر را متضمّن است اگراندیشه بنفاذ رسد ظفر بنجاح[٤] پیوندد واگرتقدیرمساعدت ننماید سلامت ماند ازعیب ومنقصت وچاره نیست ملوك را ازمستشاری معتمد وگنجور[٥] امین که خزانهٔ اسرار پیش اوبگشاید وگنج رازها بامانت ومناصحت او سپرد واز وی در امضای عزائم[٦] معاونت طلبد چه پادشاه اگرچه‌ازدستوردراصابت رأی زیادت باشد ودرهمهٔ ابواب بروی مزیّت ورجحان دارد باشارت اوفوائد بیند چنانکه نور چراغ بمادهٔ روغن وفروغ آتش بمدد هیزم وهر که را متانت رأی ومظاهرت کفات[۷] جمع شود بدین بازوی ظفر گیرد وبدان دست خطر بندد و خدای تبارك وتعالی که

۱ـ اول حزم ودوراندیشی مشورت است .

۲ـ بریدان : قاصدان .　　۳ـ استراق سمع : بطورمخفی گوش دادن

٤ـ نجاح : رستگاری .　　۵ـ گنجور . خزینه دار .

٦ـ عزائم : جمع عزیمت بمعنای قصد وافسون ودعا است .

۷ـ کفات : هم شأنان .

پیغامبر را علیه السلام امر بمشاورت فرمود[1] نه برای آن بود که رأی اورا که امداد الهام ایزدی وفیض الهی مؤید بود وتواتر وحی واختلاف روح الامین علیه السلام بدان مقرون مددی حاصل آید لیکن آن حکم برای بیان منافع و تقدیم فوائد مشورت نازل گشت تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و لَهُ الحَمدُ حَمدَ الشاکرین وواجب باشد بر خدمتکاران که مخدوم چون بتدبیری اندیشد آنچه بصواب پیوندد اورا موافقت کنند واگر عزیمت اورا بخطا میلی بینند وجه فساد آن مقرر گردانند وسخن برفق ومدارا رانند و آنگاه انواع فکرت بجای آرند تا استقامت کلی پیدا آید واز هر دو جانب رأی مخمر[2] وعزیمت مصمم شود وهر وزیر مشیر که جانب مخدوم را ازاین نوع تعظیم ننماید ودراشارت حق اعتماد نگذارد اورا دشمن باید پنداشت وبا چنین کس تدبیر کردن نشاید ومثال او همچنان است که مردی افسون میخواند تا یکی را از دیو بگیرد چون نیکو نتوانست خواند وشرایط احکام اندر آن بجای نتوانست آورد فروماند و دیو دروی افتاد وملك از شنودن این تُرَّهات[3] مستغنی است که بکمال حزم ونفاذ عزم خاك درچشم ملوك زده است واز بأس[4] وسیاست درحریم ملك خویش پاسبانی بیدار ودیدبانی دور بین گماشته چنانکه از شکوه وهیبت آن حادثه در سایهٔ امن پناه طلبیده است وفتنه درحمایت خواب بیارامیده.

از خواب گران فتنه سبك برنکند سر تا دیدهٔ حزم تو بود روشن وبیدار

لَهُ عَزَماتٌ لا تُرَدُّ وُجوهُها إذا ما انتَهى خَطبٌ مِنَ الدَّهرِ فادِحٌ[5]

وَآراءُ صِدقٍ يَنجَلي الغَيبُ دونَها مَواقِعُها فِي المُشكِلاتِ مَصابِحُ[5]

۱- اشارت بآیه شریفهٔ (وامرهم شوری بینهم) میباشد.

۲- مخمر : سرشته وساخته گردیده.

۳- ترهات : سخنان باطل وبیهوده. ۴- بأس : شدت وعذاب.

۵- برای او عزمهائی است که رویها وصورتهای آنها برنگردد چون اززمانه کارمهم

بقیه در صفحهٔ بعد

وچون پادشاه اسرارخویش را براین نسق عزیز ومستور داشت ووزیر کافی گزید دردلهای عوام مهیب باشد وحشمت او از تنسّم ضمیر وتتبع سرّ او مانع گشت ومکافات نیکو کرداران وثمرهٔ خدمت مخلصان در شرایع جهانداری واجب شمرد وزجر متعدیان وتعریك[1] مقصّران لازم شناخت و در اتّفاق تقدیر حسن تدبیر بجای آورد سزاوار باشد که ملك او پایدار باشد و دست حوادث مواهب زمانه از وی نتواند ربود ودرخدمت او گردد دهر خائن راستگار وچرخ ظالم دادگر اگرچه مقرّر است که همگنان را در کسب سعادت وطلب دولت حرکتی نباشد وهریك فراخور حال از آنجهت سودائی بپزد امّا یافتن آن بقوّت وثبات عزیمت دست دهد.

وَکُلٌّ یَرَی طُرُقَ الشَّجاعَةِ وَالنَّدی   وَلکِنَّ طَبعَ النَّفسِ لِلنَّفسِ قائِدٌ[2]

واسرار ملوك را منازلی متفاوتست بعضی آنست که دوتن را محرم آن راز نتوان داشت ودربعضی جماعت را شرکت شاید داد واین سرّ از آنهاست که جز چهار گوش ودوسر را شایانی ومحرمیّت آن نیست ملك بجای رفت وباوی خلوت کرد.

وَسِرُّكَ ماکانَ عِندَ امرِیءٍ   وَسِرُّ الثَّلاثَةِ غَیرُ الخَفِی[3]

و اوّل پرسید که سبب عداوت وموجب دشمنی وعصبیّت میان ما وبوم چه بوده است گفت کلمه‌ای برزبان زاغی رفته است ملك پرسید که چگونه است آن:

دنبالهٔ صفحهٔ قبل

ودشواری برسد، واوداراًیهای راستی‌است که پنهانی درآن نمایان گردد موقع وپایگاه آن درامور مشکل مانند چراغها باشد.

ماحصل معنی آنکه ازمحرم واراده خود درکارهای مهم رونگرداند ودارای آراء محکم ومتین محض‌است که درمحل خود که کارهای مشکل‌ودشوار باشد نمایان خواهدشد

۱ـ تعریك: گوشمال دادن. ۲ـ همهٔ مردم راههای شجاعت و کرم‌را میبینند ولکن سرشت هرنفسی قائد و راهبر آن میباشدیعنی‌ونتواند کسی خلاف طبع وسرشت خود کاربرا انجام دهد. ۳ـ سرتوم‌ادامی‌است که نزدیك مرد باشد زیرا سر سه نفر آشکار است.

حکایت

گفت آورده‌اند که جماعتی مرغان فراهم آمدند واتّفاق کردند بر آنکه بوم را برخویشتن امیر کنند دراین محاورت خوضی میکردند زاغی ازدور پدید آمد یکی ازمرغان گفت توقّفی کنیم تاآن زاغ برسد دراینکار ازوی مشاورتی کنیم که اوهم ازماست وتااعیان هرصنف یك کلمه نشوند آنرا اجماع کلّی نتوان شناخت چون زاغ برایشان پیوست صورت حال باوی بگفتند زاغ گفت اگر تمامی مرغان نامدار هلاك شدندی وطاووس وبازوغیره مفقود گشته واجب بودی که مرغان بی‌ملك روز گار گذاشتندی واضطرار متابعت بوم واحتیاج بسیاست رأی اوبکرم ومروّت خویش راه داده نشدی که منظری کریه دارد ومخبری ناستوده و عقلی اندك و حمقی بسیار و خشمی غالب ورحمتی قاصر وبااینهمه ازجمال روز عالم افروز محجوب واز نور خورشید جهان آرای محروم ودشوارتر آنکه حدّت وتنگخوئی براحوال‌اومستولی است وتَهتُّك[۱] وناسازگاری درافعال‌اوظاهر ازاندیشهٔ ناصواب در گذرید وکار برأی و خرد درضبط آرید وتدارك برقضیّت مصلحت واجب دارید چنانکه خرگوشی خود را رسول ماه ساخت وبرای خویش مهمّی کفایت کرد مرغان پرسیدند که چگونه بود آن:

حکایت

گفت آورده‌اند که درولایتی ازولایتهای پیلان امساك[۲] باران اتّفاق افتاد چنانکه چشمها خشك شدو آبها بگل رسید پیلان ازرنج تشنگی پیش ملك خویش آمدند وبنالیدند ملك مثال داد تاازبهر آب بهرجانب برفتند آخر چشمهٔ یافتند که آنرا چشمهٔ قمر خواندندی قوی وآب بی‌پایان داشت وملك پیلان باجملگی لشکر وحشم بآب خورسوی

۱- تهتك : پرده دری .
۲- امساك : بازداشتن (کنایه‌ازخشك سالی است) .

آن چشمه رفتند و آن زمین خرگوشان بود و لابدّ ایشانرا از آسیب پیل زحمتی می‌باشد فی‌الجمله ازایشان بسیارمالیده و کوفته گشتند دیگر روزخرگوشان پیش ملك خویش رفتند و گفتند ملك میداند حال ماازرنج پیلان زودتر تدارکی فرمایند که ساعت تاساعت باز آیند وباقی را زیر پا بسپرند .

ملك گفت هرکه درمیان شما کیاستی‌دارد باید حاضرشود تامشاورتی فرمایم که امضاء عزیمت پیش ازمشاورت ازاخلاق مقبلان خردمندورافتد یکی‌ازدهات[1] ایشان پیروزنام پیش‌رفت وملك‌اورا بغزارت[2] عقل ورزانت رأی‌شناختی و گفت‌اگر ملك‌مرا برسالت فرستد امینی‌را بمشاورت نامزدکند تاآنچه من گویم و کنم بعلم‌او باشد ملك گفت درسداد[3] وامانت وراستی ودیانت توشبهتی نیست ونتواند بود وما گفتارترا مصدق[4] میداریم وکردارترا بامضاء میرسانیم بمبارکی باید رفت وآنچه فراخورحال ومصلحت‌وقت باشد بجای آورد وببایددانست که رسول‌زبان‌ملك وعنوان ضمیر وترجمان دل اواست اگرازوی خردی ظاهرگردد واثر مرضی مشاهدت افتد برحسن‌اختیار وکمال مردشناسی پادشاه وی دلیل گیرند واگرسهوی وغفلتی بینند زبان طاعنان گشاده‌گردد ودشمنان مجال وقیعت[5] یابند وحکما دراین‌باب تأکید ووصایت ازاین‌جهت کرده‌اند ومبالغه‌هارفته .

تَخَيَّرْ اِذا ما کُنتَ فِی‌الأمرِ مُرسِلاً   فَمَبلَغُ آراءِ الرِّجالِ رَسولُها[6]

وبرفق ومجاملت ومواسات[7] و ملاطفت دست درکارکن که رسول بلطف کار پیچیده را بگذارد رساند واگرعنفی درمیان آرد ازغرض بازماند وکارهای گشاده

۱ــ دهات: زیرکان .   ۲ ــ غزارت : زیادی و کثرت .

۳ــ سداد : راست شدن وحق‌ودرست‌بودن .

۴ــ مصدق‌میداریم ــ درست‌میدانیم . ۵ــ وقعیت : جنگ .

۶ــ چون رای‌کاری رسولی فرستی بهترین‌آنهارا انتخاب کن زیرا نمودار اندازهٔ رأیهای‌مردم رسول آنهااست .   ۷ــ خ ب : مؤاتات .

بندد واز آداب رسالت ورسوم سفارت یکی آنست که سخن برحدت شمشیر رانده آید وازسرعزت ملك ونخوت پادشاهی رانده شود امّا دریدن ودوختن درمیان باشد وهرسخن راکه مطالع[1] ازتیزی اتّفاق افتد مقطع بنرمی ولطف رساند واگر مقطع[2] بدرشتی وخشونت رسیده باشد تشبیب[3] دیگری ازاستمالت نهاده آید تاقرار میان لطف وعنف[4] وتودّد[5] وتمرّد دست دهد هم جانب ناموس وجهانداری وشکوه پادشاهی مرعی ماند وهم غرض ازمخادعت[6] دشمن وادراك مراد بحصول پیوندد پس پیروز درشب بدان وقت که ماه نورچهرهٔ خویش بر آفاق گسترده بود وصحن زمین رابجمال چرخ آرای خویش مزیّن گردانیده روان گشت چون بجایگاه پیلان رسید اندیشید که نزدیکی پیل مرا ازهلاکی خالی نماند اگرچه ازطرف ایشان قصدی نرود چه هر که ماردردست گیرد اگرچه اورا نگزد باندك لعاب کزدهن وی برسد هلاك شود وخدمت ملوك را همین عیب است که اگر کسی سخت بسیار تحرّزواجب دارد واعتماد برامانت خویش مقرّر گرداند دشمنان اورابتقبیح وبد گفتن درصورت خائنان فرانمایند وجان بسلامت نبرد حالی صواب آنست که برბالائی روم ورسالت ازدور گذارم همچنان کرد وملك پیلان راازدور آوازدادو گفت من فرستادهٔ ماهم وبررسول آنچه گوید ورساند حرجی نباشد وسخن اواگرچه بی محابا ودرشت بود مسموع باشد.

پیل پرسید که رسالت چیست گفت ماه میگوید که هر که فضل وقوّت خویش برضعیفان بپسندد وبدان مغرور گردد وخواهد که دیگرانرا گرچه ازوی قویتر باشند دست گرانی[7] کند هر آینه قوت اوبرفضیحت وهلاك اودلیل کند وتوبدان که خود را بردیگرچهارپایان راجح می شناسی ودرغرور افتادهٔ و کاربدان رسید که قصد چشمهٔ

۱- مطلع : اول وابتداء وآغاز سخن ۲- مقطع : آخرسخن وپایان آن .
۳- تشبیب : شاعرقصیده خودراآراستن وجمال محبوب رادرعشق خود گفتن.
۴- عنف : شدت ودرشتی کردن . ۵ - تودد : دوستی .
۶- مخادعت : یکدیگرافریب دادن. ۷- دست گرانی: کنایه ازدرآویختن با کسی است.

کردی که بنام من معروفست ولشکر بدان موضع بردی و آب آن تیره کردی بدین رسالت ترا تنبیه واجب داشتم اگر بخویشتن نزدیك نشستی وازاین اقدام اعراض نمودی فبها و نعم والاّ بیایم وچشمهات بر کنم وهرچه زارترت بکشم واگردراین پیغام بشك میباشی این ساعت بیای که من درچشمه حاضرم تابیبنی .

ملك پیلان را ازاین حدیث عجب آمد وسوی چشمه رفت ماه در آب بدید پیروز گفت قدری آب بخرطوم بر گیر وروی بشوی وسجده کن چو آسیب خرطوم او بآب رسید حرکتی در آب پیدا آمد وپیلرا چنان نمود که ماه همی بجنبید بترسید وپیروزرا گفت مگرماه بدان که من خرطوم در آب کردم ازجای بشد گفت آری زودسجده کن فرمان برداری نمود وبپذرفت که بیش آنجانرود وپیلان رانگذارد که آنجا بیایند .

واین مثل بدان آوردم تابدانید که درهرصنف ازشما زیرکی یافته شود که پیش مهمّی تواند بازشد ودردفع خصمی سعی تواند پیوست وهمانا این اولیتر که وصمت ملك بومان باحساب خویش راه دادن وبوم را مکروخدیعت بااین خصال نامحمود که یاد کردم جمع است وهیچ عیب ملك راچون غدر وبی قولی نیست که ایشان سایه آفریدگار عزاسمه اند درزمین وعالم بی آفتاب عدل ایشان نورندهد واحکام ایشان دردماء[۱] و فروج وجان ومال رعایا نافذباشد وهر که بپادشاه غدّار ووالی مکّار مبتلا گردد بدو آن رسد که بکبکنجیر[۲] رسیدو خرگوش ازصلاح و کم آزاری گربهٔ زوره دار مرغان پرسیدند که چگونه است آن :

حکایت

زاغ گفت کبکنجیری بامن همسایگی داشت ومیان ما بحکم مجاورت قواعد مصادقت موکّد گشته بود ودراین میان اوراغیبتی افتاد ودراز کشید گمان بردم که مگر

۱- دماء : خونها .
۲- کبکنجیر : دراج .

هلاك شد پس ازمدتی درازخرگوشی بیامد و درمسکن اوقرار گرفت ومن در آن مخاصمه نکردم یکچندی بگذشت کبکنجیر بیامد چون خرگوش را درخانهٔ خوددید رنجوردل گشت و گفت جای بپرداز که آن مسکن من است خرگوش جواب داد که من صاحب قبضم [1] اگرحقی داری ثابت کن جای از آن منست حجتهای شرعی دارم گفت لابدحاکمی باید عدل که سخن هردوجانب بشنود و برمقتضای انصاف کاربما بگذارد کبکنجیر گفت دراین نزدیکی برلب آبی گربه‌ای هست متعبد [2] وروزه‌داراست وشب وروز نماز کند هرگزخونی نریزد وایذای [3] حیوانی جایز نبیند وافطاراوبر آب و گیاه مقصورباشد قاضی ازاوعادلتر نیابیم نزدیك اورویم تا کارمیان ما فصل کند هردوبدان راضی شدند ومن برای نظاره براثرایشان رفتم تا گربهٔ روزه‌داررا بینم وانصاف اودراین حکم مشاهده کنم چندانکه صائم الدّهر [4] چشم بایشان افکند برپای بایستاد درمحراب وروی بقبله آورد خرگوش از آن نیك شگفتی نمود وتوقّف کرد تاازنمازفارغ شد تحیّتی بتواضع بگفت ودرخواست که میان ایشان حَکَم باشد فرمود که صورت حال بازگویند چون بشنید گفت پیری درمن اثری تمام کرده‌است و حواّس خللی شایع پذرفته‌و گردش چرخ وحوادث دهررا این پیشه‌است جوانانرا پیرمیکندوپیران راناچیز.

كَذاكَ اللَّيالى وَ اَحداثُها يُجَدِّدْنَ لِلمَرءِ حالاً فَحالاً
وَالدَّهرُ لايَبقى عَلى حِدْثانِهِ جَوْنُ السَّراةِ لَهُ جَدائدُاَربَع [5]

نزدیکتر آئید وسخن بلندتر گوئید وذکر دعوی تازه گردانید تابر گفت شما واقف شوم وپیش از آنکه روی بحکم آریم شمارا نصیحتی کنم اگربگوش دل بشنوید

۱ـ صاحب قبضم : یعنی متصرفم .
۲ـ متعبد : عبادت کننده .
۳ـ ایذا : اذیت کردن.
٤ـ صائم الدهر: روزه‌داردرهمه عمر .
۵ـ شبها وحوادث آن برای مرد احوال تازه بتازه میآورند وروزگار در مقابل حوادث آن پایدار نیماند مانند سفیدپشتی که دراوخطوط چهارگانه‌است کنایه از گورخر که شکارآن دشواراست وخیلی خودرا حفظ وحراست میکند .

ثمرات آن در دین و دنیا قرّت عین[1] شما گردد و اگر بروجهی دیگر حمل افتد من باری بنزدیك امانت و دیانت خویش معذور باشم فَقَد اَعذَرَ مَن اَنذَرَ[2] صواب آنست که هر دو حق طلبید که صاحب حق را مظفّر باید شمرد اگرچه حکم بخلاف هوای او نفاذ یابد و طالب باطل مخذول[3] باید پنداشت اگرچه حکم بروفق مراد او رود و اهل دنیا از متاع مال و دوستان این جهان هیچ مالك نگردد مگر کردار نیك که برای آخرت مدّخر[4] گرداند و عاقل باید که نهمت در کسب حطام دنیا نبندد و همّت بر طلب خیر باقی مقصور گرداند و عمر و جاه گیتی را بمثل ابر تابستان و نزهت گلستانی ثبات شمرد

کلبهٔ کاندرو نخواهی ماند ‌‌ ‌‌ ‌‌ سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

اِنَّ النَّعیم وَ کُلَّ ما یُلهی بِه ‌‌ ‌‌ ‌‌ یَوماً یَصیرُ اِلی بِلیً وَ نَفادِ[5]

و باید که منزلت مال در دل او بدرخت سنگ ریزه باشد چه اگر خرج کند بآخر رسد و اگر ذخیره سازد میان او و سنگ تفاوتی نماند و صحبت زنان را چون قربت افعی پندارد که از او هیچ ایمن نتوان بود و بروفای وی کیسه نتوان دوخت و خاصّ و عامّ و دور و نزدیك عالمیان را چون نفس عزیز خود شناسد و هرچه درباب خویش نپسندد درحق دیگران روا ندارد از این نمط[6] دمدمه و افسون خواند تا با او الف گرفتند و ایمن و فارغ بی تحرّز و تصوّن[7] پیشتر آمدند بیك حمله هر دو را بگرفت و بکشت نتیجهٔ زهد و انر صلاح روزه‌دار چون دُخلهٔ[8] خبیث و طبع مکّار داشت براین حمله ظاهر گشت .

و کار بوم غدّار و نفاق او را همین مزاج است و معایت او بی‌نهایتست و اینقدر که

۱- قرت عین : روشنائی چشم . ۲- همانا معذوراست کسی که انذار کند یعنی موقعی که تبلیغ رسالت واداء وظیفه کرد دیگر معذور باشد .

۳- مخذول : خوارشد . ۴- مدخر : ذخیره کردن .

۵- همانا نعمتهای روزگار و هرچه که بدان مشغول می توان شد روزی است که کهنه وسپری میگردد.

۶- نمط :طریق وروش. ۷- تصون: خودداری.

۸- دخله بضم دال وسکون لام: نهان ودرون .

تقریر افتاد جرعه‌ایست ازدریائی وشعلهٔایست از دوزخی ومباداکه رأی شما براین اختیارقرار گیرد که افسرشاهی بدیدار ناخوب و کردار ناستودهٔاوملوّث گردد .

مرغان از آن کار بازجستند وعزیمت متابعت بوم فسخ کردندوبوم متأسّف و متحیّربماند وزاغ‌راگفت‌مرا آزرده کردی‌ومیان‌من‌وتووحشتی‌تازه گشت که‌روزگار آنراکهن نگرداند ونمیدانم ازجانب من این را موجبی بوده است یابرسبیل ابتداء چندین ملاطفت واجب‌داشتی وبدانکه اگردرختی ببرد ازبیخ‌اوشاخی‌جهد وبقرار اصل بازشود واگربشمشیرجراحتی‌افتدهم علاج‌پذیرد وپیکان که دردل کسی نشیند بمثل‌بیرون آوردن آن‌هم ممکن گردد وجراحت سخن هرگزعلاج نپذیرد وهرتیر که ازکشادزبان‌بردلی‌رسد برآوردن آن‌درامکان‌نیایدودردِ آن ابدالدّهر باقی‌ماند رُبَّ قَولٍ اَشَدُّ مِنْ صَوْلٍ[1] هر سوزیرا دارویست آتش راآب و زهر را تریاق وغم‌راصبر وعشقرا وصال و آتش‌حقدرا مادّه بینهایتست اگرهمهٔ دریاها بروی گذرد نمیرد ومیان ماوقوم تونهال‌عداوت چنان جای گرفت که بیخ‌اوبقعرثری[2] رسیدوشاخ اوازثریّا بگذشت .

رَساَ اَصلُهُ تَحتَ الثَّرى وَ سَمابِهِ ‌ ‌ ‌ اِلَى النَّجمِ فَرعٌ لایَنالُ طَوِیلُ[3]

این فصل بگفت‌و آزرده ونومیدبرفت وزاغ ازگفتهٔ خویش پشیمان‌گشت و اندیشید که نادانی کردم وبرای‌قوم خویش خصمان چیره اندوختم و بهیچگونه از دیگر مرغان بدین نصیحت سزاوارتر نبودم وطایفه‌ای که از من‌تقدّم داشتند این‌غم نخوردنداگر چه معایب بوم شناختندی ومصالح این مفاوضت ازمن بهتر دانستندی لیکن درنتایج این سخن‌اندیشه کردند که فکرت‌من بدان نرسید ودشوارتر آنکه

۱- چه بسا گفتاریکه سخت‌تر ازحمله باشد .

۲- ثری : خاك .

۳- ریشه آن‌درزیر کرهٔ خاك‌استوار گردید و شاخ بلندآن‌اورابه ستارهٔ ثریا رسانید که دست‌کسی بدان‌نمیرسد .

درمواجهه گفته شد ولاشك حقد[1] وکینهٔ آن زیادت باشد و خردمند اگرچه بقوت خویش ثقتی دارد تعرض عداوت جایز نشمرد وتکیه برعدت[2] وشوکت خویش روا نبیند ونه هرکه تریاق[3] وانواع داروها بدست آرد باعتماد آن بر زهرخوردن اقدام بنماید وهنر درنیکوفعلی است که بسخن نیکو آن مزیت نتوان یافت برای آنکه اثر فعل نیك اگرچه از آن قاصر باشد درآخر کارها بآزمایش هرچه آراسته تر پیدا آید وباز آنکه قول او بر عمل رجحان دارد تاکردنیها را بحسن عبارت بیاراید درچشم مردمان بحلاوت زبان برازد اماعاقبت بمذمت وندامت کشد من آن راجح سخن قاصر فعلم که درخواتم کار تأملی شافی نکردم والا ازاین سفاهت مستغنی بودم واگرخرد داشتمی نخست باکسی مشورت کردمی وپس ازاعمال فکرت وقرار عزیمت فصلی مرموز چنانکه ازعیب منزه بودی بگفتمی که در مهمی بدین بزرگی بر بدیهه مداخلت پیوستن ازخرد وکیاست دوراست وهرکه بی اشارت ناصحان در کارهاشروع کند اززمرهٔ شریران باشد وبنادانی منسوب شود چنانکه سید کاینات صلی الله علیه و آله فرموده است : شِرارُ اُمَّتی الوَحدانِیُّ المُعجِبُ بِرأیِهِ المرائی بِعَمَلِهِ المُخاصِمُ بِحُجَّتِهِ[4] ومن باری بی نیاز بودم از تعرض این خصمی وکسب این دشمنی اَلمِکثارُ کَحاطِبِ اللَّیلِ[5] ساعتی ازاین نوع عتاب کردو بپرید .

این بودمقدمات دشمنی میان ما وبوم که تقریرافتاد .

ملك گفت معلوم گشت و شناختن آن را فایده بود سخن اینکار افتتاح کن که پیش داریم وتدبیری اندیش که فراغ خاطر مامنتظم شود ونجات لشکر و آسایش

۱- حقد : کینه وحسد . ۲- عدت : جمعیت ولشکر .

۳- تریاق : ضدزهر . ٤- بدترین امت من کسی است که منفرد به نفس باشدوبرأی ونظرخود مغرور باشدودرعمل خود ریاکار باشد وبدلیل وبرهان خودستیزه کننده باشد .

۵- زیاد گوماننده هیزم شکن درشب است .

رعیت‌را متضمّن تواند بود.

گفت در این معنی ترک جنگ و کراهیّت و قبول خراج و تحرّز از جلاء[۱] آنچه فراز آمده‌است باز نموده‌ام لیکن امیدوارم که بنوعی از حیلت فرجی باشد که بسیار کسان باصابت رأی بر کارها پیروز آمدند که بقوّت و مکابره در امثال آن نتوان رسید چنانکه طایفهٔ گوسفند را از دست زاهد[۲] بیرون کردند ملك پرسید که چگونه است آن:

حکایت

گفت آورده‌اند که زاهدی از جهت قربان گوسپندی خرید در راه قومی بدیدند طمع کردند و بایکدیگر قرارداداند که او را بفریبند و گوسپند ببرند پس یکتن از پیش در آمد و گفت ای شیخ این سگ از کجا میاری دیگری بدو گذشت و گفت شیخ مگر عزم شکار دارد سیّم بدو پیوست و گفت این مرد در کسوهٔ اهل صلاحست اما زاهد نمی نماید که زاهد راباسگ صحبت نباشد و دست و جامهٔ خویش را از اوصیانت واجب دارد از این نسق[۳] هر کسی چیزی گفت تا شکی در دل او افتاد و خودرا متّهم گردانید و گفت شاید بود که فروشندهٔ این جادو بوده‌است و چشم‌بندی کرده در حال گوسپند بگذاشت و برفت و آن جماعت ببردند.

واین مثل بدان آوردم تا مقرّر گردد که بحیلت و مکر مارا پشت در کاری باید نهاد و آنگاه نصرت هر آینه روی بنماید و من خود را فدای اینکار خواهم کرد و چنان صواب می‌بینم که ملك درملا[۴] برمن خشم کند و بفرماید تا مرا بزنند و بیرون کنند و در زیر درخت بیفکنند و ملك باتمامی لشکر برود فلان جای مقام فرماید و منتظر مد آن

۱-جلاء: ترك وطن كردن.
۲- خ ب: بمکر.
۳-نسق- روش و ترتیب.
٤-ملا: درحضور مردم وجمعیت.

باشد تامن‌ازمکر و حیله خویش بپردازم و بیایم ملك‌در باب‌اواین مثال دادوبالشکر
بدان موضع‌رفت که معیّن کرده بود و آن‌شب بومان باز آمدند زاغان‌رانیافتند واو
راکه چندان رنج‌برخود نهاده‌بود ودر کمین‌غدر نشسته‌هم ندیدندو اتفاق‌چشم‌ایشان
بروی نیفتاد زاغ‌خون آلود بترسید که بومان باز گردند وسعی‌او باطل شود آهسته
آهسته باخود می پیچید ونرم نرم مینالید بومی آواز اوبشنید ملك راخبر دادملك
بابومی‌چند بسوی‌اورفت چون‌اورابدید فرمود که ازاو بپرسید که توکیستی و زاغان
کجااند نام خودواز آن‌پدر بگفت و جواب داد که آنچه ازحدیث زاغان پرسیده
می‌شود حال‌من دلیل است بر آنکه موضع اسرار ایشان نتوانم بود ملك گفت این
وزیرملك زاغانست معلوم‌باید کرد که این‌تهوّر[1] بااوبچه سبب رفته‌است.

زاغ گفت مخدوم‌رااز‌من‌بد گمانی آمدپرسید که بچه موجب ، زاغ گفت‌چون
شماآنشب شبیخون‌کردید ملك مرا بخواند وگفت چه بینیددر این واقعه من گفتم
مارابالشکر بوم مقاومت‌نتواندبود که دلیری‌ایشان درجنگ‌زیادت است و قوّت و
شوکت بیش‌دارند رأی آنستکه رسول فرستیم‌اگر مارابصلح اجابت کنند واگرنه‌در
شهرها بپرا کنیم که‌جنگ ایشان‌راصوابتر است‌وصلح مارالایقتر‌تواضع‌باید نمود که
دشمن قوی حال چیره دست‌راجز‌بتواضع دفع‌نتوان کردونبینی که گیاه‌تراز‌بادسخت
بسلامت بجهدودرخترا اگرچه قوی‌شاخ‌باشد ومحکم بیخ ازپای بیفکند زاغان در
خشم‌شدند ومرامتّهم گردانیدند که توبجانب بومان میل داری وملك‌ازنصیحت من
اعراض نمودو مراعذابی فرمود ودرزعم‌ایشان چنان دیدم که جنگ را میسازند
ملك‌بومان‌چون‌سخن زاغ‌بشنید یکیرا ازوزیران خود پرسید که در کاراین زاغ چه
بینی گفت در کاراو بهیچ اندیشه حاجت‌نیست هرچه‌زودتر روی‌زمین‌را از خبث او
پاك‌باید کرد ودر آن عظیم راحتی‌است تاازمکائد[2] او فرح یابیم و زاغان مرگ اورا
خللی شایع شمرند وگفته‌اند هر که فرصتی فائت گرداند هرگز بر آن قادرنگردد

۱-تهور: بی باکی.
۲-مکائد : کیدها وحیله‌ها.

وآنکه دشمن را ضعیف وتنها دید وخویشتن را از او باز نرهاند بیش مجال نیابد وهرگز در آن نرسد ودشمن چون از آن ورطه بجست قوّت گیرد وفرصت جوید وبلائی رساند زنهار تا ملك بسخن او التفات ننماید وافسون او را در گوش جای ندهد چه اعتماد بر دوستان نا آزموده از حزم دور است تا دشمن مکّار چه رسد قال النبی علیه السلام : ثِقْ بِالنّاس رُوَیداً[1] ملك وزیر دیگر را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او اشارتی نکنم که دشمن چون ضعیف بی عدّت بود اهل مروّت را براو رحمت واجب باشد و عقلا دست گرفتن چنین کس بجان جویند ومکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان فرا جهانیان نمایند وزینهاری وهراسان را امان باید داد که اهلیت او ثابت و متعیّن باشد وبعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان کند چنانکه[2] زن بازرگانرا دزد برشوی مهربان کرد ملك پرسید که چون بود آن :

حکایت

گفت آورده‌اند که بازرگانی بود بسیار مال امّا بغایت دشمن روی و گران جان زنی داشت جوان .

روی چون حاصل نکوکاران — زلف چون نامهٔ گنه کاران
غمزه مانند آرزوی مضرّ — در کمینگاه طبع بیماران
بَیضاءُ یُعطیكَ القَضیبُ قَوامَها — وَ یُریكَ عَینَیها الغَزالُ الأَحوَرُ[3]

شوی بروی عاشق واو از نفور و گریزان بهیچ تأویل تمکین او روا نداشتی وساعتی

---

١ ـ اعتماد کن بمردم بآرامی ومرور زمان .

٢ ـ نسخه آقای قریب از جمله «چنانکه زن بازرگانی تا جمله «گفت آورده‌اند که زاهدی گاوی بخرید» ندارد .

٣ ـ سفید روئیکه ساقهای بای او نرا عصا عطامیکرد ونمودار میکرد برای تو چشمان آهوی احور وسفید درشت چشم را .

ازعمر بمراد او نزیستی اِنَّ المُعَنّی طالِبٌ لایَظفَرُ [۱] تاشبی دزدی درخانه ایشان رفت بازرگان درخواب بودزن ازدزد بترسیدودر کنارشوی رفت واورامحکم در کنار گرفت شوی بیدارشدو گفت این چه شفقت است وبکدام خدمت سزاواراین نعمت گشته‌ام چون دزد رادید گفت ای شیرمرد مبارك قدم آنچه خواهی از مال بردار حلال کردم که بیمن قدم تواین نعمت یافتم، چون این حکایت بپرداخت ملك وزیر سیم راپرسید گفت آن اولیتر که اورازنده گذاری وبا اوانعام فرموده آید تادرخدمت ملك ابواب مناصحت مفتوح داردوعاقل دشمن راازهم جدا کردن ظفر شمرد که اختلاف خصمان موجب فراغ دل ونظام کارباشد چنانکه درخلاف دزد ودیوپارسامردرابود ، ملك پرسید که چون است آن :

حکایت

گفت آورده‌اند که زاهدی گاوی بخرید وسوی خانه میرفت دزدی بدیددرعقب آمد تاگاو ببرد دیوی درصورت آدمی بااوهمراه شد دزداز او پرسید که توکیستی گفت دیوم که براثر آن زاهد میروم تابفرصت اورابکشم وآنگاه گفت توحال خودبامن بگو جواب داد که من مردی عیّار پیشه‌ام میروم که گاواین زاهد بدزدم پس هردو برعقب زاهدرفتند شبانگاه بزاویه زاهدرسیدند زاهددرخانه رفت وگاو ببست وتیمار وعلف بداشت وباستراحتی پرداخت .

دزداندیشید که اگرپیش ازبردن گاو بکشتن او دیو دست درازکند باشد که بیدار شودوبردن گاوممکن نگردد .

دیو گفت اگردزد گاو بیرون برددرها بازشودوزاهدبیدار گرددددزدرا گفت مهلتی ده تامن مردرابکشم آنگاه توگاو ببر .

۱- رنج کشیده خواهان است ودلمت نمی یابد .

دزد گفت توقّف از جانب تو اولیتر تا من گاو بیرون برم آنگاه تو او را بکشی این خلاف میان ایشان قائم شد و بمجادله پیوست دزد زاهد را آواز داد که اینجا دیو است ترا بخواهد کشت دیو آواز داد که دزد گاو میبرد زاهد بیدار شد و همسایگان را آواز داد یشان بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان مصون و مس... ند چون این سخن بآخر رسید وزیر اول که بکشتن اشارت میکرد گفت:

من می بینم که این زاغ شما را بمکر بفریفت و اکنون میخواهید که موضع حزم را ضایع گردانید تأکیدی مینمایم از خواب غفلت بیدار شوید و در عواقب اینکار تأمّلی شافی واجب دارید که خردمندان بگفتار دروغ فریفته نشوند و باز غافلان بدین معانی التفات نمایند و باندك تملّقی نرم دلی درمیان آرند و از سر حقدهای[1] قدیم برخیزند تا دروغ دشمن را تصدیق نمایند و زود بر آشتی قرار دهند و ندانند:

صلح دشمن چو جنگ دوست بود.

و نادرتر آنکه از نادانی طرّار[2] بصره شما را طرفهٔ بغداد مینماید و بدان درودگر ماند که بگفتار زن فریفته شد ملك گفت چگونه بود آن:

حکایت

گفت آورده اند که درودگری بود بشهر سرندیب زنی داشت بوعده روبه بازی بعشق شیر شکاری روی چون تهمت اسلام در دل کافر و زلف چون خیال شرك در دل مؤمن والحق بر او نیك شیفته و مفتون بودی و همسایه را باو معاشقتی بود واقربای او بگوش درودگر رسانیدند خواست که زیادتی ایقان حاصل آید آنگاه تدارك کند زن را گفت بروستای میروم یك فرسنگ مسافت بیش نیست لیکن روزی چند توقّف خواهد بود توشه بساز زن در حال توشه مهیّا کرد و درودگر او را وداع کرد و برفت همانا

۱ـ حقد های قدیم: کینه‌های گذشته. ۲ـ طرار: حیله گر.

زن معشوق‌را آگاه کرددرود گر بیگاهی‌ازرا نبهره[1] در آمدمعشوق وقوم‌رادید ساعتی توقف کرد تابخوابگاه رفتند بیچاره‌درزیر تخت رفت تابقیه کار مشاهده کندوی‌را خواب‌درربود ودرخواب پای‌اززیر تخت بیرون کشید ناگاه چشم‌زن برپای اوفتاد دانست که حال‌چیست معشوق رانرم نرم گفت که آواز بلندکن‌واز من بپرس که مرا دوست‌داری یاشوی را چون بپرسید جواب دادکه بدین سؤال چه افتادی مردازبیم الحاح نمود گفت زنان‌را ازروی سهووغفلت یا ازبرای‌شبق‌وشهوت‌ازاین‌نوع حادثها افتدوازهرجنس دوستان گزینند وبحسب ونسب‌ایشان التفات ننمایند وچون‌حاجت نفس وقوّت‌شهوت‌کم شد نزدایشان‌همچودیگر بیگانگان‌باشندلیکن شوی بمنزلت پدر ومحلّ برادر ومثابت[2] فرزنداست وهرگزبرخوردارمبادزنی که شوی راهزاربار ازنفس‌عزیزخویش گرامی‌ترنشمرد وجان‌وزندگانی‌برای فراغ وراحت او نخواهد.

وَ جائِزَةٌ دَعوی اَلمُحَبَّةِ وَ الهَوی[1] وَ اِنْ کانَ لایَخفی[1] کَلامُ المُنافقِ[3]

چون‌درودگر این فصل بشنود رقتی دردل او پیدا آمد وباخود گفت بزه‌کار شدم در حق وی وبیهوده خود را در وبال خواستم افکند باری عیش ایشان منغض نکنم همچنین درزیرتخت میبود تارایت شب‌نگون‌سارشد.

صبح آمد وعلامت مقصول بر کشید وز آسمان‌شمامهٔ کافور بردمید
گویی که‌دست‌دوست‌همی‌فوطه کبود تا جایگاه ناف بعمداً فرودرید

مرد بیگانه باز گشت ودرودگربیرون آمد وبرتخت بنشست وزن خود را در خواب‌ساخته‌بودبآهستگی‌بیدار کرد وگفت‌اگرنه آزار تومرا حجاب بودی من آن مرد را رنجور کردمی و عبرت دیگرناحفاظان گردانیدمی لیکن من چون دوستی تودرحق خویش میدانم وشفقت ترا براحوال خود می‌شناسم اگرازاین‌نوع پریشانی

۱- نبهره : مخفی وپوشیده . ۲- مثابت : مانند .

۳- وروا باشد دعوی محبت وعشق‌اگرچه سخن منافق مخفی نماند .

اندیشی ازوجه سهو باشد نه ازطریق عمد جانب دوستی تورعایت کردن ازواجبات باشد و آزرم وناموس تونگاهداشتن لازم آید دل قوی دار وهراس برخود راه مده ومرا بحل کن که در باب‌توچیزها اندیشه کرده بودم وازهرنوع بدگمانی داشته و زن هم حلمی درمیان آورد وازجانبین صلحی تمام پیدا آمد واین مثل بدان آوردم تاهمچو درود گرفریفته نشوید ومعاینه خویش را بزرق وشعوذهٔ اوفرونگذارید .

در دهان دار تا بود خندان — چون گرانی کند بکن دندان
هرکجا داغ بایدت فرمود — چون تومرهم نهی ندارد سود

وهر دشمن که بسبب دوری مسافت قصدی نتواند پیوست نزدیکی جوید و خود را ازناصحان گرداند وبتلطف درمعرض محرمیّت آید وچون براسرار وقوف یافت وفرصت مهیّا بدید بایقان وبصیرت دست بکار کند وهرزخم که زند چون برق بی‌حجاب باشد وچون قضا بی خطا رود ومن زاغان را آزموده بودم واندازهٔ دور بینی وکیاست ایشان بدانسته تااین ملعون را بدیدم وسخن اوبشنودم روشنی رأی ایشان مقرّر گشت ملك بومان باشارت اوالتفات نکرد وبفرمود تا زاغ را عزیزو مکرّم ومرفّه ومحترم داشتند همان وزیر که بکشتن او مایل بود گفت اگرزاغ را نمی‌کشید باری بروی زندگانی‌چون‌دشمنان کنید وازمکراوایمن مشوید که‌موجب آمدن اوجزمفسدت کارما نیست ملك ازاستماع آن نصیحت‌امتناع نمودو سخن آن مشیربی‌نظیررا خوارداشت وزاغ بخدمت اوبحرمتی‌هرچه تمامترمیزیست وبایاران واکفا[1] رفقی تمام میکرد وهرروزمحلّ اودردل ملك واتباع اوشریفترمی‌شد وثقت رعیت وپادشاه بکمال مناصحت‌اومی‌افزود ودرهمه معانی‌اورا محرم میشمرد روزی درمحفل عام گفت ملك زاغان مرا بی‌موجبی بیازرد چگونه مراخواب وخور مهنّا شود تاکینهٔ خویش از اونخواهم که گفته‌اند : اَلمُکافاةُ فِی الطَّبیعَةِ واجِبَةٌ.[2] ودر

۱- اکفاء : همسران .
۲- مکافات وانتقام درطبیعت واجب است .

ادراك این آرزو بسی تأمّل کردم وبحقیقت بشناختم که تامن صورت وهیأت زاغان دارم بدین آرزو نخواهم رسید واز علما شنوده‌ام که چون مظلومی در دست خصمی جایر افتد دل بمرگ بنهد وخویشتن بآتش بسوزد قربانی پذیرفته کرده باشد وهردعا که در آن حال بگوید باجابت پیوندد اگررأی ملك بیند بفرماید تامرا بسوزند تادر وقت که گرمی آتش بمن برسد ازباری عزّ اسمه بخواهم تامرا بوم گرداند تا مگربدان وسیلت بر آن ستمکاردست یابم واین دل بریان بدان تشفّی[1] حاصل آرم ودراینمجمع آن بوم که بکشتن اواشارت میکرد حاضر بود و گفت:

گرچو نرگس نیستی شوخ وچولاله تیره دل

پس دوروی وده زبان همچون گل سوسن مباش

راست مزاج تو ای مکّار درجمال ظاهروقبح باطن همچوشراب خسروانیست نیکو رنگ وخوشبوی که زهردر اوافکنده باشد واگرجثهٔ پلید وشخص خبیث ترا بارها بسوزانند وبادها بر آن برانند گوهر ناپاك توازقراراصل نگردد وخبث ضمیر و کژی عقیدت تونه بآب پاك شود ونه بآتش بسوزد وبا جوهر تومیگردد هر گونه باشی ودرهرصورت که آئی واگرذات خسیس توسیمرغ وطاووس گردد میل تو از موّدت زاغان نگردد همچنان که آن موش که آفتاب و ابروباد وکوه را بر وی بشوهری عرضه کردند دست ردّ برسینهٔ همه نهاد وآب سرد برروی همه بریخت وموش راکه ازجنس اوبود بر گرفت ملك پرسید که چونست آن:

حکایت

گفت آورده‌اند زاهدی مستجاب الدعوة برلب جوئی نشسته بود غلیواج موش بچه افکند پیش او زاهد رابراوشفقت آمد برداشت ودربرگی پیچید تا بخانه برد

۱ـتشفی: شفا خواستن.

وباز اندیشید که اهل خانه را ازوی رنجی باشد دعاکرد تاایزد تعالی اورا دختری پرداخت تمام هیکل راست اندام چنانکه آفتاب رخسارش آتش در سایهٔ چاه زد وسایهٔ زلفش دود ازخرمن ماه بر آورد.

أَضَرَّتْ بِضَوْءِ البَدْرِ وَالبَدْرُ طالِعٌ
وَقامَتْ مَقامَ الشَّمْسِ لَمّا تَغَيَّبا[1]

واورابنزدیک مریدی برد وفرمود که تربیت دارد مریددر تعهّد دختر تلطّف نمود چون بال کشید وازایّام طفولیت بر گذشت زاهد گفت ای دختر بزرگ شدی تراازجفتی چاره نیست از آدمیان هر کراکه خواهی اختیار کن تاترا بدودهم دختر گفت شوی توانا وقادروداناخواهم که انواع قوّت وشوکت اوراحاصل باشدزاهد گفت مگر آفتاب را میخواهی گفت آری زاهد آفتاب راگفت این دختر نیکوصورت ومقبول شکلست میخواهم که درحکم تو باشد کزمن شوی توانا خواسته است و آفتاب جواب داد که من ترا ازخودقویتر نشان دهم که نورمرا بپوشاند و آن ابراست که نورمرا پوشاند وعالمیان را ازجمال چهرهٔ من محجوب گرداند زاهدنزدیک ابر آمد وهمان فصل بگفت ابر گفت بادازمن قویتراست ومرابهرجانب که خواهد ببرد پیش وی چون مهره ام در دست مهره بازبنزدیک بادرفت وفصل سابق باز گفت باد گفت قوّت تمام کوه راست که مراسبکبار وخاکسار نام کرده است ودولت وحرکت مارا درلباس منقصت بازمینماید واوثابت و ساکن برجای قرار گرفته است واثرزورمن دروی کم عملتر از آوازنرم است در گوش کر، زاهداین غم وشادی باکوه بگفت جواب داد که موش ازمن قویتراست که اطراف مرا بشکافد ودردل من خانه سازد ودفع اوبرخاطر نتوانم گذرانید.

دختر گفت راست میگوید شوی من اوست زاهداورا برموش عرضه کرد جواب داد که جفت من ازجنس من تواندبود دختر گفت زاهد دعاکند تامن موش شوم زاهد

۱-زبان میرسانید بروشنائی ماه شب چهارده در حالیکه ماه طالع شده بود وقائم مقام آفتاب بود درموقعیکه آفتاب غروب میکرد.

دست برداشت وازحق تعالی بخواست تااورا موش گرداند باجابت پیوست واورا بموش داد ومثل توهمین است و کارتوای مکارغدار همین مزاج دارد.

منافقی چه کنی مار باش یا ماهی بمار ماهی مانی نه این تمام و نه آن

فیما اَنتَحیتَ مَغَبَّةَ الاِنجاحِ [1] وَالصِّدقَ مَلِّکهُ عَلَیكَ تَنَل بِهِ

ملك بومان چنانکه رسم بیدولتان است این نصایح نشنود زاغ برای ایشان هرروز حکایتی دلگشای ومثلی غریب می آوردی وبنوعی درمحرمیت خویش می افزود تابرغوامض [2] اسرار وبواطن اخبارایشان وقوف یافت ناگاه فرومولید [3] ونزدیك زاغان بازرفت ملك چون اورا بدید گفت ماورائُكَ یاعصام گفت:

وَالدَّهرُ مُنقادٌ لِاَمرِكَ خاضِعٌ [4] اَبشِر بِما تَهوی فَجَدُّكَ طائعٌ

بدولت ملك آنچه بایست بپرداختم کاررا بایدبود وملکان بسیار کارها بحیلت بسربرند گفت ازاشارت تو گذر نیست صورت مصلت بازنمای تامثال داده آید.

گفت تمامی بومان بفلان کوهند وروزها درغاری جمله میشوند واگراتفاق افتد هلاك ایشان زودمیسرشود ودر آن نزدیکی هیزم خشك بسیاراست ملك بزاغان بفرماید تاقدری از آن نقل کنند وبدرغار بنهندودررخت شبانان که در آن کوه گوسپند چرانند آتش باشد من فروغی بیارم وبرهیزم نهم ملك مثال دهد تازاغان آنرا بپرحرکت دهند چون آتش بگرفت هرکه ازبومان بیرون آیدبسوزد وهرکه بماند ازدودبمیرد هم براین ترتیب که اوصواب دید پیش این مهم باز شدند وتمامی بومان بدین حیلت سوختند وزاغانرا فتوحی تمام بر آمد وهمه شادکام باز گشتند وملك ولشکردرمساعی حمیده ومآثرمرضیهٔ آن زاغ غلو کردند واوملك را دعاهای خوب میگفت ودراثنای

۱ـ راستی را برخود مسلطدار تابوسیله آن بهرچه آهنك نمائی بفائده و عاقبت پیروزی نائل وکامیاب شوی، ۲ـ غوامض: مشکلات،

۳ـ فرومولیه: خزیدن وباز گردیدن، ٤ـ مژده باد ترا باآنچه میخواهی که بخت تو مطیع است وروزگار بامرتو فرمان بردار ومتواضع است،

آن برزبان راند که هرچه ازاین معنی دست دهد بفرّ دولت ملك باشد و من مخایل[۱] این ظفر آن روز دیدم که آن مدبران چنان قصدی پیوستند که بمغافصه[۲] شبیخون روا داشتند روزی ملك دراثنای محاورت اورا پرسید که مدّتی درازصبرچگونه ممکن شد درمجاورت بوم که اخیاردرصحبت اشرار کم توانندبود و کریم ازدیدارلئیم گریزان باشد گفت همچنین است که رأی ملك میفرماید لیکن عاقل برای رضای مخدوم ازشداید تجنّب ننماید وهرمحنت که اورا پیش آید اورا چون یاردلخواه دربر گیرد وصاحب همّت ثابت قدم بهرناکامی ومشقّت درمقام اندوه وضجرت دراضطراب نیفتد.

وَلَقَدْ عَلِمتُ فَلا مُحالَةَ اَنّنی   لِلحادِثاتِ فَهَلْ تَرانی اَجزَع[۳]

وهرکجا کاری بزرگ ومهمّی نازك حادث گشت ودر آن نفس وولایت ملك درخطر گشت اگرفواتح آن ازبرای دفع خصم تواضعی رود چون مقررشد که عواقب آن بفتح مقرون خواهدشد نزدخردمندوزنی ندارد قال النّبی علیه السلام: مَلاكُ العَمَلِ خَواتِمُهُ[۴]

گردی که همی تلخ کند کام توامروز   فردا کند اندر دهن تو شکرفتح

ملك گفت ازدانش بومان شمهٔ بازگوی گفت درمیان ایشان هیچ زیرکی ندیدم الاّ آنکه بکشتن من اشارت میکرد وایشان نصایح اورا به سمع قبول اصغا[۵] ننمودند و اینقدر تأمّل نکردند که من درمیان ایشان غریب ودرقوم خویش منزلت شریف وبخردی موسوم بودم بناگاه مکری اندیشم نه بعقل خویش اینقدربدانستند ونه ازناصحان قبول کردند ونه اسرارخودبمن بوشانیدند که پادشاهان رادرتحصین[۶] خزائن اسراراحتیاطی هرچه تمامترواجب است خاصّه ازدوستان نومید تابدشمنان هراسان چه رسد.

ملك گفت موجب هلاك بوم مرابغی[۷] اومینماید وضعف رأی گفت همچنین است که

۱ــ مخائل: علامت‌ها.
۲ــ مغافصه: ناگهان حمله کردن.
۳ــ یقین دانسته‌ام که من خواهی نخواهی درمعرض حوادث ناگوارهستم دراین صورت آیامرا بیتاب وقرین اضطراب بینی.
۴ــ ملاك ومعیار کارها عاقبت آنها است.
۵ــ اصغا: گوش دادن.
۶ــ تحصین: حفظ کردن واستوار نمودن.
۷ــ بغی: ظلم.

ملك میفرماید و کم کسی باشد که ظفریابد و درطبع او بغی پیدا نیاید و در صحبت زنان حریص باشد و رسوا نگردد و درخوردن طعام زیادتی نماید و بیمار نشود و بوزیران رکیك رأی ثقت افزاید و بسلامت ماند ملك گفت صعب مشقّتی تحمّل کردی و دشمنان رابخلاف مراد تواضع نمودی گفت هر که رنجی کشد که دراو نفعی طمع دارد نخست دست از جان بشوید و دل ازسر بر گیرد آنگاه قدم در آنکار نهد .

اینت بی‌همّت شگرفی کو برون ناید زجان

وینت بی‌دولت سواری کو بـرون ناید ز تن

وبه‌سمع ملك رسیده است که ماری بخدمت غوکی راضی گشت چون صلاح حال او در آن بود ملك گفت که چگونه است آن :

حکایت

گفت آورده‌اند که پیری درماری اثر کرد وضعفی شامل بدوراه‌یافت چنانکه ازشکار بماند در کارخویش متحیّر گشت که نه‌بی‌قوت زندگانی میتوانست کرد ونه بی‌قوّت شکار کردن ممکن بود اندیشید که جوانی‌را بازنتوان آوردن و کاشکی پیری نیزپایدار بودی .

فَلَیتَ الشَّیبَ اِذْ وافی وَفی بی وَلَم یَرْحَلْ لِتَوْدیعی المَطایا[1]

واززمانه وفاطمع نبایدداشتن وهیچ خردمند خاطربدان مشغول نگرداند که درآب خشکی جستن و از آتش سردی طلبیدن صفرائی است که نتیجهٔ آن سودای محترق باشد .

وَ مُکَلِّفُ الأَیّامِ ضِدَّ طِباعِها مُتَطَلِّبٌ فی الماءِ جَذْوَةَ نارِ

۱ـ ای کاش پیری چون‌واردمیشد برمن وفامیکرد وبرای‌وداع من شتران بارکش رحلت نمیکردند .

فَاِذا رَجَوْتَ المُستَحیلَ فَاِنَّما تَبنِی الرَّجاءَ عَلی شَفیرٍ هارٍ[1]

گذشته‌را بازنتوان آورد وتدبیرمستقبل ازمهمّات‌است اکنون‌مرا ازسرفضول بباید‌برخواست وبنای کارخود بکم آزاری نهاد وازمذلّتی که درراه افتد روی نتافت که‌احوال‌دنیامیان سرّاء وضرّاء مشترك‌است .

وَاِنَّ عَوائِدَ الأیّامِ فیها کَمَا انهاضَت بِوادیهَا الجِبالُ[2]

آنگاه درکنار چشمهٔ که دراوغوکان بسیار بودند وملکی کامگار داشتند خویشتن را چون اندوهناکی ساخته بطرفی بیفکند غوکی پرسید که ترا غمناك می‌بینم موجب چیست گفت بغم‌خوردن ازمن سزاوارترکیست که مادهٔ حیات‌من از شکارغوك بود وامروزمراابتلائی آمده است‌که اگریکی ازایشان‌بگیرم نگه نتوانم داشت آن‌غوك‌برفت وملك خویش‌را بدان‌بشارت‌داد ملك‌ازمارپرسید بچه‌سبب این بلا برتو نازل گشت گفت قصد غوك‌کردم وازپیش من بگریخت وخویشتن درخانهٔ زاهدی‌افکند ومن‌دراثراوبرفتم خانه‌تاریك‌بود وپسرزاهد حاضر آسیب‌من‌بانگشت اورسید پنداشتم غوکست هم‌در آن گرمی دندانی بدوفروبردم برجای‌سردشد زاهد ازسوزفرزندبرعقب‌من میدویدومیگفت ازخدای‌تعالی‌میخواهم‌تاتراذلیل کندومرکب ملك‌غوکان شوی والبتّه غوك نتوانی خورد مگر آنکه ملك‌برتوصدقه‌کند اکنون بضرورت اینجاآمدم تاملك برمن نشیند ومن‌بحکم ازلی راضی‌باشم ملك‌غوکان‌را این‌باب‌موافق آمد وخودرا در آن‌شرفی ومنقبتی می‌شناخت وعزّی وفخری صورت میکرد بروی می‌نشست وبر آن مباهات‌مینمود چون یکچندی بگذشت مار گفت زندگانی‌ملك درازباد مرا قوتی بایدکه بدان زنده مانم واین‌خدمت بسربرم گفت

۱ـ آنکه روزگار رابرخلاف سرشت آن‌مجبورسازد مانندکسی است که‌درآب پارهٔ آتش‌طلبد پس‌چون بامروکارمحال امیدواربودی یقین‌دان که امیدخودرابرلب وادی بی‌ثبات بنیان گذاردهٔ . ۲ـ همانا فوائد روزگار از حوادث مصون نیست چنانکه کوههای‌سخت‌نیز دراثرحوادث درواديها فروریزد .

همچنین است و هرروز او را دوغوك موظف گشت آنرا خوردی و بدان روزگار گذرانیدی وبحکم آنکه دراین تواضع منفعتی میشناخت آن‌را مذلت نشمرد وصبر کردن من همین مزاج داشت که هلاك دشمن وصلاح عشیرت[1] وثبات ملك ودولت‌را متضمن بود ونیزدشمن‌را برفق ومدارا زودترمستأصل توان کرد که بجنگ ومکابره وازاینجا گفته‌اند که اندك خرد به‌ازمردی بسیار که یکتن اگرچه توانا ودلیر باشد ودرمصاف رودده تن‌را تاغایت بیست زابیش نتواندزداما مرددانا بیك فکرت ملکی پریشان کند ولشکر گران‌را برهم زند آتش باقوت وحدت خویش اگربردرختی افتد اینقدر تواندسوخت که برروی زمین باشد و آب بالطف ونرمی خویش هردرختی‌را که از آن بزرگتروقویتر نباشدازبیخ براندازدو قالَ النَّبِیُّ علیه‌السلام: مادَخَلَ الرِّفقُ فی شَیءٍ اِلاّ زانَهُ وَمادَخَلَ الخُرقُ فی شَیءٍ اِلاّ شانَه[2] وچهارچیز است که اندك آن رابسیار باید پنداشت آتش وبیماری ودشمن ووام واینکار باصابت رأی وفر دولت ملك نظام گرفت.

برد تیغت ز حادثات شکوه　　　داد رایت بحادثـات سکون

وگفته‌انداگر دوتن در طلب مهمی ایستند مظفر آنکس شود که بمروت مخصوص است واگر درمروت برابرباشند آنکه‌صاحب عزیمت باشد واگر در آن مساواتی‌افتد آنکه یارو معین بسیاردارد واگردر آن تفاوتی نباشد آنکه بسعادت بخت وقوت‌ذات راجح‌است.

پیش‌سپاه‌تست زبخت توپیشرو　　　بربام‌ملك تست زعدل توپاسبان

وحکما گفته‌اند هرکه باپادشاه باحزم ودانا که‌ازبَطَر نصرت ایمن‌باشد و از دهشت هزیمت فارغ مخاصمت اختیار کند مرگ را بحیلت بخویشتن راه داده

۱ــ عشیرت: قوم وقبیله.　۲ــ نرمی ونیکخوئی داخل درچیزی نشد مگر آنکه اورا زینت‌نمود ودرشتخوئی داخل درچیزی‌نشد مگرآنکه‌آنرا معیوب گرداند.

باشد وزندگانی‌رابوحشت ازپیش‌رانده‌خاصه ملکی که ازدقایق وغوامض مهمّات هیچ چیزبروی پوشیده نگردد و موضع شتاب ودرنگ و درستی ونرمی‌وخشم و رضااندر آن بروی مشتبه‌نشود ومصالح امروز وفردا ومناظم حال ومآل درفاتحت کارها میشناسد ووجوه تدارك آن می‌بیندبهیچوقت‌نه جانب حلم‌واستمالت‌نامرعی دارد ونه‌ناموس‌بأس وسیاست را مهمل گذارد .

تَمازَجَ فیهِ الحِلمُ وَالبَأسُ مِثلَ ما
تَمازَجَ صَوبَ الغادیاتِ عُقارُ[۱] .

وامروزهیچ پادشاه رادرحفظ ممالك و ضبط مسالك آن اثر نیست که پیش حزم وعزم ملك میسّر میشود ودر تربیت خدمتکاران و اصطناع مردمان چندین لطایف‌عواطف وبدایع عوارف‌بجای تواند آورد که تلقین‌دولت وهدایت‌وسعادت‌رأی ملك میفرماید ومثلانفس‌عزیزوجان‌شیرین فدای بندگان میکند .

کُلُّ یُریدُ رِجالَهُ لِحَیاتِهِ یامَن یُرِیدُ حَیاتَهُ لِرِجالِهِ[۲]

ملك گفت کفایت این مهم وبرافتادن خصمان ببرکات رأی ومیامن اخلاص ومناصحت‌توبود .

فَعادَتْ بِكَ الأیّامُ زُهراً کَأنَّما
جَلا الدَّهرُ مِنها عَن خُدُودِ الکَواعِبِ[۳]

ودرکارها اعتماد برتو کرده‌ام آثار و نتایج آن چنین ظاهر گشته است وهر که زمام‌مصالح بوزیری‌ناصح سپارد هرگزدست‌ناکامی بدامن اقبال‌اونرسد وپای

۱- بردباری وخشم دروی بیکدیگر آمیخته است چنانکه شراب بابارانِ بامداد بهم بیامیزد .

۲- هر کس مردان خود را برای زندگانی خود خواهد ایکه حیات وزندگانی خودرا برای مردان خود خواهی .

۳روزگار بوجود تودرخشان گردید چنانکه گوئی ازگونه‌های دختران نار پستان ظاهر وآشکار گشته .

حوادث ساحت سعادت اونسپرد.

بهرچه روی نهم یا بهرچه رأی کنم　　قویست دست مراتاتو دست یارمنی

ومعجب ترین کارها ازخردتو آن بود که مدتی درخانهٔ دشمن بماندی وانواع مذلات دیدی وبرخلاف مرادهرچیزی شنودی وازتو هیچ کلمه‌ای نرفت که در آن عیبی گرفتندی وموجب نفرت وبدگمانی گشتی.

گفت اقتداء من درهمه ابواب برمحاسن ومکارم عادات ملك بود وبقدردانش خود ازخصال وی اقتباس کرده‌ام ومآثرملکانهٔ اورا اِمام وپیشوا وقبله نموده وحصول اغراض و نجح مراد در متابعت رسوم ستودهٔ اوشناخته که ملك رابحمدالله ومنّته اصالت رأی واصابت تدبیر باشکوه وهیبت وشجاعت جمع است.

أَضافَ اِلى اَلتَّدْبیرِ فَضلَ شَجاعَةٍ　　وَلا عَزْمَ اِلاّ لِلشُّجاعِ المُدَبِّرِ [1]

ملك گفت ازخدمتکاران درگاه ترا چنان یافتم که لطف گفتار تو با جمال کردارتومقرون بود وبثبات عزم ونفاذ حزم مهمّی بدین بزرگی بکفایت رسانیدی ایزد تعالی بیمن نقیبت [2] تو ما را این نصرت روزی کرد که در آن غصّه نه حلاوت شراب وطعام یافته میشد ونه لذّت خواب وخورچه هرکه بدشمنی غالب و خصمی قاهرمبتلا گشت تا ازوی نرهد شب از روز وپای از سروکفش از دستار نشناسد و حکما گفته‌اند که تابیمار را صحت کامل نیاید ازخوردنی مزه نیابد وحمّال تا بار گران ازگردن ننهد نیاساید ومردم هراسان تاازدشمن مستولی ایمن نگردد گرمی سینهٔ اونیارامد اکنون بازباید گفت که سیرت ملك ایشان چگونه بود.

گفت. بنای کار اوبرقاعدهٔ خویشتن بینی وفخروکبربود نه درموضع وبااینهمه عجزی ظاهرو ضعفی غالب وازفضیلت رأی راست محروم وتمامی اتباع اوازجنس او

۱- فضیلت شجاعت را برتدبیر بیفزودوعزم وارادهٔ محکم ازآن شجاع مدبراست.

۲- نقیبت: نفس.

مگر آن یکتن که بکشتن من اشارت می کرد ملک گفت که کدام خصلت اودرچشم توبهتر آمد که دلالت عقل او برتوروشن شد گفت اوّل رأی کشتن من و دیگر آنکه نصیحت ازمخدوم باز نگرفت اگرچه میدانست که موافق نخواهد بود وسخنی نرم وحدیثی گرم میگفت وجانب تعظیم ملك را هرچه بسزاتر رعایت‌کردی واگردر افعال وی خطائی دیدی تنبیه درعبارتی هرچه نیکوتر باز راندی که سراسر بربیان امثال وتعریضات نغز شیرین مشتمل بودی ومعایب دیگران در اثنای حکایت مقرّر میگردانیدی تاملك سهوهای خود را در ضمن آن شناختی و بهانه نیافتی که او را بدان مؤاخذت نمودی و روزی شنودم که ملك را میگفت جهانداری را منزلتی شریف ودرجتی عالیست و بدان محل بکوشش و آرزو نتوان رسید و جز باتّفاق نیك ومساعدت سعادت بدست نیاید وچون میسرشد آنرا عزیز باید داشت ودرضبط آن‌مبالغت باید نمودوحالی بصواب آن لایقتر که درکارها غفلت کم رود و مهمّات‌را خوارداشته‌نیاید که بقای‌ملك‌واستقامت‌دولت جزبحزمی کامل‌وعزمی‌شامل‌ورأی‌راست وشمشیرتیزممکن نگردد لیکن به سخن او التفاتی نرفت و نصیحت او مقبول نشد تا همه زیروزبرشدند وایشانرا ازعقل اوفایده‌ای نشد ونه اوبخرد وحصافت خویش از آن‌بلافرج یافت‌راست گفته‌اند. وَلاَ امرَ لِلمَعصِیَ اِلاَّ مُضَیَّعاً[1]. وامیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام‌میفرماید: لارَأیَ لِمَن لایُطاعُ[2]. اینست‌داستان‌حذرازمکامن[3] غدرو مکائد دشمن اگرچه تضرّع وتذلّل رودکه زاغی‌تنها با عجزوضعف خویش خصمان قوی ودشمنان انبوه را بتوانست مالید بسبب رکاکت رأی وقلّت فهم ایشان و اِلاّ هرگز بدان مراد نرسیدندی و آن ظفردرخواب‌ندیدندی وخردمند باید که دراین معانی بچشم عبرت نگرد واین امثال را بگوش خرد شنود وحقیقت بشناسد که بر

۱ـ کسی که‌ازاواطاعت‌نمیشودفرمانش‌ضایع میگردد .

۲ـ رأیی‌نیست برای کسیکه فرمان برده نشود .

۱ـ مکامن : نهان‌شد نگاهها .

دشمن اعتماد نشاید کرد وخصم را نباید خوار داشت اگرچه ضعیف باشد، کاندر سر روزگار بیدادیها است.

قَدِّرْ لِرِجلِكَ قَبلَ الخَطوِ مَوْضِعَها

فَمَنْ علا زَلَقاً عَن غِرَّةٍ زَلَجا[1]

ودوستان گزیده ومعینان شایسته بدست آوردن نافعتر ذخیرتی ومربحتر[2] تجارتی باید دانست و اگر کسی را هر دوطرف ممکن شود هم دوستانرا عزیز توان داشت وهم ازدشمنان مکاّرومخالفان غدّار دامن درتواند چید بکمال مراد ونهایت آرزو برسد وسعادت دوجهانی بیابد والله ولیُّ التّوفیق.

۱- پیش ازگام گذاردن جای پای خود را اندازه گیرچه کسیکه بدون توجه بر زمین لغزنده برآید بلغزد ودرافتد.　　۲- مربحتر: سودمندتر.

باب القرد والسلحفاة

رای گفت برهمن را که شنودم داستان تصوّن از خداع دشمن وتوقّی[۱] از نفاق خصم وفرط تجنّب وکمال تحرّز کز آن واجبست، اکنون بیان کن مثل آن کس که در کسب چیزی جدّ نماید وپس از ادراك نهمت غفلت برزد تا ضایع شود، برهمن گفت کسب آسانتر از نگاهداشتن چه بسیار نفائس[۲] باتّفاق نیك ومساعدت روزگار بی سعی واهتمام حاصل آید امّا حفظ آن جز برأیهای ثاقب[۳] وتدبیرهای صائب صورت نبندد وهر که درمیدان خرد پیاده باشد واز پیرایهٔ حزم عاطل مکتسب اوزود در حیّز تفرقه افتد و دردست او جز حسرت وندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت بی جهدی زیادت بوزینه را در دام کشید واز کم خردی وغفلت بر باد داد رای پرسید که چگونه است آن:

حکایت

گفت آورده اند که درجزیره ای بوزینگان بسیار بودند وملکی داشتند با مهابت وافر وسیاست دائر[٤] وفرمانی نافذ و عدلی شامل چون ایّام جوانی که بهار عمر وموسم کامرانیست بگذشت وضعف پیری در اطراف اوپیدا آمد واثرخویش در قوّت ونور بصر اوشایع گردانید.

۱- توقی وتصون: هردو بمعنای خود داری وخود نگاهداشتن است.

۲- نفائس: گران بهاء. ۳- ثاقب: روشن ورسا.

٤- دائر: شامل و کهنه.

اِنَّ الزَّمانَ اِذا تَتابَعَ خَطْوُهُ ... سَبَقَ الطَّلوبَ وَاَدْرَکَ المَطْلُوبا[۱]

وعادت زمانه خودهمین است طراوت جوانی را بذبول پیری بدل میکند و ذُلّ درویشی را بعزّ توانگری استیلا میدهد.

شَبابٌ وَشَیبٌ وَافتِقارٌ وَثَرْوَةٌ ... وَلِلّهِ هذاالدَّهرُ کَیفَ تَرَدَّدا[۲]

خویشتن را درلباس عروسان برجهانیان عرضه میکند و آرایش ظاهررا مدد غرور بیخردان کرده است ونمایش بی‌اصل را مایهٔ فریب حریصان گردانیده‌همگنان دردام آفت اومی‌افتند واسیرهوا ومراد او می‌شوند واز خبث باطن ومکر خلقتش غافل واز دنائت طبع وسستی عهدش بیخبر.

هست چون مار کرزه دولت دهر ... نرم ورنگین برون‌ودرون پرزهر
در غرورش توانگر و درویش ... شاد همچون خیال گنج اندیش

وخردمند بدین معانی التفات ننماید و دلدر طلب جاه فانی نبندد و روی بکسب خیرباقی آرد که جاه وعمردنیا پایدارنتواند بود واگرازمال چیزی بدست آرد هم بر آن گونه بباید گذاشت تا سگان دندان تیز کرده بگویند که میراث حلال است.

چیست دنیا وخلق واستظهار ... خاکدانی پرازسگ‌ومردار
بهریك خامش اینهمه فریاد ... بهریك خاك توده اینهمه‌باد
هست مهر زمانه پر کینه ... سیر دارد میان لوزینه

درجمله ذکر پیری وضعف حال اوفاش وحشمت ملك‌وهیبت‌اونقصانی‌فاحش یافت از اقرباء او جوانی تازه رسیده که آثارسعادت درناصیهٔ[۳]اوپیدا بود ومخائل[۴]

۱- همانا روزگار چون پیاپی گام نهد بـرطلب کننده پیش دستی گیرد وبمطلوب خود برسد.

۲-جوانی وپیری، نیازمندیو توانگری. خدا را این روزگار چگونه رفت وآمد میکند.

۳- ناصیه: پشیمانی. ۴- مخائل: علامتها.

اقبال ودولت درحرکات وسکنات اوظاهرواستحقاق اودررتبت پادشاهی معلوم و استقبال اومنزلت جهانداری را مقرّر.

حَدَثٌ یُوَقِّرُهُ الحِجَی فَکَأَنَّهُ اَخَذَ الوَقَارَ مِنَ المَشِیبِ الکَامِلِ[1]

وبدقائق حیلت گرد استمالت لشکر وتألّف[2] رعیّت بر آمد تادوستی او در ضمائر[3] قرار گرفت وپیرفرتوت راازمیان کاربیرون آوردندوزمام ملك بدوسپردند بیچاره باضطراررخت بطرفی ازساحل دریاکشید که آنجا بیشهٔ انبوه بود ودرختی انجیر برگزید وبقوتی که ازثمرت آن حاصل آمد قانع گشت وتوشهٔ راه آخرت بتوبت و انابت میساخت وبضاعت بطاعت وعبادت پیوست گردانیدودرزیر آن درخت سنگ پشتی بود وبسایهٔ آن درخت استراحتی طلبیدی.

روزی بوزینه انجیری میچید ناگاه یکی در آب افتاد آواز آن بگوش بوزینه رسید لذّتی یافت ونشاطی دروی پدید آمد هرساعت بدان هوس دیگری بینداختی وبآواز آن تلذّذی[4] نمودی، سنگ پشت آن میخورد و صورت می‌بست که او آن از بهر آدمی اندازد و آن شفقت درحق او واجب میدارد اندیشید که بی‌سوابق معرفت این مکرمت میکند اگر و سیلت مودّت بدان پیوندد پوشیده نماند که ازچه نوع اکرام فرماید، بوزینه را آواز داد وصحبت خویش براوعرض کرد جوابی نیکو شنید وهریکی را میلی بکمال افتاد ومثلاً چون یك جان بودند دردوتن ویکدل در دو سینه مِثلُ المُصافاةِ بَینَ الماءِ وَالرّاحِ[5]. هم وحشت غربت از دل بوزینه کم شد وهم سنگ پشت بمحبّت اومستظهر گشت.

وَاِنْ شِفاءَ النَّفسِ لَوْ تَستَطیعُهُ حَبِیبٌ مُؤاتٍ اَوْ شَبابٌ مُراجِعٌ[6]

۱- جوانی که خرد اورا سنگین وباوقار میکرد گوئی که وقاررا ازپیر کامل گرفته بود (مراد ازپیرمرشدکامل است). ۲- تألف: انس گرفتن.

۳- ضمائر: دلها. درونیها. پنهانیها.

۴- تلذذ: لذت بردن. ۵- مانند صفا ویگانگی میان آب وشراب.

۶- همانا اگرقادر بشفا ودرمان نفس باشی آن دوست سازکاریاجوانی بازگردنده است

وهر روز دوستی دردل ایشان زیادت رونق میگرفت چنانکه بوزینه بیش ذکرملك و ولایت نکرد و سنگ پشت ترك اهل ومسکن بگفت مدتی براین بگذشت چون غیبت سنگپشت ازخانه درازکشید جفت او در اضطراب آمد وغم و حیرت بدو راه یافت وشکایت خود باخواهرخوانده باز گفت جواب داد که اگرعیب نکنی ومرا متّهم نداری ترا ازحال اوبیاگاهانم گفت ایخواهر در سخن تو چگونه ریبت وشبهت تواند بودودراشارت توبچه تأویل خلاف صورت بندد گفت شنودم که او بربوزینه دوستی گرم آغازنهاده است وجان ودل بردوستی او وقف کرده ومودّت او را ازوصلت توعوض می شمرد و آتش فراق ترا بآب وصال تسکین میدهد اکنون غم خوردن هیچ سودندارد تدبیری اندیش که متضمن فراق باشد پس هردو رأیها درهم بستندهیچ تدبیری موافقتر ازهلاك بوزینه نیامدو اوخود را باشارت خواهرخوانده بیمار ساخت وجفت رااستدعا کرد وازناتوانی اعلام داد سنگ پشت ازبوزینه دستوری خواست که بخانه رود چون بخوانه رسیدزن را بیمار یافت گرددلجوئی وتلطّف برآمد البتّه التفاتی نرفت وبهیچ تأویل لب نگشاد و ازخواهرخواندهٔ بیماردار پرسید که موجب آزاروسبب سخن ناگفتن چیست گفت بیماری کزدارو نومید باشد وازعلاج مأیوس ازدل چگونه رخصت حدیث یابد چون این باب بشنود جزعها[1] کردورنجوروپرغم شدو گفت این چه داروست که دراین دیار نمی توان یافت بگوتادرطلب آن بپویم ودورو نزدیك بجویم جواب داد که این نوع درد رحم رامعالجت بابت زنان باشدو آن راهیچ دارو نمی توان شناخت مگردل بوزینه سنگ پشت گفت ازکجا بدست آید گفتند همچنین است و ترا بدان خواندیم که از دیدار بازپسین محروم نمانی سنگ پشت از حدّ بیرون غمناك و متأسّف گشت هر چند وجه تدارك اندیشید مخلصی[2] نیافت بضرورت طمع دردوست خویش بست با خود گفت اگرغدر کنم با چندین سوابق دوستی و الف یگانگی که میان مااستحکام پذیرفته است از مردمی و مروّت بی بهره گردم

۱- جزعها : بیتابی ها .
۲- مخلص : راه خلاص .

واگر بر کرم عهد ثبات ورزم وجانب خود را از وصمت مکر ومنقصت غدر صیانت[1] نمایم زن که عماد دین وپناه دنیا و آبادانی خانه ونظام اهل وقوام معیشت بدومنوط است در گرداب خوف بماند از اینگونه تأملی میکرد و ساعتی متحیّر بود آخر عشق زن غالب آمد ورأی بر آن قرار گرفت که شاهین وفا سبك سنگ کند.

وَأَكْثَرُ فِتْيانِ الزَّمانِ أَراذِلٌ مَوازِينُهُمْ فِي المَجْدِ غَيْرُ ثِقالِ[2]

وقال النّبيُّ عليه السلام: حُبُّكَ الشَّيْءَ يُعْميكَ وَيُصِمُّ[3]. ودانست که تا بوزینه را در جزیره نیفکند حصول این غرض متعذّر باشد درحال ضرورات مباح است حرام بر این عزیمت نزدیك بوزینه رفت و اشتیاق بوزینه بدیدار او هر چه صادقتر شده بود گرم گرم پرسید وازحال بیمار وعشیرت استکشافی[4] کرد.

سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر من چنان مستولی شده که ازانس وصال ایشان تفرجی حاصل نیامد اکنون چشم میدارم که اکرامی واجب داری و بخانهٔ من آئی و فرزندان ما را بدیدار خویش آراسته وشادمان گردانی واقربای مارا مباهاتی ومفاخرتی حاصل آید و طعامی که ساخته‌اند پیش تو آرند مگر بعضی ازحقوق مکارم توگذارده شود، بوزینه گفت زینهار تا دل بدینمعنی نگران نداری و جانب مرا بر خویشتن در این مؤاخات[5] فضیلتی نشناسی که اعتماد من بمکارم توزیادت است واحتیاج من بوداد تو بیشتر چه من از ولایت وخدم وعشیرت وحشم دور افتاده‌ام وملك را نه باختیار بدرود کرده هرچند که ملك دل را بحمدالله خرسندی هر روز ثابت تراست واگر پیش از

۱ـ صیانت: نگهداری. ۲ـ بیشتر جوانان زمان فرومایگانند، ترازوهای ایشان در بزرگی ومجد سنگین نیست یعنی دارای مجد وبزرگواری نمیباشند.

۳ـ دوست داشتن توچیزی‌را تراکور و کرمیکند.

٤ـ استکشاف: طلب اطلاع وآگاهی کردن.

۵ـ مؤاخات: برادری.

این نسیم این آسایش بدماغ رسیده بود ولذّت این فراغت وحلاوت این قناعت بکام من پیوسته هرگزخود را بدان ملك بسیار تبعت اندك منفعت آلوده نکردمی وبا اینهمه اگرنه آنستی که ایزد تعالی بمودّت تو برمن منّتی تازه گردانیدی وموهبت محبّت تودر چنین وقتی ارزانی داشتی مرا ازچنگال محنت فراق که بیرون آوردی پس بحکم اینمقدّمات حق تو برمن بیشتراست و بدین مؤنت و تکلّف محتاج نیستی که در دوستی میان اهل مروّت صفای عقیدت معتبر باشد و هرچه از آن بگذرد وزنی نیارد که انواع جانوران بی‌سابقهٔ معرفتی باهم درشراب وطعام موافقت مینمایند وچون از آن بپرداختند ازیکدیگرفارغ آیند ودوستانرا اگربعدالمشرقین[1] اتّفاق افتد سَلوَت[2] ایشان جزبیاد یکدیگرصورت نبندد.

فَلولا رَجاءُ العَیشِ ما عِشتُ ساعَةً ... وَلَولاخِیالُ الطَّیفِ لَم اَتَهَجَّع[3]

واختلاف دزدان بخانهٔ مردمان نه ازوجه دوستی و مصادقت است لیکن برای غرض آن رنج برگیرند وگاه وبیگاه چندان تجشّم[4] واجب دارند وآن کس که سفر دریا کند ذکریاری کند ودوستانش در آن موافقت نکنند بهیچ تأویل آنرا بردشمنی حمل ننمایند چون در آن فایدهٔ نشناسند از سعی باطل احتراز صواب بینند اگر خواهی که برزیارت اهل تو آیم بدانکه گذشتن من ازدریا متعذّر است.

سنگ پشت گفت من ترا برپشت بدان جزیره برم که در او هم امن وراحتست وهم فراخی نعمت درجمله بسی بروی دمید تا بوزینه رام شد وعنان اختیار بدوداد سنگ پشت او را بر پشت گرفت وروی بخانه نهاد چون بمیان آب رسید تأمّلی گردوباخود گفت سزاوارترچیزی که خردمندان از آن تحرزفرموده‌اند سمت بیوفائی

۱ـ بعدالمشرقین : فاصله میان مشرق ومغرب .

۲ـ سلوت : خوشی . شادی . ۳ـ اگر امید عیش نبود یکساعت همم زندگی نمیکردم واگرخیال رؤیای تونبود هرگز نمیخفتم .

٤ ـ تجشم : بزحمت افتادن .

وغدراست خاصه درحق دوستان وبرای زنان که درایشان حسن عهد صورت نبندد که گفته‌اند برکمال عیار زر بعون آتش وقوف توان یافت و برقوّت ستور بحمل بارگران دلیل توان گرفت وسداد وامانت مردم بداد وستد توان شناخت و هرگز علم بنهایت کارهای زنان وبکیفیّت بد عهدی ایشان محیط نگردد و در میان آب بایستاد واز این نمط[1] مناظره بادل بگفت وآثار تردّد دروی می‌نمود بوزینه را ریبتی افتاد.

قال النّبی علیه السّلام : اَلعاقِلُ یُبصِرُ بِقَلبِهِ مالا یُبصِرُ الجاهِلُ بِعَینِهِ[2]

پرسید که موجب فکرت چیست مگربرداشتن من برتودشوارمیاید سنگپشت گفت از کجا میگوئی واز دلائل آن برمن چه میبینی.

گفت مخائل مخاصمت تو بانفس خویش می‌بینم وتجبّر وتردّدی که دارای ظاهر است.

سنگ پشت گفت راست میگوئی من دراین اندیشه افتادم که روزاول که تو این تجشّم میفرمائی وجفت من بیمار است ولابدّ خانه از خللی خالی نباشد و چنانکه مراد است شرایط ضیافت[3] و لوازم اکرام وملاطفت بجای نتوانم آورد.

بوزینه گفت چون صفای عقیدت مقرراست ورغبت تودرطلب رضای من معلوم اگر تکلّف در توقّف داری بصحبت ومحرمیت لایقترافتد وآنچه من می‌شناسم ازخلوص اعتقاد تورأی اینست که بمؤنتی[4] محتاج گردی ودرنکوداشت من تکلف وتنوّق[5] لازم شمری دل فارغ دار و خطرات بیوجه در خاطرمگذار، سنگ پشت پاره‌ای برفت دیگربار بایستاد همان فکرت اول تازه گردانید بدگمانی بوزینه

۱- نمط : راه وروش. ۲- خردمند میبیند بادل خودآنچه را که جاهل باچشم خود نمیبیند. ۳- ضیافت : مهمانی.
٤- مؤنت : زحمت کشیدن. ٥- تنوق : مبالغه کردن ونیک نگریستن در کارها.

زیادت گشت وباخود گفت چون دردل کسی ازدوست اوشبهت افتاد باید که زود در پناه حزم گریزدواطراف فراهم گیرد وبـرفق ومدارا خویشتن نگاه دارد اگـر آن گمان یقین گردد ازبدسگالی او سلامت ماند واگرظن خطا کند از مراعات جانب احتیاط عیبی نزاید ودل را برای انقلاب او قلب نـام کرده‌اند ونتوان دانست که هر ساعت میل او بخیر وشر چگونه اتفاق افتد آنگه‌او را گفت موجب چیست که هر لحظه‌درمیدان‌فکرت اسب میتازی‌ودردریای حیرت‌غوطه میخوری گفت هچنین‌است ناتوانی زن وپریشانی احوال او مرا متفکرمیدارد .

بوزینه گفت از وجه مخالست مرا از ایندل نگرانی اعلام دادی اکنون بباید دانست که این کدام علّت‌است وطریق معالجهٔ آن چیست ووجه تداوی آن چه‌باشد.

سنگ پشت گفت طبیبـان بداروئی اشارت کـرده‌اند که دست بدان نمیرسد پرسید که کدام‌است گفت دل‌بوزینه درمیان آب دودی ازسر بوزینه بر آمد وچشمهاش تاریك شد وباخود گفت شره نفس و قوت حرص مرا در اینورطهٔ سهمناك افکند و غلبهٔ شهوت واستیلای نهمت مرا در این گرداب ژرف کشید اکنون جز حیله و مکر دستگیر نمی‌شناسم چندانکه در جزیره افتادم اگرازتسلیم دل امتناع نمایم محبوس مانم وازگرسنگی بمیرم واگرخواهم که بگریزیم و خویشتن در آب افکنم هلاك شوم وخسارت دنیا وعقبی بهم پیوندد .

هُما خُطّتا اِمّا اِسارٌ و مِنّةٌ وَ اِمّا دَمٌ وَ القَتلُ بِالحُرِّ اَجدَرُ[۱]

آنگه سنگ‌پشت‌را گفت وجه علاج آن‌مستوره بشناختم‌وعلما گویند که نیکو ننماید که کسی اززاهدان آنچه برای‌تقدیم‌خیرات وادّخار[۲] حسنات‌طلبند بازگیرد یا ازپادشاهان روزگارچیزی که ازجهت صلاح خاص وعام خواهند دریغ دارد یا بما

۱ـ این دو امر مهم است یا اسیر شدن ومنت عفو کشیدن و یا کشته شدن، و کشته شدن برای مرد آزاده سزاوارتر است یعنی زندگی باشرافت ولو مستلزم کشته شدن باشد بهتر وسزاوارتر از زندگی بابردگی واسارت است . ۲ـ ادخار : ذخیره کردن .

دوستان آنچه فراغ ایشان را شاید مضایقت کند ومن محل این زن در دل تو میدانم ودر دوستی نسزد که در داروئی که صحت او در آن است بیموجبی توقف دارد و من این علّت را میشناسم وزنان مارا ازاین بسیار افتد ودلهای ایشانرا دهیم و در آن رنجی نمی بینیم مگراندکی واگر برجایگاه ازاینمعنی اعلام میدادی دل با خود بیاوردمی ودر این باقی عمر بدل حاجت صورت نمی بندد که هیچ چیز بمن ازصحبت دل دشوارتر نیست ازبس غم که بروی بباریده است و آرزوی من بر مفارقت او مقصور شده است مگر اندیشهٔ هجران اهل وعشیرت وتفکّر ملك و ولایت بفراق او کم گردد و یکچندی ازاین غمهای جگرسوز وفکرتهای جان گداز برهم.

سنگ پشت گفت دل چرا رها کردی گفت بوزینگان را رسمست که اگر بزیارت دوستی روند وخواهند که روز بایشان مبارك باشد دل باخود نبرند که مجمع رنج ومحنت ومنبع غم ومشقت است چون بخانهٔ تو می آمدم خواستم که انس دیدار تو برمن تمام شود باخود گفتم زشت باشد که خبر مرض این مستوره بشنودم دل باخود ببرم وممکن است که تومعذور داری که حال من در دوستی خود میشناسی لیکن این طایفه گمان برند که من با چندین سوابق دوستی که میان ما ثابت است مگر در این محقّر مضایقت مینمایم و طلب رضای تو در آنچه بمن ضرری راجع نمیگردد فرومیگذارم اگر باز گردی تاساخته آیم نیکوتر.

سنگ پشت بر فور بازگشت و بوزینه را بکنار آب رسانید بوزینه بتك بر درخت رفت سنگ پشت ساعتی زیر درخت منتظر بود آواز داد بوزینه بخندید و گفت:

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی — درشرط من نبود که بامن چنین کنی

سَتَذْكُرُ مَاالَّذِی ضَیَّعْتَ مِنِّی — إِذَا بَرَزَ الْخَفِیُّ مِنَ الْحِجَابِ

وَتَعلَمُ اَنَّ رِبحَكَ كانَ خُسراً   اِذا فَكَّرتَ فی اَصلِ الحسابِ[۱]

من عمردر مملکت بآخررسانیدم و گرم وسرد روزگارچشیدم ازاین حدیث درگذر وبیش‌درمجلس مردان‌منشین که سستیِ‌عهد وبیوفائی وغدر ترا بچشم خرد[۲] می‌بینم و نیز گمان مبر که من‌چون آن‌خر کی‌ام که روباه گفت دل وگوش نداشت سنگ پشت پرسید که چگونه بود آن:

حکایت

گفت آورده‌اند که شیری بود واوراگربر آمده بود وچنان قوت از اوساقط شده که ازحرکت باز ماند ونشاط شکار فروگذاشت ودر خدمت‌او روباهی بود روزی اوراگفت ملك این علّت را علاج نخواهد فرمود شیر گفت اگردارو دست دهد بهیچوجه تأخیرجایزنشمرم وگویند دل وگوش‌خرمیباید وطلب آن میسرنیست گفت اگرملك مثال دهد در آن توقّفی‌نیفتد ودراین نزدیکی چشمه‌ایست وکازری هرروز بجامه شستن‌آید وخری رختکش اوست وهرروز درآن مرغزارمیچرد او را بفریبم و بیارم تاملك دل وگوش او بخوردباقی بربندگان صدقه کند شیر این شرط بجاآورد وروباه بنزدیك خررفت وتلطّفی‌نمود آنگاه پرسید که موجب‌چیست که ترا نزار ورنجور می‌بینم.

گفت این کازر برتواترم[۳] کارفرماید وتیمار علف کم کند روباه گفت مخلص ومهرب[۴] مهیّا بچه ضرورت این‌محنت اختیار کردی گفت هرکجا روم ازاین مشقّت

۱- بزودی یاد میاوری آنچه را از من ضایع کرده‌ای آن زمان که راز بوشیده از برده بیرون افتد وبدانی که سود توزیان بوده موقعیکه دراصل حساب اندیشه کنی یعنی آن زمان که بردها بالارود حیله‌های توآشکارمیشوداگرنتیجهٔ اعمال‌خود را بنگری‌خواهی دید که تو زیان‌کاری.

۲- خ ب: خود.

۳- تواتر: پی دربی.

۴- مهرب: گریزگاه.

خلاص نیابم روباه گفت اگر فرمان بری ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ گوهر فروش بالوان جواهر مزین است وهوای اوچون طبلهٔ عطّار بنسیم مشك وعنبر معطر. نه امتحان بسوده چنان موضعی بدست نه آرزو سپرده چنان بقعتی بپای

و پیش ازاین خری دیگر را نصیحت کرده‌ام و امروز درعرصهٔ فراغ ونهمت میخرامد ودر ریاض[1] امن ومسرّت میگذارد چون خر این فصول بشنود خام طمعی اورا برانگیخت تانان روباه پخته شد گفت از اشارت تو گذر نیست چه میدانم که برای دوستی وشفقت اینـدل نمودگی ومکرمت میکنی .

روباه اورا بنزدیك شیر برد شیر چون زارو نزار بود قصدی کرد وزخمی انداخت مؤثر نیامد بسبب ناتوانی خر بگریخت روباه از ضعف شیر لختی تعجب نمود که کدام بدبختی ازاین فراتر که مخدوم من خری لاغر نتواند شکست این سخن بر شیر گران آمد اندیشید که اگر بگویم اهمال روا داشتم بتردّد وتحیّر[2] منسوب گردم واگر بقصور قوّت اعتراف کنم سمت عجز را التزام باید نمود آخر فرمود که هرچه پادشاهان کنند رعیّت رابر آن وقوف واستکشاف شرط نیست که خاطر هر کس بدان نرسد که رأی ایشان بیند ترا این سئوال نمیباید کرد ازاین تعجب درگذر وحیلت کن تا خر باز آید وخلوص اعتقاد و فرط اخلاص بدان روشن گردد روباه باز رفت خر عتاب کرد وگفت مرا کجا برده بودی .

روباه گفت سود ندارد هنوز مدت رنج وابتلای توسپری نشده است والاّ جای آن نبود که دل ازجای میبایست برد اگر آن خردست بتو دراز کرد ازصدق شهوت و فرط شفقت بود واگر توقّفی رفتی انواع تلطّف وتملّق مشاهدت افتادی ومن دراین هدایت ودلالت سرخ روی گشتمی براین مزاج دمدمه میداد تا خررا درشبهت افکند که هرگز شیر ندیده بود پنداشت که اوهم خر است باز آمد شیر اورا تألّفی واجب دید تا استیناسی[3] یافت پس شیر درجست واورا بشکست وروباه را گفت من غسلی کنم و

۱– ریاض : باغ وچمن زار . ۲– ترددوتحیر : دودلی وشاك بودن .

۳– استیناس : خوی وعادت گرفتن . مأنوس شدن .

Hamm Mahead

آنگاه دل و گوش بخورم که معالجت این علّت براین سیاقت مفید تر باشد چندانکه شیر برفت روباه دل و گوش خر بخورد شیر باز آمد پرسید که دل و گوش کو؟ گفت بقا باد ملك را اگر دل و گوش داشتی که مرکز عقل و محل سمع است پس از آنکه صولت ملك مشاهده کرده بود دروغ من نشنودی و بخدیعت من فریفته نشدی و بپای خود بگور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و گوش نیستم و تو از دقایق مکر و غدر هیچ چیزی باقی نگذاشتی و من برأی و خرد خویش دریافتم و بسیار کوشیدم تا کار دشوار شده را آسان گردانم هنوز توقّع مراجعت میباشد محال اندیشی شرط نیست. سنگ پشت گفت راست میگوئی و اعتراف و انکار من امروز یك مزاج دارد و در دل تو از من جراحتی افتاد که بلطف چرخ و رفق روزگار مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و لئیم ظفری در پیشانی من چنان متمکّن شد که محو آن در وهم و امکان نیاید و غم و حسرت و ندامت سود ندارد دل در تجرّع شراب فراق میباید نهاد و تن اسیر ضربت هجرت ساخت.

بهمه عمر یك خطا کردم   غم و تشویر[1] صد خطا خوردم
بچه خدمت شوی زمن خوشنود   تا من امروز گرد آن گردم

این فصل مقرّر گردانید و خائب و خاسر[2] برفت اینست داستان آنکه مالی یا دوستی بدست آرد آنگاه بنادانی و غفلت بباد دهد تا در ندامت جاوید افتد و اهل رأی و تجربت باید که این باب را باخرد و ممارست خود باز اندازد و بحقیقت بشناسد که مکتسب خود را از مال و دوست و غیره عزیز باید داشت و از موضع تضییع و اسراف برحذر باید بود چه هرچه از دست بشد بهر تمنّی باز نیاید و تلهّف[3] و حیرت و تأسف و ضجرت مفید نباشد ایزد تعالی کافّهٔ مؤمنان را سعادت هدایت ارزانی داراد و امداد رشاد باقوال و افعال هریك مقرون گرداناد.

۱- تشویر: سرشار کردن واشارت نمودن.
۲- خائب و خاسر: بی بهره و زیانکار. ۳- تلهف: تحسر و اندوه خوردن.

باب الناسك وابن عرس

رای گفت برهمن‌را شنیدم داستان کسی که بمرادخود قادرشد ودرحفظ آن اهمال‌نمود تادر ندامت افتاد وبمؤنت غرامت[1] مأخوذ گشت اکنون بیان کن مثل آنکه در امضای عزیمت تعجیل روادارد وازفوائد تفکّر وتدبّر غافل باشد عاقبت کاروخاتمت عملِ او کجارسد برهمن گفت :

إِيّاكَ وَالأَمرَ الَّذي إِنْ تَوَسَّعَتْ مَوارِدُهُ ضاقَتْ عَلَيكَ المَصادِرُ[2]

وهر که بنای خویش برقاعدهٔ ثبات وخردوحزم ووقار ننهند عواقب کاراو مبنی برملامت ومقصوربر ندامت باشد .

وستوده‌تر خصلتی که ایزدتعالی آدمیان‌را بدان آراسته گردانیده است جمال حلم و فضیلت وقار است زیرا که منافع آن عامّ است وفوائد آن خلایق را شامل . قال النّبیّ علیه‌السلام : إِنَّكُمْ لَنْ تَسَعُوا النّاسَ بِأَموالِكُمْ فَسَعُوهُمْ بِأَخلاقِكُمْ[3] واگر کسی درتقدیم ابواب مکارم وانواع فضایل مبادرت نماید وبر امثال و اقران اندر آن پیش‌دستی ومسابقت جوید چون درشتخوئی وتهتّک[4] بدان پیوندد

۱ـ غرامت : تاوان زده‌شده وقرض‌دارشده .

۲ـ به پرهیز از کاریکه چون راههای ورود آن فراخ باشدراه خروج آنهم برتو تنگ باشد .

۳ـ همانا شما بواسطهٔ مال و ثروت خود هرگز نمیتوانید مردم را فراگیرید پس بواسطهٔ اخلاق حسنه خود آنها را فراگیرید یعنی اگرانسان نتوانست بوسیله مال جلب رضایت مردم‌را بنماید بایدباخلق نیک وخوی پسندیده مردم‌را بخودجلب نماید

٤ـ تهتك : پرده‌دری .

همه هنرهارابپوشاند ودرهمه طبعها هرآینه ازاونفرتی پیدا آید قال اللهُ سُبحانَهُ وَتعالی : وَلَو کُنتَ فَظّاً غَلیظَ القَلبِ لاَنفَضّوا مِن حَولِكَ[1] ودرصفت خلیل علیه السّلام آمده است : اِنَّ اِبراهیمَ لَأَوّاهٌ حَلیمٌ[2] برای آنکه حلیم محبوب باشد ودل خواص وعوام بدومایل وبرلفظ معاویه رفتی : یَنبَغی اَن یَکونَ الهاشِمیُّ جَواداً وَالاُمَوِیُّ حَلیماً وَالمخزومِیُّ تَیّاهاً وَالزُّبَیرِیُّ شُجاعاً[3] این سخن بسمع شریف حسین علیه السلام رسید گفت میخواهد تا هاشمیان سخاوت برزند ودرویش گردند ومخزومیان کبر کنند تاطبایع ازایشان برمد ومردمان ایشان را دشمن گیرند وزبیریان بغرورشجاعت درجنگهای دشوار و کارهای صعب افتند تا کشته شوند ونسل ایشان منقطع گردد وذکر بنی امیه کزاقربای اویند بحلم و کم آزاری درافواه افتند ودردلها محبوب گردند وخلق را بهوا وولای[4] ایشان میل افتد وسمت حلم جزبثبات عزم وسکون طبع حاصل نیاید کماقال علیه السلام: لاحَلیمَ اِلاّ ذُواَناةٍ[5] چه شتاب کاری پسندیده نیست و باسیرت ارباب خرد وحصافت تناسبی هیچ ندارد فَاِنَّ العَجَلَةَ مِنَ الشَّیطانِ ، ولایقترین سیاقت حکایت آن زاهداست که قدم بی بصیرت درراه نهادتادست بخون ناحق بیالود وبیچاره راسوی رابیگناهی برباد داد رای پرسید که چگونه بود آن :

حکایت

گفت آورده اند که زاهدی بود وزنی داشت پاکیزه اندام که عکس رخسارش

۱ـ اگر درشت خو وسخت دل بودی مردم ازاطراف تو پراکنده میشدند .

۲ـ همانا ابراهیم خلیل بسیار آه کشنده و بردباراست .

۳ـ شایسته است که هاشمی نسب کریم وبنی امیه بردبار واولادمخزوم متکبر وفرزندان زبیرشجاع باشند .

۴ـ ولای : دوستی .

۵ـ حلیم و بردبار نیست مگر کسی که آرام باشد .

ساقهٔ صبح را مایه داده بود و رنگ زلفش طلایهٔ شام[1] را مدد کرده.

مُخصَّرَةُ الأَوساطِ زانَتْ عُقودَها   بِأَحسَنَ مِمّا زَیَّنَتها عُقُودُها[2]

بحکم خود آورده و نیک حریص بود بر آنچه اورا فرزندی باشد چون یکچندی بگذشت واتّفاق نیفتاد نومید گشت پس از آن یأس ایزد تعالی رحمت کرد زن حامله شد پیر شاد گشت ومیخواست تا هر روز ذکر آن تازه گرداند روزی زن را گفت زود باشد که ترا پسری آید نام نیکوش بنهم و آداب طریقت او را بیاموزم ودر تهذیب وتأدیب اوجدّ نمایم چنانکه در مدّت نزدیك مستحق تقلّد[3] اعمال دینی گردد ومستعد قبول کرامات آسمانی شود وذکر ما بدو باقی ماند واز نسل او فرزندان باشند وما را بمکان ایشان شادی دل وروشنائی چشم حاصل آید.

مَواعِدُ لِلأَیّامِ فیهِ وَرَغبَتی   إلَی اللهِ فی إنجازِ تِلكَ المَواعِدِ[4]

زن گفت بچه میدانی که مرا پسری خواهد بود وممکنست که مرا فرزند نباشد واگر اتّفاق افتد پسر نبود وآنگاه که آفریدگار این نعمت ارزانی داشت هم شاید که عمر ما مساعدت ننماید ودر جمله این کار دراز است وتو نادان وار بمرکب تمنّی[5] نشسته‌ای ودر عرصهٔ تصلّف[6] میخرامی واین سخن راست برمزاج حدیث آن پارسا مرد است که بیهوده شهد وروغن برروی وموی خویش فروریخت زاهد پرسید که چگونه است آن:

۱- طلایه‌شام: مقدمهٔ شب را گویند.

۲- باریك میانی که گردن بندها را نیکوتر وبهتر زینت میکرد از آنچه گردن بندها ویرا زینت میداد یعنی زیبائی طبیعی او بحدی بود که زیادتر از آنچه او از گردن بندها کسب زیبائی کند گردن بندها از او کسب زیبائی مینمودند.

۳- تقلد: در گردن خود گرفتن کاری را وگردن بند در گردن افکندن

٤- برای روزگار وعده‌هاست و امید ومیل من از خدای متعال در برآوردن این وعده‌هاست یعنی از خدا میخواهم که آرزوهایم برآورده شود.

٥- تمنی: آرزو.   ٦- تصلف: چاپلوسی ولاف زدن.

حکایت

گفت آورده‌اند که مردی پارسا بود و بازرگانی که روغن گوسفند و شهد فروختی بااوهمسایگی داشت و هرروز قدری ازبضاعت[1] خویش برای قوت زاهد فرستادی زاهد چیزی بکاربردی باقی رادرسبوئی کردی وطرفی بنهادی آخرسبوپرشد روزی در آن مینگریست اندیشید که اگراین شهد وروغن بده‌درم بتوانم فروخت وآنرا پنج گوسفندخرم هرپنج‌بزایند وازنتایج ایشان رمها[2] پیدا آید ومرا استظهاری باشد وزنی ازخاندان بزرگ بخواهم لاشك پسری آید نام نیکوش نهم وعلم وادب بیاموزمش واگرتمردی نماید بدین عصا ادب فرمایم این فکرت چنان قوی شد که ناگاه عصا برگرفت وازسرغفلت برسبوی آویخته زد درحال بشکست وشهد وروغن برروی او فرود آمد.

واین مثل بدان آوردم تابدانی که افتتاح سخن بی اتقان تمام ویقین صادق ازعیبی خالی نماند وخاتمت آن بندامت کشد.

زاهدرابدین اشارت انتباهی[3] افتاد تامدت حمل سپری شدالحق پسری نیکوصورت ومقبول طلعت آمد شادیها کرد و نذرها بوفا رسانید روزی خواست که بحمام رود پسررا بپدرسپردوبرفت ساعتی درمیان توقف افتاد معتمدی ازپادشاه‌وقت باستدعای زاهد رسید وتأخیرممکن نگشت وراسوئی داشت که درخانه بودی وازاو بهرنوع فراغتی حاصل‌شمردندی اورابا پسر بگذاشت وبرفت چنانکه‌اوغائب‌شد ماری بزرگ روی بمهد[4] کودك نهاد تااوراهلاك کندراسوبرجست‌واورابکشت و کودك‌رابرهانید براثرآن زاهد باز آمد راسو خون‌آلود پیش‌او بازدوید پنداشت که خون پسراست

۱ـ بضاعت : سرمایه . ۲ـ رمها : گله‌های گوسفندرا گویند .

۳ـ انتباه : بیدار شدن . ۴ـ مهد : گهواره .

بیهوش گشت و پیش از تعرّف[1] احوال عصا بر راسو بزد و سر بکوفت چون بخانه آمد پسر را بسلامت یافت و مار را ریزه‌ریزه کرده دید لختی بر دل کوفت و مدهوش‌وار روی بدیوار آورد و سینه میخراشید و میگفت :

نه بتلخی چو عیش من زهری نه بظلمت چو روز من قاری

در این فکرت می‌پیچد و در این حیرت مینالید زن باز آمد و حال را مشاهدت کرد در دلتنگی مشترک شد ساعتی در اینباب مفاوضه[2] پیوستند آخر او را زاهد فرمود که این مثل یاددار تاهر که در کارها غفلت برزد اورا بدین انتباهی حاصل آید .

اینست داستان کسی که پیش از قرار عزیمت کاری بامضا رساند و خردمند باید که این تجارب را امام سازد و آینهٔ رأی خویش را باشارت حکما صیقل کند و در همه اوقات بتثبّت و تأنّی[3] و تدبّر و وقار گراید و از تعجیل و خفّت و غفلت بپرهیزد تا وفود[4] قبال و دولت بساحت او متواتر شود و امداد خیر و سعادات بجانب او متصل گردد والله ولیّ التّوفیق .

۱ـ تعرف : جستجو . تحقق . شناسائی . طلب معرفت .

۲ـ مفاوضه : گفتگو . محاورت .   ۳ـ تأنی : آرامی .

۴ـ وفود : درخدمت پادشان بودن و ایلچی و رسول شدن وفد بمعنای مطلق دسته وجمعیت هم آمده است .

باب السنور والجرذ

رای گفت برهمن راکه شنودم داستان آنکس که بی‌رویّت[1] وفکرت خودرا دردریای حیرت وندامت انداخت وبستهٔ دام پشیمانی وغرامت گردانید اکنون باز گوی داستان آنکس که دشمنان بسیار ازچپ و راست و پس وپیش او در آیند چنانکه درچنگال هلاك وقبضهٔ تلف افتد پس مخرج[2] خویش درملاطفت وموالات یکی ازایشان بیند وجمال حال خویش لطیف گرداند وبسلامت بجهد وعهد بادشمن بوفا رساند و اگر ازاین باب میسّر نتواند شد گرد ملاطفت چگونه بر آید و صلح بچه‌طریق التماس نماید.

برهمن گفت اغلب دوستی ودشمنی قائم وثابت نباشد وهر آینه بعضی بحوادث زمانه استحالت[3] پذیرد ومثال آن چون ابر بهاری‌است که گاه میبارد وگاه می‌ایستد سَحابَةُ صَیفٍ لَیسَ یُرجی دَوامُها[4] ووفای زنان وقربت سلطان وملاطفت دیوانه وجمال امردهمین مزاج داردوبسیاردوستی‌است که بکمال لطف رسیده‌باشد ونما[5] و طراوت آن برامتدادروزگار باقی‌مانده ناگاه چشم‌زخمی افتد وبعداوت واستزادت[6] کشد وبازعصبیّتهای موروث ودشمنی قدیم بیك مجاملت ناچیز گردد وبنای مودّت مستحکم وخردمندروشن رأی درهردوباب برقضیّت فرمان واشارت صاحب‌شریعت علیه السلام: اَحبِبْ حَبیبَكَ هَوْناً ما عَسی اَن یَکُونَ بَغیضَكَ یَوْماً ما

۱- رویت : فکرواندیشه . ۲- مخرج : را مخروج وخلاصی .
۳- استحالت : تغییرحال‌دادن . ٤- ابرتابستان امیدی بدوامش نیست .
٥- نما : رشد . نشوء ونما . ٦- استزادت . افزونی . طلب‌فزونی کردن .

وَ اَبغِض بَغیضَكَ هَوْناً ماعَسی اَن یَکُونَ حَبیبَكَ یَوماًما[1] نه تألّف دشمن فرو گذارد و نه طمع از دوستی او منقطع گرداند و نه بر هر دوستی اعتماد کلّی جایز شمرد و دانای عاقبت اندیش التماس صلح و مقاربت دشمن را غنیمت پندارد چون متضمّن دفع مضرّتی و جلب منفعتی باشد برای این اغراض که یاد کرده شد و هر که در این معانی وجه تدارك پیش چشم داشت و طریق مصلحت بوقت بدید بحصول غرض و نجح[2] مراد برسد و از قراین و اخوات این ، حکایت موش و گربه است رای گفت چگونه است آن :

حکایت

گفت آورده اند که بفلان شهر درختی بود و در زیر آن سوراخ موشی بود نزدیك آن گربهٔ خانه داشت و صیّادان آنجا بسیار آمدندی روزی صیّادی دام بنهاد گربه در دام افتاد و موش بطلب طعمه از سوراخ بیرون رفت ناگاه نظر بر گربه انداخت چون او را بسته دید شاد گشت در این میان دید که راسوئی از جهت او کمین کرده است سوی درختی التفات نمود بومی قصد او داشت بترسید و اندیشید که اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بر جای قرار گیرم بوم فرود آید و مرا در رباید و اگر بیشتر روم گربه براهست متحیّر شد و باخود گفت در بلاها بازاست و انواع آفت بمن محیط با اینهمه دل از خود نشاید برد .

اَقُولُ لَها وَ قَد طارَت شَعاعاً مِنَ الاَبطالِ وَ یَحكِ لاتُراعی[3]

وهیچ پناهی مرا بهتر از سایهٔ عقل نیست وهیچکسی مرا دستگیرتر از سالار

۱- دوست خود را سبکتر دوست بدار چه مکن است روزی دشمن تو گردد ودشمن خود را سبکتر دشمن بدار شاید روزی دوست تو گردد یعنی در دوستی ودشمنی زیاده روی مکن .

۲- نجح : رستگاری یافتن .

۳- بنفس خود میگویم و حال آنکه از بیم دلیران نزدیك است پیوند آن بگسلد وای بر تو مترس و با جرئت باش یعنی نفس من ممکن است از ترس و وحشت پیوند آن از تن بگسلد .

خردنه وقوی‌رأی بهیچ‌حال دهشت بخود راه‌ندهد وخوف وحیرت‌را درحواشی دل مجال‌نگذارد ومراهیچ تدبیر به‌ازصلح گربه نیست که درعین‌بلامانده‌است‌وبی‌معاونت من از آنجا خلاص نتواندیافت وشایدبود که سخن‌من بگوش خرد استماع‌نماید و تمیز عاقلانه درمیان‌آرد وبرصدق گفتار من وقوف یابد و ازنفاق بپرهیزد و بطمع معاونت مصالحت‌من بپذیرد وهردورا ببرکات‌راستی نجاتی حاصل‌آید .

پس‌نزدیك گربه‌رفت وپرسید که حال‌چیست ؟

گفت مقرون باُبواب‌بلاو مشقّت .

موش گفت هرگز شنوندهٔ ازمن جزراست نشنوده است ومن همیشه بغم شاد بودمی وناکامی ترا عین‌شادی خود شمردمی‌لیکن امروزدربلا شریك توأم وخلاص خویش در آن‌پندارم که برخلاص‌تومشتمل‌است بدان‌سبب برتومهربان گشته ودراین خیانت وبدسگالی ندارم ونیز راسورا براثرمن وبوم‌را بربالای درخت میتوان دید وهردوقصد من‌دارند ودشمنان توومنند وهرگاه که بتونزدیك شدم قصدایشان ازمن بریده گشت .

لقای توسبب راحتست درارواح بقای تو سبب صحتست درابدان

اگرمرا ایمن گردانی وتأکیدی بجای‌آری باتوپیوندم وغرض‌من بحصول‌رسد وبندهای‌توهمه‌را ببرم وفرج یابی .

گربه این‌سخن باورداشت ودانست که چون صلاح هردوجانب بدان مقرون است آنرا تقدیم باید کرد وبحسن‌سیرت وطهارت سریرت[1] قبول‌صلح اولیتر پس گفت واثق‌باش[2] واعتماد کن که هیچکس ازیافتن‌حسنات وادراك‌سعادات ازدوتن‌محرومتر نباشند اول آنکه برکسی اعتماد نکند وبگفتارخردمندان ثقت‌اومستحکم نگردد دوم آنکه دیگران‌را ازقبول روایت وتصدیق شهادت اوامتناع افتد، ودرآنچه نماید وگویدخردمندان آنراخواردارند ومن‌ازعهدهٔ وفا وصدق‌سخن‌خودمیآیم ومیگویم .

۱ـ سریرت : نهان‌دل .
۲ـ واثق‌باش : مطمئن‌باش .

اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنم　　زعشق و مهر دگر دلبران کرانه کنم
وگر جفا کنی و بگذری ز راه وفا　　دو دیده تیر جفای ترا نشانه کنم

این ملاطفت بپذیر و در این کار تأخیر ننمای چه رستگاری ما بیقای یکدیگر متعلّق است چنانکه کشتی بسعی کشتیبان بکرانهٔ آب رسد و کشتیبان بدلالت[1] کشتی از خطر موج دریا برهد چون گربه سخن موش بشنید شاد گشت و گفت سخن بحق میماند و من این مصالحت و مناصحت میپذیرم و شکر منّت آن ابدالدهر[2] التزام مینمایم که فرمان باری تعالی براینجمله است وَ اِنْ جَنَحوا لِلسَّلمِ فَاجنَحْ لَها[3].

موش گفت من چون بتو پیوستم باید که ترحیبی تمام و اجلالی بسزا رود تا قاصدان نومید شوند و باز گردند و من بفراغت و مسرّت بندهای تو ببرم.

گربه گفت چنین کنم موش پیشتر آمد گربه اورا گرم پرسید راسو و بوم رفتند وموش بآهستگی بندهای اورا بریدن گرفت.

گربه گفت زود ملول شدی و اعتقاد بکرم عهد تو بخلاف این بود چون بر حاجت خویش پیروز آمدی مگر نیّت بَدَل کردی[4] و در انجاز وعد[5] مدافعت می‌اندیشی بدانکه قوّت رأی و ثبات عزم هر کس در هنگام نکبت توان آزمود زیرا که حوادث زمانه بوته و محك ثبات مردانست و آنکس که بتواضع و تضرّع مقدمات آزار فرو نتواند گذاشت و در عفو و تجاوز پیش دستی و مبادرت نتواند نمود از پیرایهٔ نیکونامی عاطل گردد و در لافگاه مردان سرافکنده ماند.

یاری که ببندگیت اقرار دهد　　با او تو چنین کنی دلت بار دهد

۱- دلالت : راهنمائی کردن . دلیل . راهنما .
۲- ابدالدهر: همیشه تا روزگار باقی‌است .
۳- چون بصلح میل نمودند تو بدان میل نما .
۴- بدل کردی : تبدیل کردی و تغییر دادی .
۵- انجاز وعد : بجای آوردن وعده خود . عمل کردن بوعده .

موش گفت :

هر کس که دروفای توسوگند بشکند　　　پشت ودلش بزخم حوادث شکسته باد

وبدانکه دوستان دونوعند اول آنکه بصدق ورغبت و آرزو بموالات گراید دوم آنکه ازروی اضطرار صحبتی پیوندد وهردوجنس ازالتماس منافع واحتراز ازمضار غافل نتوانند بود امّا آنکه بی مخافت بدواعی صفای عقیدت افتتاحی کنددر همه احوال باعتماد باشد ، وآنکه بضرورت در پناه دوستی آید حالات میان ایشان متفاوت رود گاه آمیختگی ومباسطت وگاه دامن در چیدن ومجانبت ومن بدانچه قبول کرده‌ام قیام مینمایم ودر صیانت نفس[1] مبالغت لازم شمرم چه مخافت من از تو زیادت از آن طایفه است که باهتمام جانب تو ازقصد ایشان ایمن گشتم وقبول صلح توبرای ردّ جملهٔ ایشان فرض شناختم ومجاملتی که ازجهت تودرمیان آمدهم برای مصلحت وقت ودفع مضرّت بود که هر کاری را حیلتی‌است وهر که صلاح آن ساعت را فروگذاشت چگونه توان گفتن که اورا درعواقب کارها نظری است و من تمامی بندهای تومیبرم وهنگام فرصت آن نگاه میدارم ویك عقده[2] را برای گروجان خود بر قرار میگذارم تا بوقتی ببرم که ترا از قصد من فریضه‌تر[3] کاری پیش آید وبدان نپردازی که بمن رنجی‌رسانی و هم براین جملت که تقریر افتاد موش عقدها میبرید ویك عقده برقرار بگذاشت وآن شب ببودند .

چندان که سیمرغ سحرگاهی درافق‌مشرق پروازی کرد وبال‌نور گسترخویش‌را براطراف بپوشاید صیّاد ازدور پیدا آمدموش گفت‌وقت آنست که‌باقی ضمان خویش بأدا رسانم و آن‌عقده ببرید گربه‌بهلاك‌خود متیقّن‌شده‌بود[4] وبدگمانی‌ودهشت[5] چنان‌بروی

۱ـ صیانت نفس: خود داری ، نگهداشت‌نفس .

۲ـعقده : گره .　　　۳ـ فریضه‌تر : واجب‌تر .

٤ـ متیقن شده بود : برای‌او یقین شده بود .

۵ـ دهشت : ترس وسر گردانی .

مستولی‌شده کزموش ویرا یاد نیامد پای کشان برسردرخت رفت وموش در سوراخ خزید صیّاد دام‌گسسته وباطل شده برداشت وخائب[1] و نومید باز گشت دیگر روز موش ازسوراخ بیرون آمد گربه را ازدوربدید کراهیت داشت که نزدیك اورود گربه آوازداد که تحرّز[2] چرا مینمائی قَدِ استَکرَمتَ فَارتَبِط[3]. دراین‌فرصت ذخیرتی نفیس‌بدست آوردی پیشتر آی‌تا مکافات شفقت وپاداش‌مروّت خویش هرچه بسزاتر مشاهده‌کنی موش ازروی طبیعت‌احتراز نمود.

گربه‌گفت دیدارازمن دریغ مدار ودوستی وبرادریرا ضایع مکن‌چه هرکه دوستی را بجهد بسیار در دائرهٔ محبّت‌کشد و بی‌موجبی بیرون‌گذارد از ثمرات موالات محروم ماند ودیگردوستان ازوی نومید شوند.

بدکسی‌دان که‌دوست‌کم دارد　　زو بتر چون گرفت بگذارد
گرچه باز از تو بازگردد یار　　سوی او بازگرد چون طومار

ترا برمن نعمت جان و منّت زندگانی است ومادام‌که عمر من باقی است حقوق ترا فراموش نکنم واز طلب فرصت مجازات و ترصّد[4] وقت مکافات تو فرو نه ایستم سوگندان یادکرد و بسیارکوشید تا حجاب مجانبت ازمیان برگیرد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نبود.

موش جواب داد جائی‌که ظاهرحال مبنی برعداوت دیده میشود چون بحکم اینمقدمات در باطن‌گمان مودّت افتد اگر انبساطی وآمیختگی نرود ازعیب منزّه باشد وازریبت دور وبازجائی‌که درباطن شبهتی متصوّر شود اگرچه ظاهر ازکینه پاك‌مشاهده کرده آیدبدان‌التفات‌نشایدنمودواز توقّی‌وتصوّن[5] هیچ‌باقی‌نشاید گذاشت

۱- خائب : بی‌بهره وزیانکار.　　۲- تحرز : دوری جستن.
۳- چیز کریم ونفیس یافتی‌آن‌را محکم نگاهدار.
۴- ترصد : منتظر بودن.　　۵- توقی وتصون : خود را نگاهداشتن.

که مضرّت آن بسیار است و میل جهانیان بدوستان برای منافع است و پرهیز از دشمنان برای مضارّ امّا عاقل اگر دررنجی افتد که خلاص آن باهتمام دشمن امید دارد وفرج ازچنگال بلا بی معاونت اونتواند یافت گرد تودّد[1] بر آید ودر اظهار مودّت کوشد وباز اگر ازدوستی خلاف بیند تجنّب نماید و بچگان بهایم بر اثر مادران بامید شیررونه چون‌از آن فارغ شوند بی‌سوابق وحشت وسوالف ریبت آشنائی هم فروگذارند وهیچ خردمند آن را بردشمنانگی حمل نکند وعاقل‌همچنین در کارها برمزاج روزگارمیرود وپوستین سوی باران میگرداند وهرحادثه را فراخور حال و موافق وقت تدبیری می‌اندیشد و با دوست و دشمن در انقباض وانبساط و رضا وسخط وتجلّد وتواضع[2] چنانکه ملایم مصلحت تواند بود زندگانی‌میکند ودرهمهٔ معانی جانب رفق و مدارا برعایت میرساند و بدان که اصل خلقت ما برمعادات[3] بوده است اکنون بر دوستی که برای حاجت حادث شده است چندان تکیه نتوان کرد که چون موجب ازمیان برخواست لاشك بقرار عداوت باز گردد و هیچ دشمن موش را چون گربه نیست وهردوتن را اضطرارحال ودواعی‌حاجت بدین مصالحت کشید امروز که موجب ازمیان برخواست بی‌شبهتی دشمنانگی تازه شود وترا با خویشتن آشنائی نمی شناسم جز آنکه بخوردن من ناهار بشکنی و بهیچ تأویل در عقل خود روا نمیدارم که بزرق[4] تو مغرور شوم گربه را با موش کی بوده است مهر مادری وبسلامت آن نزدیکتر که ناتوان از مصاحب توانا وعاجز ازمقاومت پرهیز نماید وهیچ چیز بحزم وسلامت از آن لایقتر نیست که من از توبرحذر باشم وتو از صیّاد محترز براین اختصار باید نمود که اجتماع ممکن نگردد گربه اضطرابی

۱- تودد : دوستی ، ۲- انقباض وانبساط : غم و شادی . باز و بسته .
سخط و تجلد وتواضع : خشم گرفتن . زیرکی نمودن . فروتنی کردن ،
۳- معادات : بایکدیگر دشمنی کردن ،
۴- زرق : حیله :

وجزعی وقلقی[1] ظاهر گردانید و گفت:

دل من همی داد گوئی گوائی | که باشدمرا روزی ازتوجدائی
جدائی گمان برده بودم ولیکن | نه چونان که یکسونهی آشنائی
نگارا من از آزمایش بـه آیم | مرا باش تا بیش از این آزمائی
بلی هرچه خواهدرسیدن بمردم | بر آن دل دهد هر زمانی گوائی

زمانی یکدیگررا براین کلمه وداع کردند وبپراکندند اینست مثل خردمند روشن رأی که فرصت مصالحت دشمن بوقت حاجت فائت نگرداند وپس ازحصول غرض از مراعات جانب حزم واحتیاط غافل نباشد سبحان الله موشی باضعف وعجز خود چون آفات بدو محیط گشت ودشمنان غالب گرد اودر آمدند دل از جای نبرد و بدقایق مخادعت[2] یکی را از ایشان در دام موافقت کشید تا بدین وسیلت محنت ازوی دور گشت و از عهدهٔ عهد دشمن بوقت بیرون آمد وپس ازادراك نهمت در تصوّن ذات ابواب تیقّظ[3] بجاآورد اگراصحاب خرد وکیاست وذکاء وفطنت این تجارب را امام سازند فواتح وخواتم کارهای ایشان بمزید دوستکامی وغبطت مقرون باشد وسعادت عاجل و آجل بروز گارایشان متّصل گردد والله اعلم بالصواب.

۱- قلق: آرام نبودن وجنبیدن. ۲- مخادعت: خدعه کردن. فریب دادن.
۳- تیقظ: بیداری وهشیاری.

باب الطائر وابن الملك

رای گفت برهمن را که شنودم مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر بدو محیط شوند ومفزع ومهرب[۱] از همه جوانب متعذّر باشد و او طوعاً و کرهاً[۲] بیکی از ایشان استظهار جوید و با اوصلح پیوندد تا از دیگران برهد و ازخطر و مخافت ایمن‌ماند وعهد خویش در آن واقعه وفا کند وپس ازادراك مقصود درتصوّن نفس برحسب خرد برخیزد وبیمن حزم ومبارکی عزم ازقصد دشمن مسلّم ماند. اکنون بازگوی داستان ارباب حقد وعداوت[۳] که ازایشان احتراز ومجانبت نیکوتر یا با ایشان انبساط و مقاربت بهتر و اگر یکی از این طایفه گرد استمالت برآید بدان التفات باید نمود و آنرا درضمیرجای باید داد یانه.

برهمن گفت هر که بمادّهٔ روح‌القدس[۴] مستظهرباشد وبمدد عقل کل مؤیّد در کارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند ومواضع خیر وشر و نفع وضرّ اندر آن نیکو بشناسد وبراو پوشیده نماند کزدوست مستزید[۵] وقرین آزرده تحرّز ستوده تر وازمکامن[۶] مکروغدراو تجنّب اولیتر خاصّه تغیّر باطن وتفاوت اعتقاد اوبچشم خرد

---

۱ - مفزع : محل فراغت وپناهگاه. مهرب : فرارگاه وگریزگاه.

۲- طوع وکره : بامیل وبی‌میل. خواهی ونخواهی.

۳- حقد وعداوت : کینه ودشمنی.

٤-روح‌القدس : عقل دهم را فلاسفهٔ عارف‌روح‌القدس ومتشرعان‌جبرئیل‌مینامند.

۵ - مستزید : زیادت طلب.

٦- مکامن : جمع مکمن مشتق از کمون مقابل بروز بمعنی نهانگاهها.

می بیند وجراحت دل وخدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده میکند چه اگر بچرب زبانی وتودّد او فریفته شود وجانب تحفّظ وتیقّظ را بی رعایت گردد هر آینه تیر آفت را ازجان هدف ساخته باشد وتیغ بلا را بمغناطیس جهل بخود کشیده .

لاتأمَنَنْ قوماً ظَلَمتَهُمْ وَبَدأْتَهُمْ بِالشَّتمِ وَالرَّغمِ
اَنْ یأْبُروا نَخلاً لِغَیرِهِمِ فَالشَّیُٔ تَحقُرُهُ وقد یَنمی [۱]

واز اخوات این سیاقت حکایت آن مرغ است .

رای پرسید که چگونه بود آن :

حکایت

برهمن گفت آورده‌اند که ملکی بود نام او ابن مدین و مرغی داشت قبّره [۲] نام با حسی سلیم ونطقی دلگشای ودر کوشك ملك بیضه نهاد وبچّه بیرون آورد ملك فرمود تا اورا بسرای حرم برند ودر تعهّد او مبالغت نمایند وملك را پسری آمد که انوار رشد ونجابت در ناصیهٔ او تابان بود و شعاع اقبال و سعادت بر صفحات حال وی درخشان .

فی المَهدِ یَنطِقُ عَنْ سَعادَةِ جَدِّهِ اَثَرُ النَّجابَةِ ساطِعُ البُرْهانِ
اِنَّ الهِلالَ اِذا رَاَیتَ نُمُوَّهُ اَیقَنتَ بَدراً مِنهُ فی اللَّمَعانِ [۳]

۱- قومیرا که در بارهٔ ایشان ستم نمودی وبدشنام و خوار کردن ایشان ابتدا کردی امین مدار که درخت خرمائیرا برای غیرخود آبستن نمایند پس چیزی راکه تو کوچك وحقیر شماری بزرگ میشود ونمومیکند یعنی پایهٔ انتقام کشیدن را میریزند در حالیکه تو غافل هستی .

۲- قبره : چکاوك .

۳- درگهواره از نیك بختی خود بزبان حال سخن میگوید آری اثر نجابت برهان

بقیه درصفحهٔ بعد

درجمله شاهزاده را با بچه مرغ الفی تمام افتاد وپیوسته با اوبازی کردی و هرروزقبّره بکوه رفتی وازمیوه‌های کوه که آدمیان رابدست نیاید دوعدد بیاوردی یکی ملك زاده را دادی ویکی بچهٔ خود را و کودکان حالی بدان تلذّذ[1] نمودندی وبنشاط ورغبت خوردندی واثرمنفعت آن در قوّت ذات وبسطت جسم ایشان هرچه زودترپیدا میآمد چنانکه دراندك مدّتی ببالیدند ومخائل[2] نفع آن هرچه ظاهرتر مشاهدت کردند ووسیلت قبّره بدان خدمت مؤکّدتر گشت وهرروزقربت ومنزلت وی می افزود چون یکچندی بگذشت روزی قبّره غائب بود بچهٔ او بر کنار پسر ملك جست وبنوعی اورا بیازرد آتش خشم ملك زاده را درغرقاب ضجرت کشید تا خاك درچشم مردمی زد والف وصحبت قدیم را برباد داد وپای اوبگرفت وگردسر برگردانید و بر زمین‌زد ودر حال هلاك شد چون قبّره باز آمد بچه را کشته دید برغم ورنجور گشت ودر توجّع وتحسّر[3] افتاد و بانگ و نفیر بآسمان رسانید و میگفت بیچاره کسی که بصحبت جبّاران مبتلا گردد که عقد عهد ایشان زود سست شود وهمیشه رخساروفای ایشان بچنگال جفا خراشیده باشد نه‌اخلاص ومناصحت نزدیك ایشان محلّی دارد ونه دالّت خدمت وذمام معرفت دردل ایشان وزنی آرد ودوستی ودشمنی ایشان برحدوث حاجت وزوال منفعت مقصوراست وعفو درمذهب انتقام محظور[4] شناسند واهمال حقوق در شرع نخوت وجبروت مباح پندارند ثمرهٔ

دنبالهٔ صفحهٔ قبل

درخشنده وواضحی‌است وماه شب اول راکه در حال رشد بینی بپیدایش تمام قرص‌آن که درحال لمعان وروشنائی کامل است یقین کنی یعنی از هلال پیش بینی تمام قرص کنی وازکودکی بزرگواری شخص را میتوان پیش بینی کرد .

۱ـ تلذذ : لذت بردن . ۲ـ مخائل : علامتها .

۳ـ توجع وتحسر: گریستن‌و تأسف‌خوردن. اندوه نمودن وحسرت کشیدن .

۴ ـ محظور : ممنوع . حرام شده .

خدمت مخلصان کم باد آرند و عثرت زلّت[1] خائنان دیر فراموش کنند دار تکابهای بزرگ از جهت خویش خورد و حقیر شمرند و سهوهای خورد را از جانب دیگران بزرگ و خطیر دانند و من باری فرصت مجازات فائت نکنم و کینهٔ بچهٔ خویش از این بیرحمت غدار بخواهم که همزاد و همنشین خود را بکشت پس آنگاه برروی ملک زاده جست وچشمهای جهان بین اورا بر کند و پروازی کرد و بر نشیمن حصین[2] نشست خبر بملک رسید برای چشمهای پسر جزعها[3] کرد و خواست که بحیلت مرغ را بدست آرد و آنگاه آنچه جزا و سزا بود تقدیم فرماید پس برنشست !

بر بارهٔ که چون بشتابد چو آفتاب   از نهضتش طلوع کند کوکب ظفر

چون فرو گیری عنان از کوه پیش آرد حدیث

چون بجنبانی رکاب از باد پیش آرد خبر

وپیش آن بالا رفت و قبرّه را آواز داد و گفت ایمنی‌ای قبرّه فرود آی، قبرّه ابا نمود و گفت مطاوعت[4] فرمان ملك برمن فرض است و بادیهٔ فراق بیشك دراز و بی پایان خواهد گشت که همه عمر کعبهٔ اقبال من درگاه او بوده است و عمدهٔ سعادت عمر عنایت اورا شناخته و اگر جان شیرین را عوض شناسمی لبیک زنان احرام خدمت گیرمی و گمان آن بود که من در سایهٔ امن او چون کبوتران مکّه مرفّه توانم زیست ودر فراز صفا ومروهٔ مروّت او پرواز توانم کرد اکنون که خون پسرم چون ذبایح[5] حاج درحریم امن او مباح شد هنوز مرا تمنّای رجوع و آرزوی عود باشد ودراخبار آمده است : لایُلدَغُ المُؤْمِنُ مِنْ جُحرٍ مَرَّتَینِ. موافقتر تدبیری حیات مرا مخالفت این فرمان است و از آنجاکه رحمت ملك است امید میدارم که معذور

۱ـ زلت : لغزش .   ۲ـ حصین : محکم واستوار .

۳ـ جزع : بیتابی وناشکیبائی .   ٤ـ مطاوعت : فرمانبرداری کردن وگردن نهادن.

۵ـ ذبایح : قربانیها .

فرماید ونیز مقرّر راست رأی ملك را که مجرم ایمن نتواند زیست اگرچه درعقوبت عاجل توقّفی رود امابرعذاب آجل بی شبهت منتظر و مترصّد باشد واگر بموافقت تقدیر ومساعدت بخت از آن بجهد اعقاب اورا تلخی عقاب آن بباید چشید وامروز مرا برتو اعتماد نباید کرد و برسن مخادعت تو مرا فراچاه نشاید شد، چشم ندیده است چو تو کینه ور.

ملك گفت ازجانبین ابتدا وجوانی رفت اکنون نه مارا کراهتی متوجّه است و نه ترا ازما آزاری باقی قول مرا باوردار وبیهوده مفارقت جان گداز اختیار مکن و بدانکه من انتقام وتشفّی[1] را ازمعایب روزگار مردان شمرم وهرگز ازجانب خود بر آن مبالغتی روانه نبیم.

خشم نبوده است براعدام هیچ　　　چشم ندیده است درابروم چین

قبّره گفت باز آمدن ممکن نیست که خردمندان گفته اند هرچند مردم آزرده لطف ودلجوئی زیادت واجب دارند بدگمانی ونفرت بیشتر شود وحکما مادر وپدر را بمنزلت دوستان دانند وبرادر را درمحلّ رفیق وزن را بمثابت الیف[2] شمرند واقربا را دررتبت غریمان[3] ودختر را درموازنه خصمان وپسر را برای بقای ذکر خواهند ونفس وذات خویش را یکتاشناسند ودرعزّت آن هیچ جانب را شرکت ندهند چه هرگاه که مهمی حادث گردد هر کس بگوشه رود وبهیچ تأویل خود را برای دیگران درمیان ننهد سنائی میگوید:

داشت زالی بروستای تکاو[4]　　　مهستی نام دختری و سه گاو
نو عروسی چو سرو نوبالان　　　گشت روزی زچشم بدنالان
گشت بدرش چوماه نوباریك　　　شدجهان پیش پیرزن تاریك
دلش آتش گرفت وسوخت جگر　　　که نیازی جزاو نداشت دگر
از قضا گاوزالك ازپی خورد　　　پوزروزی بدیگش اندر کرد

۱- تشفی: انتقام برای شفای نفس.　۲- الیف: مأنوس وخوگرفته شده.
۳- غریمان: قرض داران وقرض خواهان وتاوان زدگان.
٤- تکاو: نام دهی است ازدهات گنجه.

ماند چون پای مقعد[1] اندر ریگ | آن سر مرده ریگش اندر دیك
گاو مانند دیو از دوزخ | سوی زالك شتافت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل | بانگ برداشت پیش گاو نبیل
ملك‌الموت من نه مهستی‌ام | من یکی زال پیر و محنتیم
گر ترا مهستی همی باید | اینك او را ببر مرا شاید
اوست بیمار من نیم بیمار | من درستم مرا بدو مشمار
بی‌بلا نازنین شمرد او را | چون بلا دید درسپرد او را
بجمال نکو بد و بد شاد | بخیال بدش ز دست بداد
تا بدانی که وقت پیچاپیچ | هیچکس مر ترا نباشد هیچ

ومن امروز ازهمه‌علائق منفردشدم وازهمهٔ خلایق منقطع گشتم وازخدمت تو چندان توشهٔ غم برداشتم که‌راحلهٔ من بدان گران باراست وکدام‌جانور طاقت حمل آن‌دارد درجمله گوشهٔ جگرومیوهٔ دل وروشنائی چشم وراحت جان درخدمت تو درباختم لاجرم :

دشمن‌خندید برمن ودوست گریست | گوئی‌دل‌وجان‌ودیده‌چون‌خواهد زیست
وَ اِنَّما اَولادُنا بَینَنا | اَکبادُنا تَمشی عَلَی‌الاَرضِ
لَو هَبَّتِ الرّیحُ عَلی بَعضِهِم | لاَمتَنَعَ العَینُ مِنَ الغَمضِ[2]

وبااینهمه‌بجان ایمن‌نیستم وبدین‌لابه‌فریفته شدن‌ازخردو کیاست دورمینماید رأی‌من هجراست وصبر .

ملك گفت آنچه ازجانب تورفت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرّز نیکو بودی ولیکن برسبیل‌قصاص وجزاکاری‌پیوستی وقضیّت معدلت همین‌واجب کندمانع ثقت

۱ــ مقعد : بضم‌میم : زمین‌گیر ولنگ .

۲ــ همانا فرزندان‌ما درمیان‌ما جگرهای‌ما هستند که برروی زمین راه میروند ، هرگاه بادبرایشان‌بوزد چشم‌ازخفتن امتناع کند .

وموجب نفرت چیست .

قبرّه گفت موضع خشم درضمائر موجع[1] است ومحلّ حقد دردلها مؤلم واگر بخلاف این چیزی شنوده شود اعتمادرا نشاید که زبان دراین معانی ازمضمون عقیده عبارتی راست نکند وبیان دراین سفارت حقّ امانت نگذارد امّا دلها یکدیگررا شاهدی عدل و گواهی بحقند ودل تودر آنچه میگوید موافق زبان نیست ومن صولت ترا نیکوشناسم ودرهیچوقت ازبأس[2] توایمن نتوانم بود .

کز کوه گاه زخم گرانتر کنی رکاب وزباد وقت حمله سبکتر کنی عنان

ملك گفت میان دوستان احقاد وضغاین[3] بسیار حادث شود چه امکان جهانیان ازبسته گردانیدن راه آزار وخصومت قاصراست وهر که بزیور عقل آراسته ترباشد و بزینت خرد متحلّی برمیرانیدن آن حرص نماید وازاحیای آن تجنّب لازم شمرد .

قبرّه گفت: اِنَّ العَوانَ لاتُعَلَّمُ الخِمرَةَ[4] من سرد و گرم روزگار چشیده‌ام وعمردر نظارهٔ مهره بازی چرخ بپایان رسانیده وبسیار نفایس زیرحقهٔ این دهر بوالعجب باداده‌ام وازذخائر تجربت وممارست استظهاری وافرحاصل آورده وبحقیقت بشناخته که هر که برپشت کرهٔ خاك دست خویش مطلق دید دل او چون سرچوگان برهمگنان کژشود وبراطلاق فرق مردمی ومروّت را زیرقدم بسپرد وروی وفا وآزرم خراشیده گرداند وبرمن اینمعانی مشتبه نگرددونیزموافق یقین روزگارضایع گردانیدن باشد .

وَقَدعَجَمَتْ تِلكَ الخُطُوبُ قَناتَهُ فَزادَ عَلى عَجمِ الخُطُوبِ اعتِدالُها[5]

۱ـ موجع : دردناك . ۲ـ بأس : خشم وغضب .

۳ـ ضغائن : کینه‌ها . ٤ـ بزن میانه سال نباید چارقد سر کردن آموخته شود ، یعنی اواین کاررا میداند ومحتاج آموختن نیست ، این مثل را برای عالم مجرب بکاری میآورند . ۵ـ این حوادث ونوائب زدگ نیزهٔ وی را گزیدند پس بر گزیدن حوادث وامورمهم راستی آن افزون گردید یعنی علاوه برآنکه حوادث روزگاراورا ورزیده کرده است اعتدال وراستی وفطرت ذاتی خوداوهم کمك کرده است .

وبحقیقت آنچه بر لفظ ملك میرود عین صدق است امّا درمذهب خرد قبول عذر ارباب حقد محظوراست وطلب صلح اصحاب عداوت حرام زیرا که در آن خطری بزرگ است وجان بازی بیکران تا حریف ظریف و کعبتین راست ومجاهز امین[1] نباشد در آن شروع نتوان پیوست وپوشیده نماند که خصم موجبات وحشت فرونگذارد واز ترصّد فرصت درمکافات آن اعراض ننماید وبسیار دشمنانند که بقوّت وزور بدیشان دست نتوان یافت وبحیله ومکر درقبضهٔ قدرت وچنگال نقمت[2] توان کشید چنانکه پیل وحشی بمؤانست پیل اهلی دردام افتد ومن بهیچوقت وبهیچ حال از انتقام ملك ایمن نتوانم زیست وروزی درخدمت او برمن بسالی گذرد چه ضعف وحسرت من ظاهراست وشکوه ومهابت ملك غالب .

شیطان سنان آبدارت را — نا داده شهاب کوب شیطانی
باران کمان کامکارت را — نا دوخته روزگار بارانی

ملك گفت مرد کریم الیف را درفراق نیفکند وبهر بدگمانی انقطاع دوستی و برادری روا ندارد ومعرفت قدیم وصحبت مستقیم را بمجرّد ظن ضایع وبی ثمرت نگرداند اگرچه در آن خطر نفس ومخافت جان باشد واین خلق درحقیر قدر وخسیس منزلت ازجانوران هم یافته میشود اَلمَعرِفَةُ تَنفَعُ وَلَوْ بِالکَلبِ العَقورِ[3] .

هُوَ الکَلبُ اِلاّ اَنَّ فیهِ مَلالَةً — وَسُوءِ مُراعاةٍ وَماذاكَ فِی الکَلبِ[4]

قبّره گفت حقد و آزار دراصل مخوفست خاصّه آنچه درضمایر ملوك متمکّن گردد که پادشاهان درمذهب تشفی صلب[5] باشند ودردین انتقام غالی[6] تأویل ورخصت

١ـ مجاهز امین : حاضر کننده وتدارك کننده و کسی که اسباب قماررا حاضر کند .
٢ـ نقمت : شدت وعذاب درمقابل نعمت .
٣ـ آشنائی سودمنداست اگرچه نسبت بسگ گزنده باشد .
٤ـ او سگ است جز آنکه دروی دلتنگی وحق ناشناسی است واین درسگ نیست ، ودر نتیجه پست تر از سگ است.
٥ـ صلب : سخت .
٦ـ غالی : غلو کننده واز حد گذرنده .

را البته درحوالی سخط و کراهیّت مجال ندهند وفرصت مجازات را فرضی متعیّن شمرند وامضای عزیمت را در تدارك کارخائنان وتلافی سهومفسدان فخری بزرگ و ذخیرتی نافع شناسند واگر بخلاف چشم‌داشت رود زردروی‌شود که فلك دراین هوس دیده‌سپید کرد وچرخ دراین تکاپوی پشت گوژ گردانید وبدین‌مراد نتوانست رسید.

طَلَبتُ وَفاءَ الغانیاتِ وَاِنّما تَکَلَّفتُ ایراءً بِمِقدَحَةِ صَلدِ[۱]

ومثل کینه دردلها مادام که مهیّجی نیابد چون انگشت افروختهٔ بی‌هیزم‌است اگرچه حالی اثری ظاهرنگرداند چندانکه بهانهٔ‌یافت وعلّتی دید بر آن مثال که آتش درحلفا[۲] افتد فروغ‌خشم بالا گیردوجهانیرابسوزد ودود آن بسیاردماغهای تررا خشك‌گرداند وچشمهای‌خشك‌را تر کند وهرگز آن آتش‌را مال نفیس وسخن جانی و لطف وتواضع مجرم و چاپلوسی وتضرّع گنه‌کار واخلاص ومناصحت خدمتکار تسکین‌ندهد وتانفس متّهم باقیست قوّت‌خشم کم‌نگردد چنانکه‌تاهیزم برجایست آتش نمیرد و بااینهمه اگر کسی از گناهکارانرا امکان آن تواند بود که درمراعات جوانب لطفی بجای تواندآورد ودرطلب‌رضا وتحرّی فراغ دوستان سعی پیوندد و درکسب‌منافع ودفع‌مضار معاونتی ومظاهرتی واجب‌دارد ممکن‌است که این‌وحشت برخیزد وهم‌عقیدت مستزیدرا صفائی حاصل آیدوهم‌دل‌خائف وه‌جرم بنسیم‌امن‌خوش وخنك گردد ومن‌از آن‌ضعیفترم که این‌ابواب برخاطریارم گذرانید یاتوانم‌اندشید که خدمت‌من موجب‌استزادت[۳] ترامحو کند وسبب‌الفت وموافقت را مثبت[۴] گرداند واگر باز آیم پیوسته درهراس ومخافت‌باشم وهرروزبلکه‌هرساعت مرگی‌تازه مشاهده کنم

۱ـ اززنان صاحب‌جمال وفا طلب‌نمودم وبدین‌سبب خواستم بزحمت ازسنگ‌سخت آتش بیفروزم وطلب کارمحال کنم یعنی ممکن‌نیست که کسی اززن‌صاحب‌جمال وفاطلب کند.

۲ـ حلفا: بفتح‌حاء گیاهی است درآبهارو یدواز آن‌حصیر بافندو بفارسی آنرا پیزر گویند.

۳ـ استزادت: افزون‌خواستن ومقصرشمردن کسی درکاری.

۴ـ مثبت: بضم‌میم وتشدیدثاء: واراده‌وخواهش.

ودر این مراجعت مرافایدهٔ نمانده است که خودرا دست‌دیت[۱] نمی‌بینم وسر و گردن‌را فدای تیغ نمیتوانم‌داشت .

نه مرا درتکاب توپایاب[۲]   نه مرا برگشاد[۳] تو جوشن

ملك گفت هیچکس برنفع و ضرّ درحق کسی بیخواست باری عزاسمه قادر نتواندبود واندك وبسیار وخرد وبزرگ آن بتقدیر سابق وحکم مبرم[۴] بازبسته‌است وچنانکه‌دست‌مخلوق‌ازایجادواحیاء قاصراست‌اهلاك‌وافناء[۵] هم‌ازجهت‌وی متعذر باشد ومفاتحت پسرمن بدین ایذا ومکافات توبقضای آسمانی ومشیّت ایزدی نفاذ یافت و ایشان علّت آن غرض وشرط آن حکم‌بودند مارا بمقادیر آسمانی مؤاخذت منمای که اگراین هجراتفاق‌افتد بتقسیم خاطر[۶] والتفاف ضمیر کشد وشادمانی ومسرّت از کامرانی وبسطت آنکه مهنّا گردد که اتباع وپیوستگان‌را از آن نصیب‌باشد .

أَأُسَرُّ أَنْ أَحظی وَيُمْنَعُ صاحِبِي   إِنّي إِذًا لِلحُرِّ الأَمُّ جارِ[۷]

قبرّه گفت همچنین‌است عجز آفریدگان ازدفع‌قضای آفریدگار عزّ اسمه ظاهر ومقرّر است که انواع خیروشر وابواب نفع وضرّ برحسب ارادت وقضیّت مشیّت خداوندجلّ جلاله نافذمیگردد وبجهدو کوشش‌خلایق در آن‌تقدیم وتأخیر ومماطلت و تعجیل صورت نبندد لاَمَردَّ لِقَضاءِ اللهِ وَلا مُعَقِّبَ لِحُکمِهِ يَفعَلُ اللهُ مايَشاءُ وَيَحکُمُ مايُريدُ[۸] وبا آنکه‌اجماع کلّی‌واتّفاق‌عامّ بدین کلمه‌حاصل‌است

۱- دست‌دیت : قوت وزور .   ۲- پایاب : طاقت وتاب .

۳- گشاد : رها کردن‌تیر ازشست .   ٤- مبرم: بضم‌میم: ابرام‌شده‌ومحکم‌واستوار.

٥- اهلاك‌وافنا : هلاك کردن وفانی گردانیدن .

٦- تقسیم‌خاطر : پریشانی‌خاطر .   ۷- آیا شادمان باشم که‌من‌بهره‌مند وصاحب حظم‌درصورتیکه یار ورفیق من ازآن‌ممنوع است‌دراین‌صورت‌من‌ازبرای‌آزاده وکریم لئیم‌ترین همسایه هستم یعنی ناگواراست که من‌در نعمت ودوست‌من‌در نقمت‌باشد .

۸- قضاء حق‌تعالی برگشت وتخلف ندارد ودرحکم اوبدالی نیست . انجام میدهد آنچه‌رابخواهد وحکم‌میکندآنچه‌را اراده کند .

هیچکس نگفته‌است که جانب حزم واحتیاط را مهمل بباید گذاشت وتصوّن نفس ازمکاره درتوقف نهاد اِعقِلها وَ تَوَکَّل عَلَی‌الله[1] ومیان گفتار و کردارتو تفاوتی تمام میتوان شناخت وراه‌اقتحام[2] مخوفست ومن‌بنفس معلول وتجنّب ازخطرلازم وتو میخواهی که درددل خودرا بکشتن من شفاطلبی وبحیلت‌مرا دردام‌بلا افکنی ونفس من‌ازمرگ‌ابامینماید والحق هیچ جانوراین‌شربت باختیارنخورده‌است وتاعنان‌مراد بدست‌شخص‌است از آن‌تحرز صواب بیند و گفته‌اند که غم‌بلااست وفاقه‌بلا ونزدیکی دشمن‌بلا ومفارقت دوستان‌بلا وخوف وناتوانی غربت‌بلا وسرهمهٔ بلاها مرگست و صوفیان آنرا آفت کبیرخوانند، این‌بنده‌دگربارنروید نه‌نی‌است ،و ازمضمون ضمیر مصیبت‌زده آن‌کس تنسم[3] تواند کرد که بارها بسوزبلا مبتلابوده‌باشد وهم‌از آن‌بابت شربتهای تلخ تجرّع کرده ومن‌امروزازدل خود برعقیدت‌ملك دلیل میتوانم گرفت و کمال‌حسرت وضجرت‌اوبچشم‌خرد میتوانم‌دید وفرط توجّع وتحسّروتأسّف‌نمودار حال اوست ونیز مستیقنم که‌هر گاه که ملك را از بینائی پسر یادآید ومرا از فرزند خویش تفاوتی در باطنها پدیدآید وتغیّری ظاهرشود ونتوان دانست که از آن چه زاید ودراین صحبت هیچ ناراحتی‌نیست مفارقت اولیتر ، بـا هر که بدی کردی تـا مرگ براندیش .

ملك گفت چه خیرتواند بود در آنکس که ازسهوهایِ دوستان اعراض نتواند نمود و ازسرحقد و آزار چنان بـرنتواند خاست که در مدّت عمر بدان مراجعت نپیوندد وبهیچوقت وبهیچ حال برصفحهٔ دل اواز آن اندك‌وبسیار نشانی یافته نشود واعتذارواستغفاراصحاب را باهتزازواستبشارتلقّی ننماید قال‌النّبی صلی‌الله‌علیه و آله: «اَلا اُنَبِّئُکُم بِشَرِّ النّاسِ مَنْ لایَقبَلُ عُذراً ولایُقیلُ عَثرَةً»[4]. ومن باری

۱ــ زانوی شترا ببندآنکاه بخدا باز گذار وتو کل کن .

۲ــ اقتحام : هجوم کردن .   ۳ــ تنسم :آگاهی یافتن .

٤ــ حضرت‌رسول‌فرمودند : که‌آگاه باشید که بدترین مردم کسی استکه عذیرا قبول نکند واز لغزش وخطای گنه کارنگذرد .

ضمیر خویش را هرچه صافی تر می بینم و از این ابواب که برشمرده می آید در خاطر اثری نمی‌یابم و همیشه جانب عفو من اتباع را ممهد است و انعام و احسان من خدم را مبذول. قبّره گفت:

گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد　　　از آب هر بخار که خیزد شود غبار

و من میدانم که گناهکارم و اگر مبتدی[۱] نبوده‌ام متعدّیم و هر که در کف پای او قریحهٔ[۲] افتد اگر بی‌ثبات عزم و قوّت طبع بی باکی کند و در سنگ درشت رفتن جایز شمرد چاره نباشد از آنچه جراحت تازه شود و پای از کار بماند چنانکه بیش برخاك نرم رفتن دست ندهد و آنکه با علّت رمد[۳] استقبال شمس و شمال واجب بیند همّت او بر تعرّض کوری مقصور باشد و مقاربت مجرم با حقود همین مزاج دارد و تحرّز از آن از وجه شرع و قانون رسوم فرض عین[۴] است قال الله تعالی: وَلا تُلقوا بِأیدِیکُمْ اِلَی التَّهلُکَةِ[۵]. و استطاعت خلایق از آن نتواند گذشت که در صیانت ذات آنقدر مبالغت نماید که نزدیك خرد معذور گردند چه هر که بر قوّت ذات خود اعتماد کند لاشك درمخاوف ومضایق رود و اقتحام موجب هلاك و داعی بوار[۶] باشد و هر که مقدار طعام و شراب نشناسد و چندان خورد که معده از هضم آن عاجز آید یا لقمه باندازهٔ گلو نگیرد که در حلق او بماند او را دشمن جان خود باید شمرد

حیات را چه گوارنده تر ز آب ولی　　　کسی که بیش خورد بکشدش باستسقا[۷]

و هر که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از او امن نتواند بود فریفته

۱- مبتدی: شروع کننده و تازه کار.　۲- قریحه: زخم و جراحت کوچك.
۳- رمد: درد چشم.　۴- فرض عین: واجب عینی.
۵- و با دستهای خود خویشتن را بمهلکه نیندازید.
۶- بوار: هلاك.
۷- استسقا: کسیکه مرض عطش دارد و سیراب نمیشود.

شود بنزدیك اهل حصافت[1] وخرد مردود باشد و درزمرهٔ اهل حمق وجهالت معدود گردد وهیچ کس نتواند شناخت که تقدیر درحقّ وی چگونه منزّل شده است و او را درترصّد سعادت روزگارمی باید گذاشت یا در انتظار شقاوت زیست لیکن بر همگنان واجبست که کارهای خویش برمقتضای رأیهای صائب بپردازند ودرمراعات جانب حزم و حذر تکلّف واجب بینند و در حساب نفس خویش ابواب مناقشت لازم شمرند ودرمیدان هوی‌عنان گروبگیرند وبادوست ودشمن‌درخیرات مسابقت بجویند تاهمیشه مستعدّ قبول اقبال ودولت توانند بود واتّفاقی خوب روی نماید والاّ طاعنان‌را مجال وقیعت[2] باقی بماند وکارهای آسمانی درحقّ جهانیان برقضیّت اصل تقدیرمیرود ودر آن زیادت ونقصان وتقدیم وتأخیر صورت نبندد و براطلاق عاقل آنکس‌را توان شناخت که ازظلم کردن وایذاء جانوران بپرهیزد ومادام‌که راه حذر درپیش وی گشاده باشد در مقام خوف و فزع نه ایستد و تحرّز از آن باقی نگذارد ومن بمهرب[3] نزدیکم وگریزگاه بسیار دارم و حرامست بر من توقّف در این‌حیرت وتردّد که سخط ملك بی‌شك خون من‌حلال دارد وآنچه ازوجه دیانت ومروّت محظور است مباح پندارد وامید چنین میدارم که هرکجاکه روم وباشم اسباب معیشت من ساخته ومهیّا باشد چه هر که پنج خصلترا بضاعت راه و سرمایه عمر سازد بهر جانب که روی نهد اغراض پیش او متعذّر نگردد و موافقت رفیقان ممتنع نباشد ووحشت غربت او بمزانست بدل گردد از بدی باز بودن واز ریبت و خطر پهلو تهی کردن ومکارم اخلاق را لازم گرفتن و شعار و دثار خود کم آزاری و نکوکاری ساختن وحسن ادب درهمه اوقات نگاه داشتن و عاقل چون در منشاء و مولد ومیان اقربا وعشیرت بجان آمن نتواند بود دل برفراق اهل وفرزند ودوستان وپیوستگان خوش کند که اینهمه را عوض ممکن گردد ،

۱ـ حصافت : زیرکی وخرد ، ۲ـ وقیعت : جنگ وقتال ،

۳ـ مهرب : فرارگاه وفرار نمودن (اسم مکان وزمان ومصدر میمی) ،

تَلقی بِکُلِّ بِلادٍ اِنْ حَلَلْتَ بِها اَهلاً بِاَهلٍ وَجیراناً بِجیرانِ [1]

وازنفس وذات ممکن نگردد و این بنده را زیادتر دیدی نیست .

اَلرَّأسُ لایُنبِتُهُ قَطرُ المَطَرِ لَیسَ بِکُرّاثٍ اِذا جُزَّ وَفَرّ [2]

وبباید دانست که ضایعتر مالها آنست که از آن انتفاعی صورت نبندد ودروجه انفاق ننشیند و نابکارتر زنان آنستکه با شوی نسازد و بدتر فرزندان آنستکه از اطاعت پدر ومادر ابا نماید وهمّت برعقوق [3] مقصور دارد ولئیم تر دوستان آنستکه در حال شدّت و نکبت دوستی و مصادقت مهمل گذارد و غافل‌تر ملوك آنستکه بیگناهان ازوی ترسان باشند ودر حفظ ممالك وضبط رعایا اهتمام لازم نشمارد و ویرانتر شهرها آنستکه در اوامن و خصب کم اتّفاق افتد و هر چند ملك کرامت میفرماید وانواغ تسلیت وقوّت دل ارزانی میدارد و آنرا بعهود ومواثیق مؤکّد و مستظهر میگرداند البته مرا بنزدیك اوامان نیست ودرخدمت ومجاورت او بی‌خوف زندگی نتوانم کرد چه روزگار میان ما مفارقتی افکند که بیش مواصلت را در حوالی آن مجال نماند و در مستقبل هرگاه که اشتیاق غالب گردد حکایت جمال بخت جهان آرای ملك برچهرهٔ ماه وپیکرمهرخواهم دید واخبار سعادت اواز نسیم سحری خواهم شنید .

اَلا یاصَبا نَجدٍ مَتی هِجتَ مِنْ نَجدِ اَقولُ وَاَروی کُلَّما هَبَّتِ الصَّبا

۱- بهرشهری که واردشوی درآن اهلی بجای اهل وهمسایگانی رابجای همسایگان ملاقات نمائی یعنی اهل وهمسایه درهرکجا یافت شود .

۲- سر را قطرهٔ باران نرویاند وآن مانند سبزی نیست که چون بریده شود بروید وزیادتر شود یعنی اگر نفسی ازبین برودبدنیا باز نگردد .

۳- عقوق : نافرمانی کردن کسیرا که حق بگردن او دارد .

نَسیمَ الصَّبا قُل لِلأحِبَّةِ مُنشِداً سَلامٌ عَلَیکُم کَیفَ حالُکُم بَعدی[1]

وازحال وغربت من رأی ملك را هم براین مزاج معلوم خواهد شد.

فَاِذَ الصَّبا هَبَّت فَاِنَّ نَسیمَها یُهدی اِلَیكَ تَحِیَّتی وَ سَلامی[2]

ای بادصبحدم گذری کن بکوی من پیغام من ببر ببر ماه روی من

اورا بگوی تا تو زکویم برفته‌ای از آفتاب نور ندیداست کوی من

شدآبروی من همه درعشق ریخته تاخیره‌خیره سنگ زدی برسبوی من

بدین کلمه بآخررسانید وملك را وداع کرد وبرفت.

بجست بارخ زرد ازنهیب تیغ کبود چنانکه برگ درختان زپیش بادخزان

اینست داستان حذر ازمخادعت دشمن مستولی و احتراز ازتصدیق لابه و زرق خصم غالب و برعاقل پوشیده نماندکه غرض از بیان این امثال این بوده است که خردمندان هریك‌را درحوادث امام سازد وبنای کارها برمقتضای آن نهند ایزدتعالی جملهٔ مؤمنان و مسلمانان را شناسای حال و مآل گرداناد وبینای دین و دنیاکناد بمنّه وجوده ورحمته.

۱ــ هرگاه باد صبا بوزد میگویم وروایت میکنم هان ای باد صبا کی از ولایت نجد برخاستی ای‌نسیم صبا بدوستان بگوسلام برشما بعد از من چگونه است حال‌شما.

۲ــ چون باد صبا بوزد نسیم آن‌درود وسلام مرا بتوتقدیم میدارد.

باب الاسد وابن آوی

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دشمن آزرده که دل بر استمالت او نیارامد چون آثار عداوت و سبب حقد[۱] میان ایشان باقی باشد اگر چه در ملاطفت مبالغت نماید و در تودّد و تنوّق تلمق واجب دارد اکنون باز گوی داستان ملوک در آنچه میان ایشان و نزدیکان ایشان حادث گردد پس از تقدیم جفا وعقوبت وظهور جرم وخیانت مراجعت صورت بندد وتازه گردانیدن اعتماد بجرم نزدیک باشد یانه؟

برهمن گفت که اگر پادشاهان دَرِ عفو واغماض[۲] بسته گردانند وازهر که اندك خیانتی بینند در باب او بکراهت مثال دهند بیش بروی اعتماد نکنند وکارها مهمل شود وایشان از لذت عفو ومنّت بی نصیب مانند ومأمون خلیفه میگوید: لَوْ عَلِمَ اَهلُ الجَرائِمِ لَذَّتی فِی العَفوِ لَارْتَکَبوها[۳].

تائب اندرخواب نام توبه نتواند شنید — گر ببیند عشق بازیهای عفوت بر گناه

جمال حال وکمال کار مردان را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست قال النّبی صلّی الله علیه و آله وسلم: اَلا اُنَبِّئُکُم بِاَشَدِّکُم مَنْ مَلَكَ نَفسَهُ عِندَ الغضب[۴]

۱- حقد: کینه. ۲- اغماض: چشم پوشی.

۳- اگر اهل گناه لذت مرا در عفو میدانستند هرآینه مرتکب میشدند آنرا یعنی گناه میکردند تا من عفو کنم ولذت برم. ۴- آگاه باشید تاشما را بزورمندترین شماها خبردهم وآن کسی است که درهنگام خشم مالك نفس خود باشد، یعنی قویترین افراد کسی است که مالك نفس خود باشد وخشم خود را فرو برد).

وپسندیده ترسیرتی ملك را آنست که حکم خویش درحوادث عقل کل را سازد ودر هیچوقت اخلاق خود را از لطفی بی ضعف و عنفی بی ظلم خالی نگذارد تاکارها میان خوف ورجا روان باشد نه مخلصان نومید شوند و نه مفسدان دلیر یکی را از پیران طریقت پرسیدند که وَالکاظِمینَ الغَیظَ وَالعافینَ عَنِ النّاسِ وَاللهُ یُحِبُّ المُحسِنینَ[۱] را معنی بگوی پیر جواب داد که واضح آیت ائمه شریعت مستوفی بیاورده‌اند و بر آن مزید صورت نبندد امّا پیران طریقت رضوانُ اللهِ عَلَیهِم چنین گفته‌اند که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغت نرود عفو آنکه اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو کرده شود واحسان آنکه با اهل صحبت و دوستی مراجعت نموده آید.

چون بنده خری بهر خطائی مفروش

که در شرع کرم رعایت و سائل فرض است و در حکم مروّت اهمال حقوق محظور.

دُمْ لِلخَلیلِ بِوُدِّهِ　　　　　　مـا خَیرُ وُدٍّ لایَدُومُ
وَاعرِفْ لِجارِكَ حَقَّهُ　　　　　وَالحَقُّ یَعرِفُهُ الکَریمُ[۲]

وببابد دانست که ایزد تعالی بندگان خویش را مکارم اخلاق آموخته است و وبرعادات ستوده و شمائل مرضی تحریض نموده و هرکه را سعادت اصلی وعنایت ازلی یار ومعین بود قبلهٔ دل وکعبهٔ جان او احکام قرآن عظیم باشد و از سیاقت این حدیث معلوم گردد که بنای کارها برلطف ورفق میباید نهاد ودرهمه ابواب مدارا ومواسات معتبراست قال النّبی صلّی الله علیه وآله وسلّم: اِنَّ الرِّفقَ لَو کانَ خَلقاً

۱- و خشم فرو خورندگان و گذشت کنندگان ازمردم و خدای دوست دارد نکو کاران را.
۲- حق همسایه خویش را بشناس که حق را جوانمرد می‌شناسد.

لَما رَأَی النّاسُ خَلقاً اَحسَنَ مِنهُ وَاِنَّ الخُرقَ لَو کانَ خَلقاً لَما رَأَی-النّاسُ خَلقاً اَقبَحَ مِنهُ[۱]. وهر گاه که دراین مقدّمات تأمّلی بسزا رفت وفضائل عفو واحسان مقرّر گشت همّت برملازمت آن سیرت مقصور شود و پوشیده نیست که آدمی ازسهو وغفلت معصوم نتواند بود اگر در مقابله اینمعانی غلوّ جایز داشته آید مضرّت آن بمهمات سرایت کند.

زابتدای کون عالم تا بوقت پادشاه — از بزرگان عفو بوداست ازفرودستان گناه
خاصّه درایام شاهی کز پی انصاف او — کهربارا نیست آن یارا که گردد گِرد کاه
من که ازتدبیر خصمان خورده بودم تیر قصد — زنده ماندم تا بروزمحشر از اقبال شاه
جان من بخشندهٔ شاهیست کاندر امر او — چندشاه تاج بخش است وامیر ملك خواه
خسروسیارگان باید که این شش بیترا — باز گرداند بنوك تیر بر رخسار ماه
تابیاموزند شاهانی که زر بخشند وسیم — رسم جان بخشیدن از سلطان دین بهرامشاه

در جمله پادشاه باید که براندازه اخلاص و مناصحت وهنر و کفایت آنکس که در معرض تهمتی افتد نیکو شناسد اگر درمصالح بدو استعانتی تواند کرد و بررأی وامانت اوومهمّی مکفّی تواند گشت درتازه گردانیدن اعتماد بروی مبادرت نماید وآنرا ازریب وعیب خالی پندارد وخوف دل اوازوجه استمالت وتألّف بقرار معهود باز رساند واین خبررا امام سازد که پیغامبر صلّی الله علیه وآله فرمود: اَقیلوا ذَوِی الهَنَاتِ عَثَرَاتِهِم[۲]. چه ضبط ممالك بی وزراومعینان در امکان نیاید و انتفاع از بندگان آنگه میسّر شود که ذات ایشان بخرد و عفاف و هنر و صلاح

۱- رسولخدا فرمود: همانا نرمی اگرمجسم میگردید مردم خلقی را نیکوتر از آن نمیدیدند، وبد خوئی اگرمجسم میشد مردم خلقی را زشت تر ازآن نمیدیدند.

۲- ازخطاها ولغزشهای گنه کاران در گذرید. مقصود ازذوی الهنات کسانی اند که صاحب گناهان کوچك واند کند.

آراسته شودومتمیز بحق گذاری ونصیحت وهوا خواهی ونیز مهمات ملك را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح که استحقاق محرمیّت اسرار و استقلال تمشیت اعمال دارند همه مقرّ راست وپس ازتفهم این معانی وشناخت ایندقایق بر پادشاه فرض است که تتبع اعمال و تفحص اشغال که بکفاة[1] تفویض فرماید بجای می آرد چنانکه ازنقیروقطمیر[2] احوال هیچ چیز بروی پوشیده نماند اگرمخلصان را توفیق مساعدت نماید وخدمتی کنند یا خائنان را اهمالی افتد هر دو میداند و ثمرهٔ کردار مخلصان هر چه مهنّا تر ارزانی میدارد و خائنان را بقدر گناه تنبیه واجب می بیند اگرازاین دوطرف یکی مهمل ماند مصلحان کاهل و آسان گیرشوند ومفسدان دلیروبیباك وکارها پیچیده واعمال مختل ومهمل ماند وتلافی آن دشوار دست دهد وداستان شیروشکال لایق این تشبیب[3] است رای پرسید که چونست آن :

حکایت

برهمن گفت آورده‌اند که در زمین هند شکالی بود از دنیا روبگردانیده و درمیان امثال خود بود امّا ازخوردن گوشت وریختن خون وایذای جانوران تحرّز نمودی روزی بروی یاران مخاصمت کردند و گفتند بدین سیرت توراضی نیستیم و ترا بدین رأی مخطی می‌شناسیم و چون از صحبت یکدیگر اعراض نمی‌نمائیم در عادت وسیرت هم موافقت وتوقّع می کنیم ونیزعمردرزحیر[4] گذاشتن را فایدهٔ صورت نمی‌توان کرد چنانکه آید روزی بخرّمی بپایان می‌باید رسانید و نصیب خویش

۱ـ اشغال : شغلها . کفاة :کافیان وباکفایتان ،

۲ـ نقیر: اصل وبیخ درخت . قطمیر : پوست باریك هسته ، نقیر وقطمیر دراینجا بمعنی کوچك وبزرگ است .

۳ـ تشبیب : غـزل گفتن یعنی صورت وجمال زنی و حال خود باو گفتن و آغاز کردن درمقصود .

٤ـ زحیر : با زور وشدت نفس کشیدن .

از لذّات بر می باید داشت قوله عزّ و جلّ وَ لا تَنسَ نَصیبَکَ مِنَ الدُّنیا [۱] . و بحقیقت بباید شناخت که دی را باز نتوان آورد وثقت بریافتن فردا مستحکم نیست امروز ضایع کردن واز تمتع غافل بودن چه معنی دارد ؟

فَبادِرا لَىِا لِلَّذّاتِ قَبلَ فَواتِها فَاِنَّ قُصاری ما تَراهُ اِعَناءُ [۲]

آنرا که بنقد این جهانیش توئی در نسیهٔ آن جهان کجا بندد دل

شکال گفت ای دوستان وبرادران ازاین ترّهات درگذرید چون میدانید که وی بگذشت وفردارا درنمیتوان یافت از امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ راه را شاید که این دنیای فریبنده سراسرعیب است همین هنر دارد که مزرعهٔ آخرتست که دروی تخمی میتوان پراکند که ریع [۳] آن درعقبی هرچه مهنّاتر باشد نهمت برامضای خیرات وادّخارحسنات مصروف دارید وبرمساعدت عالم غدار تکیه مکنید و دل دربقای ابد بندید و ازثمرهٔ تندرستی وثروت و زندگانی بی نصیب مگذرید قال النّبیُّ صلّی الله علیه و آله وسلّم : اِغتَنِم خَمساً قَبلَ خَمسٍ شَبابَکَ قَبلَ هَرَمِکَ وَ صِحَّتَکَ قَبلَ سُقمِکَ وَ غِناکَ قَبلَ فَقرِکَ وَ فَراغَکَ قَبلَ شُغلِکَ وَ حَیاتَکَ قَبلَ مَوتِکَ [۴] . که لذّت دنیا چون روشنائی برق وتاریکی بری بی ثبات است اگر سعادت دو جهانی میخواهید این سخن در گوش کنید و برای طعمه که حلاوت آن تاحلق است ابطال جانوری روا مدارید وبدانچه بی ایذا بدست

---

۱ ـ نصیب خود را از دنیا فراموش مکن .

۲ـ پیشدستی نما باذات دنیا قبل از فوت شدن آنها ،به نهایت آنچه بینی رنج و مشقت است . ۳ـ ریع : ثمر .

٤ـ پیغمبرخدا فرمود : غنیمت بدان پنج چیزرا پیش از پنج چیز ، اول جوانیت را پیش ازپیری ، دوم : تندرستی راقبل ازبیماری ، سوم : توانگری خودرا پیش ازفقر ، چهارم : آسودگی خویش را پیش ازگرفتاری ، پنجم : زندگانی راقبل ازمرگ .

آید قانع شوید ، قالَ النَّبی صلّی الله عَلَیهِ وَ آله : اِنَّ رُوحَ القُدُسِ نَفَثَ فی رُوعی اَنَّ نَفساً لَنْ تَموتَ حَتّی تَستَوفی رِزْقَها اَلافاتَّقُوالله وَ اَجمِلوُا فی الطَّلَبِ[1] این مواعظرا بسمع خرد قبول کنید وازمن آنچه مردود عقلست موافقت مطلبید که صحبت من باشما سبب وبال نیست امّا موافقت در افعال ناستوده موجب عذاب گردد چه دل و دست آلات گناهند یکی مرکز فکرت نا شایست و دیگری منبع کردار ناپسندیده واگر موضعی را درنیکی وبدی این اثرتواند بود پس هر که درمسجد کسی را بکشتی بزه کار نشدی و آنکه درمصاف یکتن رازنده گذاردی بزه کارشدی ومن بتن درصحبت شماام وبدل ازشما گریزان پس یاران اورا معذور داشتندوثبات قدم او بر بساط ورع[2] وصلاح ظاهرترشد وذکر آن درهمه آفاق سائر گشت ودر آن حوالی مرغزاری بود که ماه رنگ آمیز ازصحن جمال اونقشبندی آموختی وزهرهٔ مشک بیزاز نسیم اوج اواستمداد کردی .

نموده تیره ومنسوخ باهوای فضاش هوای چرخ اثیر و صفات باغ ارم

کَاَنَّ الرِّیاضَ وَ اَزهارَهـا وَ اَغصانَ انوارِهـا الشُّمسِ

طَواویسُ تُجلی بِلا اَرجُلِ اَراقِمُ تَسعی بِـلا اَرؤُسِ[3]

و دروی وحوش وسباع بسیار و ملك ایشان شیر که همه درطاعت ومتابعت او بودندی چون صورت حال این شکال بشنید او را بخواند وبهر نوع بیازمودش

۱ـ پیغمبرخدا فرمود : همانا روح القدس درقلب من دمید که هیچ نفسی نخواهد مرد تاروزی خودرا کامل نماید آگاه باشید وازخدابترسید ودرطلب آرامی کنید یعنی هیچ نفسی نخواهدمرد تاآنکه ازروزی خود بهره کامل برگیرد .

۲ـ ورع : پرهیز کارشدن .   ۳ـ گویا باغها وگلهای آن و شاخهای پر شکوفهٔ نیم خفته ونیم باز شده اش طاووسانی هستند که بدون پاها جلوه گرندوماران سیاه وسفیدی هستند که بدون سرهاراه بروند .

پس خلوت کرد و گفت ملوك را الابداست از مناصحان ومعینان اکنون بر تو اعتمادی خواهم کرد تا درجهٔ تو بدان افراشته تر گردد ودر نزدیکان وخواص ومقرّب ما آئی ، شکال جواب داد که پادشاهان سزاوارند بر آنچه برای کفایت مهمّات انصار واعوان شایسته گزینند وبااین همه برایشان واجبست که هیچکس را برقبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی کرده شود که او را ضبط آن میسّر نباشد وازعهدهٔ لوازم مناصحت بواجبی بیرون نتواند آمد بروی وبال شود و کارها خلل پذیرد و زندگانی ملك دراز باد من عمل سلطان را کارهم ونیز در آن وقوفی ندارم وتو پادشاه بزرگی و درخدمت تو وحوش و سباع[1] بسیارند که هم قوّت و کفایت دارند وهم حرص اعمال اینجهانی واگر درباب ایشان اصطناعی[2] فرمائی دل تو از کفایت مهمّات فارغ گرداند وهم شادمان ومستظهر گردند .

شیر گفت ازاین مدافعت چه فایده که البته ترا معاف نخواهم داشت .

شکال گفت کار سلطان بابت دو کس باشد یکی مکّاری مقتحم که باقتحام غرض خویش حاصل کند وبمکروشعوذه مسلّم ماند ودیگری غافلی ضعیف که برخواری کشیدن خو کرده باشدو بهیچ تأویل منظور ومحترم و مطاع ومکرّم نگردد که در معرض حسدوعداوت افتدو من میگویم :

بخدائی کـه آفرین کـرده است — عـاقـلان را بخـویشتن داری
کـه نـه ارزد بنـزد همّـت مـن — ملك هر دو جهان بیکخواری

و بباید دانست که عاقل هر آینه محروم باشد ومحسود ومن ازاین هر دوطبقه نیستم نه آزغالب است که خیانت کنم ونه طبعی خسیس که مذلت کشم .

۱ـ سباع : درندگان . ۲ـ اصطناع : نیکوئی کردن و بر گزیدن .

فَاِنْ لَمْ یَکُنْ فی المالِ وُسعٌ وَکَثرَةٌ

فَفی النَّفسِ مِنّی عِزَّةٌ وَ اِباءُ[۱]

وهر که خواهد که خدمت پادشاهان بنصیحت وامانت وعفاف و دیانت مؤکّد گرداند واطراف آنرا از ریا وریبت وسمعت[۲] و خیانت مصون ومنزّه دارد کار اورا استقامتی صورت نبندد ومدت عمل اورا دوامی ممکن نشود هم دوستان سپرمعادات برروی وی کشند وهم دشمنان ازجان اونشانهٔ تیر بلا سازند و دشمنان از وجه محاسدت درمنزلت مخاصمت اندیشند ودوستان ازجهت یکدلی ومناصحت مناقشت کنند وهرگاه که مطابقت دوستان ودشمنان بهم پیوست و اجماع فریقین بر عداوت اومنعقد گشت البته ایمن نتواند زیست وخوشدل نتواند بود واگر چه پای برفرق کیوان نهاده است سر بسلامت نبرد وخائن باری ازجهت دشمنان پادشاه فارغ باشد اگرچه ازدوستان بترسد .

شیر فرمود که قصد نزدیکان ما این محلّ ندارد چون رضای ماترا حاصل آید خودرا بوهم بیمار مکن که بحسن رأی مابد سگالی دشمنان تمام است بیك تعریك[۳] راه مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همّت وغایت امنیّت برسانیم .

شکال گفت اگر غرض ملك ازاین ترتیب وتقویت احسانیست که درباب من میفرماید بعاطفت ورحمت وانصاف ومعدلت آن لایقتر که بگذارد تادراین صحراها ایمن وبیغم میگردم وازنعیم دنیاباب و گیاه قانع شوم وازمکائدت ومحاسدت جملگی اهل عالم فارغ و مقرر است که عمر اندك در امن و راحت بهتر که بسیار درخوف وهراس.

۱ــ اگراز لحاظ مال وثروت دارای وسعت زیادی نیستم ولی در نفس من عزت وامتناع است .

۲ــ سمعت : کارهای نیك خودرا برای خودنمائی وریابرخ مردم کشیدن .

۳ــ تعریك : گوشمال دادن ومالیدن چیزی .

شیر گفت این فصل معلوم گشت دل فارغ دار که هر آینه بما نزدیك خواهی شد شکال گفت اگر حال براین منوال است مرا امانی باید داد که چون یاران قصدی پیوندند و افترا کنند باغرای[1] ایشان متغیر نگردی و در آن تأمل و تثبّت واجب داری و شرایط هرچه تمامتر بجای آری.

بابنده بگو آنچه رضای دل تست تا با تو چنان زیم که رأی دل تست

شیر با او وثیقتی مؤکّد بجا آورد و اموال و خزاین با او سپرد و ابواب مشاورت و رأیها در انواع مهمّات بروی مقصور شد و اعجاب شیر بروی هر روز زیادت میگشت و قربت و مکانت او بر نزدیکان شیر گران می آمد و در مخاصمت او بایکدیگر مطابقت کردند و روزها در آن تدبیر میبودند اِلی اَن رَمَوْهُ بِثالِثَةِ الأَثافی[2] و یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که شیر برای چاشت خویش بنهاده بدزدید و در حجره شکال پنهان کردند و دیگر روز وقت چاشت بود شیر بخواست گفتند نمی یابند و شکال غائب بود و خصمان حاضر چون بدیدند که آتش گرسنگی و آتش خشم بهم در پیوست و تنور گرم است فطیر خویش در پیوستند یکی از ایشان گفت چارهٔ نیست از آنچه ملك را بیاگاهانیم از هرچه مضارّ و منافع او بشناسیم اگرچه بعضی را موافق نیفتد و بمن چنان رسانیده اند که شکال آن گوشت سوی حجره خود برد دیگری گفت این مرا باور نمیآید احتیاط باید کرد که معرفت خلایق دشوار است و راست گفته اند

لاتَمدَحَنَّ اَمَةً عامَ اشتِرائِها و لاحُرَّةً عامَ بِنائِها[3].

۱— اغرا : فریفتن و بجنگ برانگیختن و درمعرض هلاك قراردادن.

۲— تا آنکه او را بپایه سوم دیگپایه انداختند یعنی او را ببزرگترین مصیبت گرفتار گردند. اثافی : دیگپایه را گویند که مرکب از سه پایه است.

۳— هیچ کنیزی را سال خریدن او مستای و هیچ زن آزادی را سال گرفتن او مدح مکن.

لاتَحمِدَنَّ امرَأً حَتّی تُجَرِّبَهُ وَلاتَذُمَّنَّهُ مِن غَیرِ تَجریبٍ[۱]

دیگری گفت همچنین است وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر صورت نبندد لیکن اگر این گوشت درمنزل او یافت شود هرچه از خیانت او در افواه[۲] میدارید راست باشد دیگری گفت که بدانش خود مغرور نباید بود که غدار هرگز بسلامت نجهد وخیانت بهیچ تأویل پنهان نماند.

سَتُبدی لَكَ الأَیّامُ ما کُنتَ جاهِلاً
وَیَأتیكَ بِالأَخبارِ مَن لَم تُزَوِّدِ[۳]

دیگری گفت مکروخدیعت او بهیچوقت برمن پوشیده نبوده است بدیداراول نهایت کار او بشناختم وفلان را گواه گرفتم که کار این زاهدعابدبه‌فضیحت کشد واز وی خطائی عظیم و گناهی فاحش صادر گردد دیگری گفت شمااهل امانتید وتکذیب شما ازرسم خرد دورباشد اگراین ساعت ملك فرماید تاآن گوشت درمنزل او بجویند برهان این شخص ظاهرشود و گمان‌های خاص وعام اندر آن یقین گردد دیگری گفت اگر احتیاط خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او بما ازهمه جهت محیط باشندوهیچ موضع ازایشان خالی نگذارد دیگری گفت در تفتیش این حادثه چه فایده که چون جرم این خائن پیداشود اوبزرق وبوالعجبی بررأی ملك چنان پوشیده گرداند که همگنان رادردیدهٔ خودبشك افکند ومن یسمع یخل[٤] ازاین نمط درحال خشم شیر میگفتند تاکراهیتی بدل اوراه یافت و باحضارشکال مثال دادو ازاو پرسید که آن گوشت چه کردی گفت بمطبخ رسانیدم تابوقت چاشت پیش ملك آرندمطبخی هم از جملهٔ اصحاب بیعت بود منکر شد که از این حال خبر ندارم و هیچ چیز

۱- هیچ مردیرا قبل از آزمایش ستایش مکن وقبل ازتجربت اورا مذمت مکن.

۲- افواه : دهنها . ۳-روزگاری بزودی آنچه‌را که ندانی برای‌تو آشکار کند و کسی برای‌تو اخبارمیاورد که اورا مامور آوردن‌آن نکرده‌ای.

٤- کسی که بشنود گمان میکند که اوراست میگوید.

بمن نرسیده‌است شیر فرستاد تا گوشت منزل شکال بجستند لابد بیافتند و نزدیك شیر آوردند پس گرگی پیر که تا آن ساعت هیچ سخن نگفته بود وچنان فرامینمود که از جمله عدول است و بی تحقیقی و ایقانی قدم در کاری ننهد و نیز باشکال دوستی دارد وفرصت عنایت میجوید پیشتر رفت و گفت چون زلت نابکار ملك را روشن شد زود بر حکم سیاست تقدیم فرماید که اگر این باب را مهمل بگذارد پیش گناهکاران از فضیحت نترسند شیر فرمود تا شکال را موقوف دارند آنگاه یکی از حاضران گفت من از رأی جهان آرای ملك در شگفت مانده‌ام که کار این غدار داهی بروی چگونه پوشیده‌است و از خبث ضمیر او چرا غافل بود دیگری گفت عجبتر آنست که تدارك این خیانت درمطاولت افکند شیر بدو پیغام داد و گفت اگر این سهو را عذری داری بازنمای جواب درشت بیخبر شکال بازرسانید تا آتش خشم بالا گرفت وعهود را زیر پای آورد ودست خصمان در کشتن شکال مطلق گردانید وخبر آن بمادر شیر بردند دانست که تعجیل کرده‌است باخود گفت زودتر بروم وفرزند خود را از وسوسه دیو لعین برهانم قال النَّبی علیه السلام : اِذااستَشاطَ السُّلطانُ تَسَلَّطَ الشَّیطان[۱] نخست کس بنزدیك آن طایفه فرستاد که بکشتن او مثال داده بودند پیغام داد که توقفی باید کرد وخود بنزدیك شیر رفت و گفت گناه شکال چه بوده‌است شیر صورت حال بازراند .

مادر شیر گفت ای پسر خویشتن را درحیرت و حسرت متفکر مگردان واز فضیلت عفو واحسان بی نصیب مباش که : فَاِنَّ العَفوَ لایَزیدُ لِلرَّجُلِ اِلاّ عِزّاً وَ اِنَّ التَّواضُعَ لایَزیدُهُ اِلارِفعَةً[۲] و هیچکس بتأمّل وتثبّت از پادشاهان سزاوارتر

۱ - آنزمان که آتش خشم سلطان برافروخته شد شیطان براوچیره گردد.

۲- همانا عفو برای مرد جزعزت نیفزاید و فروتنی وی راجز بلندی مرتبت نباشد یعنی عفو و تواضع مرد را بزرگ میکند

نیست و پوشیده نماند که حرمت زن بشوی متعلق‌است وعزّت فرزند بپدر ودانش شاگرد بنصیحت‌استاد وقوت سپاه باشکر کشان قاهر و کرامت زاهدی بدینداری راءِن رعیت بپادشاه و نظام‌کار پادشاه بتقوی‌وعدل‌و ثبات عقل وعمدهٔ حزم شناختن اتباع‌است وداشتن هریك درمحل‌ومنزلت‌او واصطناع فرمودن برمقدار هنرو کفایت ومتهم شمردن نزدیکان درحق یکدیگر که اگر سعایت این درحقّ او واز آن او درحق‌این مسموع باشد هرگاه که خواهند مخلصی رادرمعرض تهمت توانندآورد وخائنی را در لباس امانت جلوه‌گر و محاسن ملك در مقابح بمردمان و نشاید که پادشاه تغیر مزاج خویش بی یقینی صادق بااهل ثقت و امانت روا داردولیکن باید که درمجال حلم‌و بسطت علم اوهمه چیز گنجان باشد و سوابق خدمتکاران نیکو پیش چشم‌دارد ومساعی‌و مآثرایشان برصحیفهٔ دل بنگارد وآنرا ضایع و بی‌ثمرت نگذارد وسخن بیهنران‌رادرحقّ هنرمندان کافی‌نشنود وعقل ورأی خویش را درهمه معانی حکمی عدل ومميزی محقّ شناسد وشکال دردولت تو بمحلّ بلند و منزلتی مشهوددرسیداکنون برتو آنست که‌عزیمت‌راابطال وفسخ کنی[1] وخودراواورا ازشماتت دشمنان وشادکامی ساعیان‌صیانت‌واجب بینی وچندانکه فراخور وقاروثبات‌توباشد درتفحص‌واستکشاف لوازم احتیاط بجاآری که بنزدیك عقل‌خویش و تمامی‌لشکر ورعیت معذور گردی که این تهمت از آن حقیرتراست که چنو بندهٔ سداد و امانت خویش‌را بدان‌معیوب کند ویاحرص وشره خرداورا محجوب نماید و تو میدانی که شکال درمدت خدمت بیش از آن گوشت نخورده‌است‌مسارعت درتوقّف دارتاصحت این حدیث روشن گردد که چشم‌وگوش بظنّ و تخمین بسیار حکمهای خطاکند چنانکه کسی درتاریکی شب کرمك شبتاب‌رابیند پندارد که آتش است چون در دست گرفت مقرّر شود که باد پیموده است وپیش از تیقّن درحکم تعجیل کردن شرط نباشد و حسد جاهل از عالم و بدکردار از نیکوکار و بد دل از شجاع

۱- ازتصمیم خودعدول کنی.

معروف است .

وَ اِنّی شَقِیٌّ بِاللِّئامِ وَ لاتَری ‌‌‌ شَقیّاً بِهِم اِلّا کَریمَ الشَّمائِلِ[1]

وظنّ غالب آنست که قاصدان آن گوشت را در منزل شکال نهاده باشند و اینقدر در خبث مکر دشمنان و کید حاسدان بزرگ ننماید و محاسدت اهل بغی[2] پوشیده نیست جائیکه اغراض معتبر در میان آید مرغ در اوج هوا و ماهی در قعر دریا و سباع در صحن صحرا از قصد بدسگالان مسلّم نتوانند بود و خدمتکاران تو در منزلتهائی که کم از رتبت شکال است حسد روا میدارند اگر در آن درجت منظور مناقشتی رود بدیع[3] ننماید در این کار تأمّلی شافی فرمای و تدارک آن از نوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد که چون حقیقت حال شناخته گشت کشتن او تعذّری ندارد .

شیر سخن مادر نیکو بشنود و آن را بخرد خویش باز انداخت و شکال را پیش خواند و گفت میل ما بتو بحکم آزمایش سابق بقبول عذر زیادت از آنست که بتصدیق حوالت خصمان .

شکال گفت من از مؤنت این تهمت بیرون نیایم تاملك حیله نسازد که صحت حال و روشنی کار بدان نشناسد با آنکه بر برائت ساحت[4] خویش ثقتی دارم و متیقّنم که هرچند احتیاط بیشتر فرموده باشد مزیّت و رجحان من در اخلاص و مناصحت بر کافّهٔ خدم و حشم ظاهرتر گردد .

وَ اَنتَ لَوِ استَعرَضتَ صَحبَكَ کُلَّهُم ‌‌‌ وَ جَرَّبتَ مِنهُم صاحِباً بَعدَ صاحِبِ

لَما تَلقَ مِنهُم شاهِداً مِثلَ شاهِدی ‌‌‌ وَ لَم تَرضَ مِنهُم غائِباً بَعدَ غائِبی[5]

۱ـ همانا من بواسطهٔ فرومایگان بدبخت هستم و نمیبینی کسیرا که بواسطهٔ ایشان بدبخت شده جز کسیکه دارای صفات و عادات کریمه است .

۲ ـ بغی : ظلم وستم . ۳ـ بدیع : تازه وجالب و بی سابقه .

٤ـ برائت ساحت : پاکدامنی. ۵ـ اگر توهمهٔ یاران خود را بمعرض سان بگذاری واز ایشان مصاحب و یاریرا پس از مصاحب و یار دیگر بیازمائی حاضریرا مانند حاضر من ملاقات نکنی وغائبی را بعد غائب من نه پسندی .

من آن تراز وَم اخلاص و دوستی ترا — که هیچ گنج نتابد سر زبانهٔ من
بعشق ومهر توآن بحر دور پایانم — که در نیابد چرخ هوا کرانهٔ من

شیر گفت وجه تفحص چیست گفت جماعتی راکه این افترا کرده‌اند حاضر آرند وباستقصا ازایشان بپرسند که تخصیص من بدین حوالات وفرو گذاشتن کسانی که گوشت خورند ودر آن مناقشت روا دارند چه معنی‌داشت که روشن شدن این باب بی ازاین ممکن نتواند بود وچون خواهند که بستیهند[1] ملك بانگی برزند و تاکیدی رود که هر گاه راستی حال باز نمایند جرم ایشانرا بعفو مقابله کرده آید هر آینه نقاب ظن کاذب ازچهرهٔ یقین صادق برداشته شود و نزاهت[2] جانب من مقرر گردد .

شیر گفت چگونه عفورا مجال‌تواند بود درباب کسی که بقصد وحسد درحق من واهل ملك[3] من‌متعرّف گشت گفت بقا بادملك‌راهرعفو کز کمال‌استیلا و بسطت ووفور استعلا و قدرت‌ارزانی باشدسراسرهنراست‌و بدین‌دقیقه که برلفظ‌ملك‌رفت‌در آن تفاوتی صورت نبندد خاصّه که گناهکار بتوبت وانابت آنرا دریافت و بیندگی و طاعت پیش‌از آن‌بازرفت البتّه‌بیش‌مجال انتقام‌نماندوهر آینه‌مستحقّ اعراض‌وتجاوز گردد وعلماگویند طلب مخرج ازبدکرداری بابی‌معتبراست دراحسان ونیکوکاری شیرچون سخن اوبشنود و آثارصدق‌وصواب برصفحات آن بدید آن طایفه راکه فتنه انگیخته بودند از هم جداکردند و در استکشاف غوامض[4] واستخراج بواطن آن کار غلوّ ومبالغت واجب داشت وامانی مؤکّد داد که اگرراستی‌حال نپوشانند مستحق عفو ، اکرام شوند پس بعضی از ایشان اعتراف نمودند و تمامی مواضعت و متابعت خویش مقرّر گردانیدند و دیگران بضرورت اقتدا کردند و برائت ساحت شکال ظاهر شد .

۱- ستیهند : ستیزه کنند ومهیای جنگ شوند . ۲- نزاهت : پاکی
۳-خ ب:اهل‌مملکت . ٤- غوامض : مشکلات .

مادر شیر چون بدانست که صدق شکال از غبار شبهت بیرون آمد و حجاب ریبت از جمال اخلاص برداشته شد بنزدیك شیر رفت و گفت ملك اینجماعت را امانی داده است و از آن رجوع ممکن نباشد لیکن در این کار او تجربتی افتاد بدان عبرت گیرد و بد گمانی بکسانیکه ببد گفت ناصحان تقرّب می کنند مضاعف گرداند و از هیچ خائن استماع سعایتی جایز نشمرد و ترّهات اصحاب اغراض را اگرچه موجز و مختصر باشد که بتدریج مایه گیرد و بجائی رسد که تدارك صورت نبندد در گوش نکند.

از نیل و فرات و دجله جوئی زاید   بس موج زند که پیل را برباید

واندك و بسیار آنرا که رسانند تأویل باید طلبید و گرد رخصت و مدافعت گشت.

اِذا ما اَتَت مِن صاحِبٍ لَكَ زَلَّةٌ   فَكُن اَنتَ مُحتالاً لِزَلَّتِهِ عُذراً[1]

واز تقریب هشت کس حذر واجب است ، اوّل: آنکه نعمت منعم انراسبك دارد دوّم : آنکه بی موجبی درخشم شود سیّم : آنکه بعمر دراز مغرور باشد وخود را از رعایت حقوق بی نیاز پندارد چهارم : آنکه راه غدر و مکر پیش او گشاده وسهل نماید پنجم: آنکه احکام خویش برعداوت نهد نه براستی و دیانت ششم : آنکه هوا قبلهٔ دل سازد هفتم : آنکه بی سببی در مردم بد گمان گردد هشتم : آن که بقلّت حیا معروف باشد و بشوخی و وقاحت مذکور، و بر هشت کس اقبال نمودن فرض است اوّل آنکه شکر احسان برخود لازم شمرد دوّم : آنکه عقد عهد او بحوادث روزگار وهن[2] نپذیرد سیّم : آنکه تعظیم حقوق ارباب تربیت واجب بیند چهارم : آنکه ازغدر و فجور بپرهیزد پنجم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسّك نماید ششم : آنکه درحال خشم برخود قادر باشد هفتم : آنکه بهنگام طمع سخاوت ورزد هشتم: آنکه از مجالست اهل فحش وفسق پهلوتهی کند چون شیر موقع اهتمام و شفقت مادر بشنید شکر و عذر فراوان

۱- موقعیکه از یاری نسبت بتو لغزش و خطائی آمد از برای لغزش و خطای وی عذری پیدا کن .

۲- وهن : سستی .

وی را لازم شمرد و گفت ببرکات ومیامن وهدایت تو.

راه تاریک مانده روشن شد کار دشوار بوده آسان گشت

وببرائت ساحت امینی واقف و کاردانی کافی از آن تهمت بیرون آمد پس ثقت وامانت ودیانت شکال بیفزود وشکال را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید ثقت و مزیت اعتماد باید پنداشت وتیمار کارها که بتومفوّض[1] است برقرار معهود میدار شکال گفت چنین راست نیاید ملك سوابق عهود را فرو گذاشت و خیال دشمنان را در ضمیر مجال تمکّن داد.

آنی که وفا زدل بر انداختهٔ با دشمن من تمام درساختهٔ

دل را ز وفا چرا بپرداختهٔ مانا که مرا هنوز نشناختهٔ

شیر گفت این معانی پیش خاطر نشاید آورد که نه درطاعت و مناصحت تو تقصیری رفت ونه در رعایت وعنایت ما قصوری.

لکِن اَتَت بَینَ السُّرورِ مَساءَةٌ وَالمَرءُ یَشرَقُ بِالزُّلالِ البارِدِ[2]

قوی دل باش وروی بخدمت آر شکال جواب داد هرروز مرا سری ودستاری نیست که این کرت خلاص یافتم امّا جهان از حاسد وبدگوی خالی نتوان کرد و تا اقبال ملك برمن باقی است حسد یاران برقرار باشد و بدین استماع که سخن ساعیان ارزانی فرمود ملك را سهل المأخذ شمرند وهرروز تضریبی[3] تازه رسانند و هرساعت ریبتی نودرمیان آرند وهرپادشاه که چربك ساعی فتنه انگیزرا درگوش جای دهد وبزرق وشعوذه دیو مردم التفات نماید خدمت اوجانبازی باشد و از آن احتراز کردن فریضه گردد ومثل مشهور است خَلِّ سَبِیلَ مَنْ وَهِیَ سِقاؤُهُ[4].

۱- مفوض : واگذار شده . ۲- لکن میان خوشی حزن آمدآری مرد گاهی بآب صافی سرد گلو گیر گردد . ۳- تضریب : دوبهم زنی وفساد کردن .

٤- واگذار برود کسیکه سست است بند مشك وی یعنی کسیکه سست عنصر وغیر مستقیم است

ومخدوم چنان باید که بسطت دل او چون دریا بی نهایت باشد ومرکز حکم او چون کوه باثبات وسکونت نی سعایت اورا درموج آرد ونه فورت خشم اورا درحرکت.

أُحِبُّ الفَتى يَنفي الفَواحِشَ سَمعُهُ   كَأَنَّ بِهِ عَن كُلِّ فاحِشَةٍ وَقرا
سَليمُ دَواعي الصَّدرِ لا باسِطاً أَذىً   وَلا مانِعاً خَيراً وَلا قائِلاً هُجرا[1]

شیر گفت سخن تو آراسته ونیکوست امّا بغایت درشت است.

شکال جواب داد که دل ملك در امضاء باطل قویتر و درشت تر از سخن نیست در تقریر حق و چون تزویر و بهتان را سبك استماع افتاد واجب کند که شنودن صدق وصواب گران نیاید.

شیر گفت همچنین است ما حسن تثبت درکار تو بجای آوردیم ودر استخلاص تو ازاین غرقاب عنایت فرمودیم

شکال گفت اگرمخرج برأی ورأفت ملك افتاد تعجیل در کشتن من هم بفرمان او بود.

شیر گفت تو ندانی که طلب مخلص ازورطهٔ هلاك اگر چه قصد رفته باشد شایعتر احسانی وفاضلتر امتنانی است.

شکال جواب داد که من بعمرهای دراز شکر کرامات وعواطف ملك نتوانم گذارد واین عفو ورحمت پس ازوعدهٔ نکال[2] وعقوبت برهمه نعمتها راجح است وپیش از این بهمه وقت ملك را مطیع ومخلص بودم وجان وبینائی فدای اوداشتم.

چون دست بگردم آنچه فرمودی تو   چون دیده بدیدم آنچه بنمودی تو

وآنچه میگویم نه برای آنست که بر رأی ملك در حادثهٔ خویش خطائی

۱- جوانیرا دوست دارم که شنوائی او زشتیها راردمیکند که گوئی ازشنیدن گفتار زشت سنگینی دارد وسینهٔ وی ازاسباب بدیها سالم است نه آزاری رساند ونه مانع خیر وخوبی کسی باشد ونه بیهوده سخن گوید.   ۲- نکال: عذاب.

ثابت کنم امّا حسد جاهلان در حقّ ارباب هنرو ارباب کفایت رسمی است مألوف وعادتی است مستمرّ وبسته گردانیدن طریق آن متعذّر.

اِنْ یَحسُدونی فَاِنّی غَیرُ لا ئِمِهِم

قَبلی مِنَ النّاسِ اَهلُ الفَضلِ قَدْ حُسِدوا[۱]

لکن از اینها چه فایده که همیشه حقّ منصور بوده است وباطل مقهور و ایزد تعالی عاقبت محمود وخاتمت مرضیّ اصحاب صلاح و دیانت و ارباب سداد و امانت را ارزانی داشته است و با اینهمه میترسم که عیاذاً بـالله خصمان میان مـا مدخلی دیگر یابند و الاّ:

بودیم ترا بنده وهستیم هنوز.

شیر گفت کدام موضع است کز آن مدخلی توان شناخت.

گفت گویند دردل بنده تووحشتی حادث شده‌است بر آنچه درحق اوفرمودی وامروز مستزید و آزرده است واین جای بدگمانی‌است خاصّه ملوك را در حقّ بنده‌ای که عقوبت وجفادیده باشد یاازمنزلت خویش بیفتاده‌یاخصمی راکه دررتبت کم ازوی بوده تقدیمی افتاده و برخردمند پوشیده نماند که پس از چنین حوادث اعتقادهای جانبین صافی‌تر گردد اگردر ضمیر مخدوم به سبب تقصیری واهمالی کز جهت خدمتکاران رسانند کراهیّتی‌چون خشم خود براند وتعریکی فـراخور حال آن کس بفرماید لاشك اثـر آن زائل شود و اندك و بسیار چیزی نماند و بغمز[۲] تمویهات قاصدان هم بشناسد و بیش بترّهات اصحاب اغراض التفات ننماید و فرط اخلاص ومناصحت و کمال هنر و کفایت این کس بهتر مقرّر گردد که تا بنده کافی ومخلص نباشد درمعرض حسد وعداوت نیفتد ویاران درمنازعت اوبتزویرنگرایند

۱ـ اگر برمن حسد میورزند پس من ایشان را نکوهش نمیکنم زیرا قبل‌ازمن‌هم هنرمندان محسود واقع شده‌اند. ۲ ـ غمز : با چشم اشاره کردن.

دارنده مباش وز بلا ها رستی

واگردردل خدمتکار خوفی وهراسی باشد چون مالش یافت هم ایمن گردد واز انتظار بلافارغ آید و استزادت چاکرازسه وجه نتواند بود یاجاهی که دارد باهمال مخدوم نقصان پذیرد یاخصمان بروی بیرون آیند یانعمتی که اندوخته باشد ازدست بشود هرگاه که رضای مخدوم حاصل آورد واعتماد پادشاه بروی تازه گشت جاه یابد وخصم بمالد ومال کسب کند که جز جان همه چیز را عوض است خاصّه در خدمت ملوك واعیان روزگار بسر برد وبا اینهمه امید میدارم که ملك مرا معذور فرماید وباردیگردرراه آفت نکشد وبگذارد که دراین بیابان ایمن ومرفّه میگردم

شیر گفت این فصل معلوم شد و الحق آراسته و معقول بود دل قوی دار وبر خدمت خویش باش که تواز آن بندگان نیستی که چنین تهمتها در حقّ تو مجال تواند بود و اگر چیزی رسانند آنرا قبولی و رواجی صورت نبندد و ما ترا بشناخته‌ایم که هر چه بخلاف مروّت و دیانت و سداد و امانت باشد آنرا رسمی مستنکر و مجالی مستبدع شناسی بی‌موجبی خویشتن‌را هراسان ومتفکّر مدار و بعنایت ورعایت ماثقت افزای که ظنّ ما درراستی و کوتاه دستی توامروز بتحقیق پیوست وبهیچوجه سخن خصم رامجال استماع نخواهدبودو هررنگ که آمیزند برقصد صریح حمل خواهد افتاد درجمله دل گرم کرد وبسر کارفرستادوهرروز دراکرام او میافزود وبوفورصلاح وسدادواثق میگشت .

اینست داستان پادشاهان درآنچه میان ایشان واتباع حادث شودپس ازاظهار سخط و کراهیت وبرعاقل مشتبه نگردد که غرض از وضع این حکایت ومراد از بیان این امثال چیست وهرکه بتأیید آسمانی مخصوص شد وبسعادت آنسرای مقید گشت همّت برتفهّم اشارت حکما مقصور گرداند ونهمت براستکشاف رموز علما مصروف واللّٰه اعلم وهوالهادی .

باب الاسد واللبوة والرامی (۱)

رای گفت شنودم مثل ملوك در آنچه میان ایشان وخدمتکاران تازه گردد از خلاف وخیانت وجفا وعقوبت و مراجعت بتجدید اعتماد که بر پادشاهان لازم است برای نظام ممالك ورعایت مصالح برمقتضای این سخن که اَلرُّجُوعُ اِلَی الحَقِّ خَیرٌ مِنَ التَّمادی فِی الباطِلِ[۲] اکنون بیان کن ارجهت من داستان آنکس که برای صیانت جان ورعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرّت بجانوران باز باشد وپند خردمندان در گوش گیرد تا بامثال آن در نماند .

برهمن گفت بر تعذیب جانوران اقدام روا ندارند مگر جاهلانی که میان خیر وشرّ ونفع وضرّ فرق نتوانند کرد وبحکم حمق خویش از عواقب اعمال غافل باشند ونظر بصیرت ایشان بخواتم کارها کم تواند رسید که علم اصحاب ضلالت از ادراك مصالح براطلاق قاصر است وحجاب جهل احراز سعادت را مانعی ظاهر وخردمند هرچه خویشتن را نپسندد در باب همچون خودی چگونه روا دارد . قالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ: کَیفَ تُبصِرُ القَذاةَ فی عَینِ اَخیكَ وَلا تُبصِرُ الجِذلَ فی عَینِكَ[۳] .

بدمیکنی ونیك طمع میداری　　　نیکی نبود جزای بدکرداری

۱ـ لبوه : ماده شیر.　　۲ـ بازگشت بحق بهتر است از ماندن در باطل .

۳ـ حضرت رسول فرمود : چگونه خاشاك رادرچشم برادرت می بینی وبیخ درخت را درچشم خود نمی بینی یعنی عیب کوچك دیگرانرا میبینی و عیب بزرگ خود را نمیبینی.

وببايد دانست كه هر بد كرداريرا پاداشی‌است كه هر آينه بارباب آن برسد وبتأخيری كه درميان افتد مغرور نبايد شد كه آنچه آمدنی است نزديك باشد اگر چه مدّت گيرد و اگر كسی خواهد كه بدكرداری خويش بتلبيس و تمويه پوشيده دارد وبزرق و شعوزه خودرا در لباس نيكوكاران جلوه كند چنانكه مردم بروی ثناگويند بدين وسيلت نتايج افعال ناپسنديده هرگزازوی مصروف نگردد وثمرات خبث‌باطن هرچه تمامتر بيابد آنگاه پندگيرد وباخلاق ستوده گرايد و نظير اين افسانهٔ شيراست و آن مردتيرانداز وامثال آن داستان شيروصيّاد .

گفت آورده‌اند كه شيرماده‌ای بادوبچه دربيشه‌ای وطن داشت .

فی صَحنِ آجامٍ حَصاها لُؤلُؤٌ وَ تُرابُها مِسكٌ يُشابُ بِعَنبَرِ
مُخضَرَّةٌ وَالغَيثُ لَيسَ بِساكِبٍ وَ مُضيئَةٌ وَاللَّيلُ لَيسَ بِمُقمِرِ [1]

روزی شير بطلب صيد ازبيشه بيرون‌رفت تير اندازی‌هر دوبچهٔ اورابكشت وپوست‌بكشيد چون‌شير باز آمد وبچگانرا ازآنگونه برزمين افكنده ديد فرياد بآسمان رسانيد و درهمسايگی او شكالی بود آواز او بشنود و بنزديك او رفت و گفت موجب ضجرت چيست شيرصورت حال بازراند گفت بدانكه هر ابتدائی را انتهائی‌است وهرگاه كه مدت عمرسپری‌شدوهنگام اجل فراز آمد در آن لحظه تأخير صورت نبندد ونيز بنای كارهای عالم براين‌نهاده شده‌است براثر هرغم شادی چشم ميبايدداشت ودرعقب‌هرسوری[2] شيونی توقع ميبايد كرد ودرهمه احوال‌بقضای آسمانی‌رضا ميبايد داد كه پيرايهٔ خردمندان درحوادث صبراست .

تا بود چنين بداست كار عالم راحت‌پس‌انده است‌شادی‌پس‌غم

جزع درتوقف آرو انصاف ازنفس خود بده كه در امثال آمده است يَداكَ

۱ــ درفضاء بيشه هائيكه سنگريزهٔ آن مانند لؤلؤ درخشان وخاكش مشك آميخته بعنبر بودسرسبزدرحاليكه باران ريزان‌نبود وروشن بود درحاليكه شب مهتاب نبود .

۲ــ سور : عروسی وعيش .

اَو کنتاو فوك نَفَخ[1] آنچه تیرانداز باتو کرد اضعاف آن از تو بردیگران رفته‌است و ایشان همچنین جزع و اضطراب درمیان آوردند وباز بضرورت صبور گشته‌ونشنودهٔ که کماتَدین تُدان[2] هرچه کرده شودمکافات آن‌ازنیکی‌وبدی‌براندازهٔ کردارخویش چشم میباید داشت چه هر که تخم پراکند ریع[3] آن بیگمان بردارد و اگر همین سیرت راملازمت خواهی نمودن ازاینهابسی‌باید دیداخلاق‌خود رابرفق وکم‌آزاری آراسته‌گردان ودیگرانرا مترسان‌تاایمن توانی زیست .

شیر گفت این‌سخن‌را بی محاباتربران و آنرابه‌حجّت وبرهان مؤکّدگردان

گفت عمر توچند است گفت صد سال گفت در این مدّت قوت تو از چه بوده است .

گفت از گوشت وحوش ومردم .

گفت پس آن جانوران که چندین سال بگوشت ایشان غذا میساختی مادر وپدرنداشتند وعزیزان ایشانرا سوز فراق درقلق[4] وجزع نیاورد اگرعاقبت‌اندیشیده بودی وازخون ریختن تحرّزنموده بهیچ حال این حادثه پیش نیامدی.

فَاعلَم بِاَنَّكَ ما قَدَّمتَ مِنْ عَمَلٍ یُحصی و اَنَّ الَّذی خَلَّفتَ مَوروثٌ[5]

چون شیراین سخن بشنود وحقیقت آن بشناخت متیقن گشت که آن ناکامی ازنادانی بروی رفت بترك ناشایست بگفت واز خوردن گوشت ابا نمود وبمیوها قناعت کرد .

ذوالجَهلِ یَفعَلُ ما ذوالعقلِ یَفعلُهُ فی النّائِباتِ وَلکِنْ بَعدَ مَاافتضحا[6]

۱ـ دودست توبند مشك رابست ودهان تودرآن دمید .

۲ـ همانطوریکه جزامیدهی جزامیکشی .

۳ـ ریع : محصول. ٤ـ قلق : دلتنگ ومضطرب شدن .

٥ـ بدانکه آنچه ازعمل بجای آری شمرده‌شودو آنکه ازخودباز گذاری وارث برد .

٦ـ نادان انجام‌میدهد آنچه‌را که‌دانادرحوادث انجام‌میدهدلکن بعداز آنکه رسواشود .

چون شکال اقبال شیر برنمار وفوا که بدید که قوت اوبود رنجور شد واورا گفت آسان روزی گرفتهٔ و از رزق جانوران که ترا در آن ناقه و جمل نیست میخوری درخت خود بقوت تووفا نکند خاصّه ثمرات وای بر درخت و میوه و کسانیکه معیشت ایشان بدان تعلق دارد سخت زود هلاك شوند چه ارزاق ایشان را خصمی بزرگ وشریکی عظیم افتاد واثرظلم تودرجانها ظاهر گشت وامروز نتیجهٔ زهد تو درتنها پیدا می آید و در هردو حال عالمیان را از جور تو خلاص ممکن نیست خواهی درمعرض تهوّر وفساد باش خواهی درلباس تعفّف وصلاح.

گرتوئی پس مکش زمارگ وپی ور خدایست شرم دار از وی

چون شیراین فصول بشنود ازخوردن میوه هم اعراض کرد وروزگاربعبادت مستغرق گردانید وبا خود اندیشید که:

چند ازاین باد وخاك وآتش وآب وزدی و تیر وز تموز وبهار
درگذر زین سرای غرچه[1] فریب برگذر زین رباط مردم خوار
کلبه‌ای کاندرو نخواهی بود[3] سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

اینست داستان بدکردار متهوّر که جهانیان را مسخّر عذاب خویش گرداند واز وخامت عواقب آن نیندیشد تا بمانند آن مبتلا گردد آنگاه وجه صواب وطریق سداد اندر آن بشناسد چنانکه شیر دل از خون خوارگی بر نداشت تا هر دو جگرگوشهٔ خویش را درروی زمین باز کرده ندید وچون این تجربت حاصل آمد ازاین عالم غدّار اعراض نموده وبیش بنمایش بی‌اصل التفات جایز نشمرد وخردمندان سزاوارند بدآنچه‌این اشارات را درفهم آرند و این تجارب را مقتدای طبع و عقل گردانند وبنای کارهای دنیا وی ودینی برقضیّه آن نهند وهرچه خود را وفرزندان خود را نپسندند درباب دیگران رواندارند تا فواتح وخواتم افعال ایشان بنام نیکو ذکرباقی متحلّی گردد ودردنیا و آخرت ازتبعات[2] بدکرداری مسلّم ماند والله اعلم

۱- غرچه : نامرد وبی‌حمیت وابله‌ونادان . ۲-تبعات : زحمتهاورنجها. ۳-خ‌ب: ماند.

باب الناسك و الضيف

رای گفت برهمن را که شنودم مثل بد کردار بی‌عاقبت که در ایذای جانوران غلوّ نماید وچون بمثل آن آزموده شود درپناه توبت وامانت گریزد اکنون باز گوی داستان کسی که پیشهٔ خود بگذارد و حرفتی دیگر اختیار کند وچون از ضبط آن عاجز آمد رجوع بکارخود میسّرنگردد ومتحیّرومتأسّف بماند .

برهمن گفت لِکُلِّ عملٍ رِجال[۱]. هر که ازسمت موروث و هنرمکتسب خود اعراض نماید وخویشتن در کاری اندازد که لایق حال اونباشد لاشك درمقام تردّد وحیرت افتد وتلهّف[۲] وحسرت سودندارد وباز گشتن بکارخود تیسیر نپذیرد هرچند گفته‌اند : اَلحِرْفَةُ لاتُنسیٰ وَ لکِنْ دَقائِقُها تُنسیٰ[۳]. مردباید که برعرصهٔ عمل خویش ثبات برزد وبهر آرزو دست درشاخی تازه نزند و بجمال شکوفه و طراوت برگ آن فریفته نشود چون بحلاوت ثمرت و یمن عاقبت آن واثق نتواند بود قالَ النَّبیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ آلِهِ وَسَلَّمْ مَنْ رُزِقَ مِنْ شَیْءٍ فَلیَلزَمهُ مِنهُ[۴] واز امثال اینمقدّمه حکایت آن زاهداست رای پرسید که چگونه است آن :

۱- برای هر کاری مردی را ساخته‌اند .

۲- تلهف : حسرت .

۳- حرفت وپیشه فراموش نشود ولکن ریزه کاریهای آن فراموش شود .

۴- کسیرا که چیزی روزی شد باید لازم بدارد تاازدست او نرود زیرا رد کردن روزی کفران است .

حکایت

گفت آورده‌اند که درزمین قِنّوج[1] مردی مصلح ومتعفّف بود روزی مسافری بزاویهٔ اومهمان شد زاهد تازگی وافر واجب داشت وبا اهتزاز واستبشار پیش اورفت چون پای افزار بگشاد پرسید کز کجا می آئی و مقصد کدام جانب است مهمان جواب داد که برحال عاشق صادق بسماع ظاهر بی عیان باطن وقوف نتوان یافت و هر که غافل وارقدم درراه عشق نهاد ومقصد اورضای دوست باشد لاشك سرگردان وار در بادیهٔ فراق میپوید ومقامات متفاوت پس پشت میکند تانظر برقبلهٔ دل افکند وچندان که این سعادت یافت جان ازبرای قربان درمیان نهد درجمله قصهٔ من دراز است وسفرمرا بدایت ونهایت پیدا نیست چون ازاین مفاوضت بپرداخت زاهدفرمود قدری خرما بیاوردند وهردوبهم از آن بکار میبردند .

مهمان گفت لذیذ میوه ایست واگردرولایت مایافت شدی نیکوبودی هرچند ثقلی دارد ونفس آدمی را موافق نیست ودر آن بلاد انواع فواکه و الوان ثمار که هریك را لذتی تمام وحلاوتی بکمال است میتوان یافت و رجحان آن برخرما ظاهر است .

زاهد گفت با اینهمه هرچند که طبع را باومیلی تواند بود وجود آن بر عدم راجح است ونیکبخت نشمرند او را که درآرزوی چیزی بود وبدان نرسد چه تعدد مراد وادراك سعادت پشت برپشتند واگرفرا نموده شود که قناعت بااین سابق است مقبول خرد نگردد که قناعت ازموجود ستوده است .

و ازمعدوم قانع بودن دلیل وفور دنائت وقصورهمّت است واین زاهد بزبان عبری سخن گفتی ودمدمه گرم ومحاورتی لطیف داشت مهمان را حدیث خوش آمد

۱ـ قنوج : نام شهری ازهندوستان است که بدست محمود ـ بکتکین فتح گردید ،

وخواست که این لغت ازوی بیاموزد نخست بروی ثنا کرد و گفت چشم بد دورباد فصاحت ازاین کاملتر ندیدم وعبارت ازاین بارع تر نشنودم .

بگداخت حسود تو چو در آب شکر زانك
در کام سخن به ز زبانت شکری نیست

قالَ النَّبی صَلّی اللهُ عَلَیهِ و آلِهِ و سَلَّمَ اِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحراً و اِنَّ مِنَ الشِعرِ لَحِکمَةً[۱]. توقّع میدارم که این زبان مرا بیاموزی والتماس را چنان که ازمروّت توسزد باجابت مقرون گردانی چه بی‌سابقهٔ معرفت دراکرام من ملاطفت نمودی و در ضیافت ابواب تکلّف تکفّل کردی امروزکه وسیلت مودّت ودالت صحبت حاصل آمده‌است اگرشفقت فرمائی واقتراح[۲] مرا باهتزاز تلقّی‌نمائی سوالف مکرمت بدو آراسته‌گردد ومحلّ شکرومنت اندر آن هرچه مشهورترباشد

زاهد گفت فرمان بردارم بدین مباسطت مباهات مینمایم و اگر این رغبت صادق است و عزیمت در امضای آن مصمم آنچه میسر گردد ازنصیحت بجای آورده شود ودرتلقین وتعلیم جدّ ومبالغت واجب دارم مهمان روی بدان آورد ومدتی دراز نفس را بدان ریاضت بی‌فایده داد زاهد روزی گفت کاری دشوار است .

خواهی که چومن باشی ونباشی — خواهی که چومن دانی ونداني

وهر که کاری پیش گیرد که درخورد وی نبود و جامه‌ای پوشد که برقدّ او نباشد برخود خندیده بود و هر که زبان خویش واسلاف را بگذارد و در لغت و حرفت وغیر آن خلاف جایزشمرد کاراورا استقامتی نباشد .

اِذا اَمَّ وَجهَ الرُّشدِ آلَ مَضَلَّةً — وَ اِنْ رامَ بابَ الخَیرِ عوجِلَ بالقُفلِ[۳]

۱ـ حضرت رسول فرموده‌اند که برخی‌ازبیانها سحراست وبعضی‌ازاشعارحکمت است وچنین نیست که تمام اشعار مهمل باشد .

۲ـ اقتراح : چیزی را از کسی بتحکم خواستن ، بیمحل سخن گفتن .

۳ـ چون طریق وراه نجاح ورستگاری قصد کندآن راه گم گردد و هرگاه آهنگ راه خوبی وخیر کندآن راه بالفور بسته گردد .

مهمان گفت اقتدا باسلاف درضلالت وجهالت از نتایج نادانی وحماقت است وکسب هنر وتحصیل فضائل ذات نشان خرد وحصافت ودلیل عقل وکیاست است.

همچو احرارسوی دولت پوی　　　همچو بدبخت زاد وبود مجوی

زاهد گفت من شرایط مناصحت بجای آوردم و میترسم از آنچه عواقب این مجاهدت به ندامت کشد چنان که آن زاغ که رفتار کبك می آموخت مهمان گفت که چونست آن :

حکایت

گفت آورده که زاغی روزی کبك را دیدکه میرفت خرامیدن او زاغ را خوش آمد واز تناسب حرکات او وچستی اطراف او آرزو برد چه طبایع را بابواب محاسن التفاتی تمام است وهر آینه آنرا جویان باشد درجمله خواست که آنرا بیاموزد یکچندی بکوشید وبراثر کبك پوئید رفتن اورا نیاموخت ورفتار خویش فراموش کرد چنانکه رجوع بدان ممکن نشد واین مثل آوردم تابدانی که رنج ضایع و سعی باطل پیش گرفته‌ای زبان اسلاف میبگذاری وعبری نتوانی آموخت و گفته‌اند جاهل ترخلایق آنست که خویشتن درکاری اندازد که ملایم پیشه وموافق نسب او نباشد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلّق است و هر والی که او را بضبط ممالك وترفیه رعایا وترتیب دوستان وقمع دشمنان میلی باشد در این معانی تحفّظ وتیقّظ لازم شمرد و نگذارد که نا اهل خویشتن را در اوزان احرار آرد وخود را بکریمان هم عنان کند چه اصطناع بندگان ونگاه داشت مراتب درکارهای ملك وقوانین سیاست اصلی معتبراست که اگراین باب مهمل ماند میان پادشاهی ودهقانی برعایت ناموس فرق نتوان کرد واگر تفاوت منزلتها ازمیان برخیزد اراذل مردمان درموازنه اوساط آیند واوساط درمقابلهٔ اکابرچون این رسم مستمرّ شد حشمت ملك وهیبت جهانداری بجای نماند وخلل آن بسیار باشد وهمیشه همّت ملوك واکابر بر

بسته گردانیدن این طریق مقصور بوده است .

فَاِنَّ الجُرحَ یَنفِرُ بَعدَ حینٍ　　اِذاکانَ البِناءُ عَلَی الفَسادِ[۱]

اینست داستان کسی کـه حرفت خویش بگذارد و کاری جوید که در آن ورجه ارث وطریق اکتساب مجالی ندارد وخردمند باید که این ابواب ازجهت تفهّم برخواند نه برای تفکه[۲] تا ازفواید آن انتفاع یابد واخلاق و عادات خویش را از عیب مصون دارد وَاللهُ وَلِیُّ التَّوفیقِ لِما یُصلِحُ اُمورَ المَعاشِ وَالمَعادِ .

۱- بدرستیکه زخم وجراحت بعد ازاندك زمانی آماس کند وقتی بنابرفساد باشد.
۲- تفکه : فکاهی وشوخی .

باب البلار والبراهمة

رای گفت شنودم داستان کسیکه ازپیشه آباء واجداد خویش اعراض نماید ونخوتی دردماغ کند که اسباب آن مهیا نباشد تاازادراك مطلوب محجوب گردد و رجوع بسمت اصل ممکن نگردد اکنون باز گوی کزخصلتهای پادشاهان کدام ستوده‌تراست وبمصلحت ملك و ثبات دولت و تألّف اهوا و استمالت دلها نزدیکتر حلم است یاسخاوت یاشجاعت؟ برهمن گفت نیکوترسیرتی و پسندیده‌تر طریقتی ملوك را که همنفس ایشان مهیب ومکرّم گردد وهم لشکرورعیّت شاکروخوشنود باشند وهم ملك ودولت پایدار ماند حلم است قالَ عَزَّ مِنْ قائِلٍ وَلَوْ كُنْتَ فَظّاً غَلیظَ القَلبِ لاَ نفَضوا مِنْ حَوْلِكَ فاعْفُ عَنهُمْ وَاستَغفِرْ لَهُمْ وَشاوِرْهُمْ فی لأمرِ فاِذا عَزَمْتَ فَتَوَكّلْ عَلَى للهِ[1]. وَقالَ النَّبیِ صَلّی اللّهُ عَلَیهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ مِنْ سَعادَةِ المَرْءِ حُسنُ الخُلقِ[2]. زیراکه بفواید سخاوت یکطایفه مخصوص توانند بود وشجاعت درعمرها وقتی بکار آید وحلم درتمامت امورمطلوب است ومنافع آن خاصّ وعامّ را ولشکرورعیت را شامل ودرسخنان معاویه آمده است لَو كانَ بَینی وَبَینَ النّاسِ شَعرَةٌ ما قَطَعوها لِأَنَّهُمْ اِذا اَرْسَلوها

۱ـ اگرتند خوو خشن بودی مردم ازاطراف تو پراکنده میشدند پس عفوو بخشش کن ازایشان وطلب آمرزش نما برای آنان وباآنان در کارها مشورت نما وهرگاه تصمیم برکاری گرفتی توکل برخدای متعال بنما .

۲ـ نیك خلقی از سعادت مرد است .

جَذَبتُها وَ اِذا جَذَبوها أَرْسَلتُها[1]. معنی چنین باشد که اگر میان من و میان مردمان یك تارمویستی درمجاذبت هرگز نتوانندی گسست زیراکه گرایشان سست بگذارند من بکشم واگر بکشند بگذارم یعنی بسطت دل وکمال حلم من تااین حدّ است که با همه اهل عالم بدانم زیست وهیچکس رشته نداند تافت لاجرم در چنان روزگاری که جماعت انبوه از کبار صحابه در حیات بودند امارت امّت در ضبط او آمد وملك روی زمین او را مسلّم شدوهر که رااین همّت باشدباید که این ابواب را قبلهٔ دل وکعبهٔ جان سازد که ثبات ووقار ملوك را زیباتر حلیتی وتابان‌تر زینتی‌است چه فرمانهای ملوك درفروج ودماء[2] واموال واملاك جهانیان روان باشد واگراخلاق خود را بحلم ودیانت آراسته ندارند از یك درشتخوئی جهانی رنجور شود وخلق آزرده ونفور[3] گردند بسی جانها ومالها در معرض وتفرقه افتد واصل حلم مشاورت است بااهل خرد وتجربت وتجنّب ازجاهل غافل که هیچ چیز راآن اثر نیست در مردم که همنشین را قالَ النَّبی عَلَیهِ السلام مَثَلُ الجَلیسِ الصّالِحِ مَثَلُ الدّارِیِ اِن لَمْ یُحذِكَ مِنْ ریحِهِ عَلِقَكَ من ریحِهِ وَ مَثَلُ الجلیس السُّوءِ مَثَلُ کیرانِ الحَدّادِ اِن لَمْ یُحرِقكَ مِنْ شِرارِهِ عَلِقَكَ مِنْ نَتْنِهِ[4].

تـا نباشی حریف بیخردان | که نکوکار بد شود ز بدن
باد کزلطف اوست جان برکار | زهر گردد همی زصحبت مـار

واگر پادشاهی بسخاوت جهانی زرّین کند یابشجاعت ده‌مصاف بشکند چون

۱- اگرمیان من ومردم یك مو باشد نتوانند گسست زیرا اگرسست گذاوند بکشم واگر بکشند سست گذارم ،
۲- دماء : خونها ،
۳- نفور : متنفر ،
۴- مثل همنشین خوب مانند عطار است اگر عطرخود بتوعطا نکند بوی‌آن درتو آویزد و مثل همنشین بد مانند کوره هـای‌آهنگری است که اگر ازشرارآن نسوزی بوی بدآن در تو گیرد .

ازحلم بی بهره بود بیک عربده همه را باطل گرداند واگر در آن هردوباب قصوری اتفاق افتد برفق همه جهانیان راشاکر توان داشت وهم حلمی بی ثبات ازعیبی خالی نماند وهرپادشاهی را که همه ادوات ملك مجتمع بود چنانکه نه درهنگام عفو وحلم متابعت هوا جایز شمرد ونه دروقت عقوبت وخشم مطاوعت شیطان روا بیند و بنای اوامرو نواهی او برقواعد تأمّل ومشاورت آرامیده باشد ملك او از استیلای دشمنان مصون ماند واز تسلط خصم مسلّم چه اگر در ملازمت این سیرت غفلتی رود حظی که از مساعدت روزگار یافته باشد و بدان برنظام کار وضبط ملك استعانتی کرده باندك فحشی و خشمی متفرق شود وعواقب آن ازهلاك وندامت خالی نماند ومقرراست که سرمایهٔ همه سعادات تقدیر آن سریست امّا بقاو نمای آن بخردوحصافت پادشاه وباخلاص ومناصحت وزیر متعلّق است که چون پادشاه عالم وحلیم باشد ورای زن حکیم و خردمند دارد که بداد وغنا ونفاذ ومضا[1] مذکور باشد وبتجربت و ممارست ونیك بندگی و شفقت مشهور در همه کارها مظفّر ومنصور شود وبهرجانب که روی آرد فتح و نصرت واقبال و دولت در قفای او میروند و همیشه گوش وچشم بآواز و اشارت موکب او میدارند ودشمنان را مقهور ومنهزم[2] بدو میسپارند واگر بحسب هوا کاری مثال دهد وجانب مصلحت بی رعایت گذارد بر رای وزیر ورفق ولطف او نیز آن مهمّ مکفّی گردد وتدارك آن درحیّز تعذّر نماند چنانکه درخصومت شاه هند وقوم او بودرای پرسید که چگونه است آن :

حکایت

برهمن گفت : آورده اند که در بلاد هندوستان پادشاهی بود هملان نام شبی بخفت بهفت کرّت[3] هفت خواب هایل بدید چون بیدارشد از آن بهراسید وهمه شب در

۱ـ مضاو نفاذ : روان شدن . ۲ـ منهزم : شکست خورده .
۳ـ کرت: دفعه، یك کرت یکدفعه.

آن غم مینالید وچون ماردم بریده برخودمی پیچیدومردم مار گزیده میطپید چنانکه نقاب ظلمت از جمال جهان آرای صبح بگشادند وشاه سیارگان عروس وار درجلوه گاه مشرق پدید آمد برخواست و براهمه را بخواند وتمامی خواب چنانکه دیده بود بایشان بگفت چون نیکو بشنودند واثرخوف وهراس دروی بدیدند گفتند سهمناك خوابیست اگر ملك اشارت فرماید ساعتی خالی بنشینیم و در کتابها رجوع نمائیم وباستقصاهرچه بیشتردر آن تأمل کنیم و آنگاه تعبیر آن بایقان وبصیرت بگوئیم ودفع شرّ آنرا وجهی اندیشیم.

ملك گفت رواباشد ایشان ازپیش او برفتندوبطرفی خالی بنشستند وبایکدیگر گفتند که این ظالم دراین عهد نزدیك دوازده هزارتن ازما کشته است وامروز برسر آن وقوف یافتیم وسررشتهٔ آن بدست ما افتاد که بدان کینهٔ خویش بتوانیم خواست وبدانید که بضرورت مارا دراین محرم داشت و اگر در همه ممالك معبّری یافتی هرگز این اعتمادنکردی وبااین اضطراراثردشمنانگی دروی ظاهر بودودلایل عداوت بی‌شبهت مشاهدت می‌افتاد.

وَفی عَیْنَیهِ تَرْجَمَةٌ أَراها تَدُلُّ عَلَی الضَغائِنِ وَالحُقُودِ [1]

دراین کارتعجیل کنیدتافرصت فایت نگرددفاِنَّ الفُرَصَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحابِ [2]
طریق صواب آنستکه دراینباب سخن هرچه درشت‌تر رانیم واورا چنان بترسانیم هر اشارت که کنیم از آن نتواند گذشت پس گوئیم که آن خون که شخص تورنگین کرده است بدان دفع گردد که طایفهٔ ازنزدیکان خویش‌را بفرمائی تا بحضور تو باشمشیر خاصه بکشند واگرتفصیل اسامی ایشان برمد گوئیم که یك پسروایران دخت وبلار وزیر و کمال دبیر و آن پیل سپید که مرکب خاص است و آن دو پیل دیگر که خاطربدان نگران است و آن اشتربختی که درشبی اقالیمی بپوید تاجمله‌را به شمشیر بگذارند

۱- درچشم او ترجمه وبیانی است که می بینم دلالت میکند برکینه‌ها ودشمنی‌ها.
۲- زیرا فرصت‌ها مانندابردرحرکت وجابجاشدن میباشند.

وشمشیررا سربشکنند وبا ایشان درزیر خاك کنند وخونهای ایشان در آبزنی ریزند وملك راساعتی در آن بنشانند وچون بیرون آید چهارتن ازمادر آئیم ازچهارجانب اوافسونی بخوانیم وبروی دمیم و آن خونهارا بر کتف ملك بمالیم واندام اوبدان پاك کنیم وبشوئیم وچرب کنیم وایمن وفارغ بمجلس ملك بریم اگر براین صبر کرده شود و دل ازاین جماعت برداشته آید شر این خواب ازتو مدفوع گردد واگراین باب میسر نیست بلای عظیم را منتظر باید بودبزوال پادشاهی یا سپری شدن زندگانی اگراشارت ماراپاس دارد بهلاکت این جماعت ازوی انتقامی سره[۱] بکشیم چون تنها ماند وضعیف وبی آلت شد چنانکه باید کاراو بپردازیم براین غدرو کفران نعمت اتفاق کردند وپیش شاه رفتند و گفتند اگررأی ملك برقضیت استصواب[۲] ماامثال دهد دفع مضرت آن خواب را وجهی اندیشیده‌ایم جائی خالی فرمود وسخن ایشان را ازجای بشد و گفت مرگ بهتر ازاین تدبیر که شمامیگوئید وچون این طایفه راکه عدیل نفس منند بکشم مرا ازراحت زندگانی چه فایده وبهیچ حال دردنیا جاوید نخواهم ماند و هر آینه آخر آدمی مرگ است حیلتی به ازاین باید کرد که میان مرگ من و مرگ عزیزان من فرقی نیست خاصه طایفهٔ که فواید عمر ومنافع بقای ایشان عام وشایع است.

بَقائُهُمْ عِصْمَةُ الدُّنیا وَ عِزُّهُمْ   سَجْفٌ عَلی بَیْضَةِ الاِسلامِ مُنْسَدِلُ[۳]

براهمه گفتند بقا باد ملك را اَخُوكَ مَنْ صَدَقَكَ لا مَنْ صَدَّقَكَ[٤] سخن پند تلخ باشد ونصیحت بی‌ریا وخیانت درشت چگونه کسی مرگ دیگران برنفس وذات خویش برابر دارد نصیحت مشفقان بباید شنود ومثلی مشهوراست: اَمرَ مُبْکِیاتِكَ لا اَمرَ مُضْحِکاتِكَ[٥] شاه باید که نفس وملك خودرا ازفوائت عوض شمرد ودر

۱- سره: خوب.   ۲- استصواب: صوابدید.

۳- بقاء ایشان حفظ دنیا است وبزرگی وعزت آنان پرده وپوششی است برممالك اسلام آویخته.   ٤- برادر تو کسی است که راست گوید ترا نه تصدیق کند ترا بطریق چاپلوسی وتملق.

۵- پیروی کن کسانی‌راکه ترامیگریانند ونافرمانی کن کسانی‌راکه ترامیخندانند.

اینکار که امیدی بزرگ وفرجی تمام است بی تحیر و تردد شروع پیوندد و ببایددانست که آدمی همگنان را از برای نفس خویش خواهد و مرد پس از رنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد وملك بکوشش بینهایت بدست آرد وبترك این هردو گفتن از وفور حصافت دورافتد وبوقتی پشیمانی آرد که تأسف دستگیر نباشد وتاذات ملك باقیست زن وفرزند کم نیاید وتا ملك برقرار است خدمتکاران متعذر ننماید چون ملك این فصل بشنود عظیم رنجور گشت وازمیان ایشان برخواست وببیت الاحزان شد وروی برخاك نهاد وجیحون[1] ازفوارهٔ دیده میراند وچون ماهی برخشك می طپیدوباخود میگفت که اگرهلاکت عزیزان گیرم ازفایدهٔ عمروراحت ملك بی نصیب مانم وپیداست که چند خواهم زیست وفرجام کار آدمی فناست وملك هم پایدار نخواهد بود ومرابی پسر که روشنائی چشم و میوه دل است ودرحال حیات وپس از وفات بدو مستظهر باشم پادشاهی چه کار آیدوچون بدست خصمان خواهدافتاد درتقدیم وتاخیر آن چند تفاوت باشد خاصه فرزندی که دلایل رشدونجابت وی لایح است[2] و مخایل اقبال وسعادت وی واضح وبی ایران دخت مادرفرزند که زهاب چشمهٔ خورشید تابان از چاه زنخدان اوست ومنبع نورماه ازعکس بناگوش اوست رخساری چون ایّام دولت خرّم وزلفی چون شبهای نکبت[3] درهم وملاطفت بی تعذّر ودرمعاشرت بی تحرّز صلاحی شامل و عفافی کامل مجالستی دلربا ومحاورتی مهرآرای حرکاتی متناسب واخلاقی مهذّب اطرافی پاکیزه واندامی ناعم از زندگانی چه برخورداری یابم وبی بلاروزیر که نقابهٔ کفاة عالم ودهاة بنی آدم است ووهم او از رازرمانه غدّار بیاگاهاندوفراست او بر اسرارسپهر دوّار مطّلع باشدرونق اعمال وحصول اموال واقامت اخراجات و آبادانی خزاین چگونه دست دهد وبی کمال دبیر که نقشبند فلك شاگرد بنان[4] اوست ودبیر آسمان سخرهٔ بیان اوهر کلمتی ازسخن اودرّی ثمین[5] تروسحری هرچه مبین ترصدهزار

۱ـ جیحون : جویبار .
۲ـ لایح : آشکار .
۳ـ نکبت : شدت ومشقت وسختی .
۴ـ بنان : انگشتان . سرانگشتان .
۵ـ ثمین : پربهاء .

سوار وازاو نامهٔ صدهزار نیزه وزاو خامهٔ لفظی چون عقد[1] منظوم و خطی چون در منثور مصالح اطراف وحوادث نواحی چگونه معلوم باشد وهر گاه که این دو بندهٔ کافی ودو ناصح کاردان که هریك بمحل چشم بینااند باطل گردند رونق کارهاو نظام مهمات چگونه صورت بندد وبی پیل سپید که شخص اوچون جرم ماه خرم و تابان است وچون هیکل چرخ آراسته و گردان مهداوچون کاخی دلگشای ومنظری نزهت افزای قلعهٔ حصین[2] وپناهی منیع پیش دشمن چگونه روم .

فیلٌ کَرَضوی حینَ یَلبَسُ مِنْ رِقاقِ الغَیمِ بُرْداً
یُزهی بِخُرطُومٍ کَمِثلِ الصَّوْلِجانِ یَرُدُّ رَدّاً
اَوکُمِّ راقِصةٍ تُشیرُ بِهِ اِلی النَّدمانِ وَجداً
اَو کَالمُصَلَّبِ شُدَّ جَنباه اِلی جِذعَینِ شَدّاً
وَکَانَّهُ بُوقٌ یُحَرِّکُهُ لِیَنفَخَ فیهِ جِدّاً[3]

وبی آن دو پیل صاعقه صفت ابر صورت باد حرکت که خرطوم ایشان چون اژدهائیکه ازبالای کوه معلق باشد ومانند نهنك که ازمیان موج دریا خویشتن را بیاویزد درحمله چون گردباد مردم بربایند ودرجنگ بسان سیل دمان خصم فرو گیرند درروز مصاف خصمان راچون شکنم .

خرطوم یکی حلقه شده گرد ثریا
دندان یکی سخت شده دردل مریخ

۱- عقد : تسبیح وگردن بند ودانه‌های مروارید . دانه وسط گردن بند را نیز عقد گویند .
۲- حصین : محکم .
۳- فیلی که درعظمت وبزرگی مانند کوه رضوی بود هنگامیکه ازابرهای رقیق برد بوشد بخرطومی مینازد که مانند چوگان میآمد وبرمیگشت ویامانندآستین زن رقاصه که‌از وجد وشادی بواسطهٔ آن بندیمان اشاره کند ویامانند بدار آویخته که دوطرف اومحکم بشاخه‌ها بسته شده باشد که گوئی بوقی است که آنرا حرکت میدهد که درآن بدمد یعنی فیل باین عظمت راکه مانند کوه استوار وبرقرار است ودرجنگها بکارآید و با خرطوم چنین وچنانکه موجب ایجادرعب دردل دشمن است چگونه ازین ببرم .

وبی جمازهٔ بختی که درتك دست صبا خلخالش نبسایدوجرم شمایل گرد پایش نشکافد .

هایل‌هیونی[1] تیز دو اندك خور و بسیاررو
از آهوان برده گرو در پویه[2] و در تاختن
هامون گذارو کوه‌وش‌دل برتحمّل کرده‌خوش
تاروز هرشب‌بار کش هرروزتاشب خارکن
سیّاره در آهنگ اوحیران‌زبس نیرنگ او
درتاختن فرسنگ او از حدّ طایف تاختن
گردون پلاسش بافته اختر زمامش تافته
وزدست وپایش یافته روی زمین‌شکل‌مجن

چگونه‌براخبار وقوف‌یابم وبی‌شمشیر بران که گوهر درصفحه اوچون ستاره است درراه کهکشان ومانند مورچه سیمین برروی جوی وسبزه روان آب شکلی که آتش فتنه‌ازهیبت اوبمرده‌است آتش‌زخمی که آبروی ملك‌ازاوبجامانده‌درجنگها اثری چگونه‌نمایم هرگاه که ازاین‌اسباب بی‌بهره‌شدم واین‌عزیزان‌ومعینان راباطل گردانیدم ازملك وزندگانی چه‌لذّت یابم فراق عزیزان کاری‌دشوارو‌شربتی‌بدگوار است وکفایت مهمّات وتمشیت اشغال بی‌یارو خدمتکار سعی باطل ونهمتی متعذّر است‌درجمله ذکرفکرت ملك‌شایع گشت بلار وزیراندیشید که اگر در استکشاف این ابتدا کنم‌ازرسم‌بندگی‌دورافتدواگر اهمالی رود ملایم‌اخلاص‌نباشد‌پس‌بنزدیك ایران‌دخت رفت وگفت چنین حالی افتاده‌است واز آن‌روز که من‌در خدمت ملك آمده‌ام تااین‌ساعت‌هیچ‌چیزازمن‌مطوی[3] نداشته‌است ویکروز براهمه راطلبیده‌است ومفاوضتی پیوسته واکنون خالی‌کرده است و متفکّر و رنجور نشسته و امروز

۱ـهیونی : شتربزرگ رهوار . ۲ـپوبه : دویدن
۳ـمطوی : پیچیده‌شده .

تو ملکهٔ لشکر ورعیّتی وپس از رحمت وعاطفت ملك عنایت وشفقت توباشد ومن میترسم که آن طرّاران اورا بر کاری تحریض کنند که اواخر آن بحسرت و ندامت کشدترا پیش باید رفت وواقعه معلوم گردانید ومرا اعلام دار تاتدبیری کنم.

ایران‌دخت جواب داد که میان‌من‌وملك عتابی رفته‌است.

بلار گفت پوشیده نماند که چون‌ملك درفکرتی‌باشد بندگان‌و خدمتکاران گستاخی نیارندنمود وابن‌جز کارتو نتواندبود ومن بارهاازملك‌شنوده‌ام که هرگاه ایران دخت پیش‌من آید اگرچه‌اندوهگین‌باشم شادشوم برو و این کار را دریاب و بر کافّه خدم‌وحشم‌منّتی‌عظیم‌و نعمتی‌بزرگ‌متوجه گردان‌ایران‌دخت‌پیش ملك رفت وشرط‌خدمت‌بجا آوردوپرسید که‌موجب‌فکرت‌چیست‌و آنچه‌از براهمهٔ ملاعین‌بشنیده است‌بندگان‌رابیاگاهاندتاموافقت‌نمایند که‌یکی‌ازشرایط بندگی آنست که در همهٔ معانی‌مشارکت‌طلبیده‌شودومیان‌غم‌وشادی‌ومکروه‌ومحبوب‌فرق کرده نیاید.

ملك فرمود که نشاید پرسید ازچیزی که‌اگر بیان‌کنند رنجورشوی.

ایران‌دخت گفت مباداکه شاه رااباضطرار غمناك باید بود واگراَلعَیاذُ بِاللهِ غمی حادث گردد عزیمت مردان درملازمت سیرت ثبات ومحافظت سنّت صبر تقدیم فرمایند چه‌رأی روشن اورا مقرّر است کـه جزع رنج زیـادت کند و گفته‌اند: اَلمُصیبَةُ لِلصّابِرِ واحِدَةٌ وَلِلجازِعِ اِثنانِ[۱] ونیزازاسباب‌امکان‌چیزی‌قاصرنیست که بدان تأویل‌غمگین باید شدهرمهم که افتدو هرشغلی که‌تازه‌شود ادوات‌دفع آن ساخته و مهیّاست.

هم گنج‌داری‌هم‌خدم بیرون‌جه از کنج عدم
برفرق آدم نـه قـدم بر بـام عالم زن عـلم
انجم فرو روب ازفلك عصمت فروشو ازملك
برزن سما را بر سمك و انداز بر کتم عدم

۱ ـ مصیبت برای صبوروبردباریکی‌است وبرای جزع کننده و ناشکیبادواست.

و پادشاه موفّق آنست که چون مهمّی حادث گشت وجه تدارک آن بر کمال حصافت او پوشیده نماند وطریق تلافی پیش رائد فکرت او مشتبه نگردد وَ المَرءُ یَعجِزُ لاَ المَحالَةُ و تفصّی ازچنین حوادث جزبه عقل وثبات خرد ممکن نشود ملك گفت اگر آنچه براهمه اشارت میکنند بر کوه گویند واین بشارت بگوش کوه رسانند اطراف اوازهم جداشود.

لِعُیُونِ الخُطُوبِ فیها خُشُوعٌ   وِلقلبِ الزَّمانِ فیها وَجیبٌ[۱]

وتونیز در تفحّص الحاح منمای که اگر بشنوی رنجور گردی که آن ملاعین صواب دیده‌اند که ترا و پسر تراو تمامی بندگان مخلص وپیل سپید و دیگر پیلان لشکری وشتربختی را جمله ببایدکشت تاشرّ خوابی که دیده‌ام مدفوع گردد.

ایران دخت این فصل بشنود از آنجا که زیر کی او بود خود را از جای نبرد و گفت:

هَوِّنْ عَلَیكَ وَلاتُولَعْ بِاِشفاقٍ   فَاِنَّما مالُنا لِلوارِثِ الباقی[۲]

پادشاه را برای اینکار تافته نشاید بود جانهای بندگان فدای مصالح شاه باد تاذات بزرگوار او باقیست زن وفرزند کم نیاید و تا ملك مستقیم باشدو دولت ثابت بخدمتکار فرو نماند امّا چون شرّ این خواب مدفوع گردد وخاطر پادشاه ازاین فکرت فارغ آید بیش برایشان اعتماد نشاید کرد خاصّه در آنچه جانوری باطل خواهدشد چه خون ریختن بناحق کاری صعب[۳] است وبی تأمّل در آن پیوستن عاقبتی وخیم دارد وپشیمانی وحسرت در آن مفید نباشد و گذشته را باز نتوان آورد ومرده رازنده نتوان کرد واین

۱- چشمهای مصائب وحوادث بزرگ را نسبت بآن فروتنی وانکسار وقلب روزگار را نسبت بآن اضطراب است. ۲- این امر را برخود آسان گیر وزیاد نرم دل و مهربان مباش زیرا مال مابرای وارث است.

۳- صعب: دشوار.

یاد میباید داشت ملك را که براهمه اورا دوست نیستند واگرچه در علم خوض کرده‌اند بدان دالّت هرگز سزاوار امانت نگردند وشایان تدبیرو استشارت نشوند که بد گوهر لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم ومال اورابزینت وفا و کرم آراسته نگرداند اگر درترشیح اوسعی رود همچنان باشد که سگ را طوق مرصّع فرمایند قال النبی علیه السلام : واضِعُ العِلمِ فی غَیرِ اَهلِهِ کَمُعَلِّقِ الجَوهَرِ وَ اللُؤلُؤ عَلَی الخَنازِیر[۱].

هرعصائی نه اژدها گردد هر گیاهی نه کیمیاباشد

وغرض آن مخاذیل[۲] دراین تعبیر آنست که فرصت ایشان فایت نگردد وبدین اشارت دردها کز سیاست ملکانه دردلهای ایشان متمکّن است شفا طلبند و اوّل پسررا که نظیر نفس وعوض ذات ملك است هلاك کنند خاصّه پسری که آثار رشدو نجابت وخردو کیاست زشمایل اوپیداست.

اِن تَلقَهُ حَدَثاً فی السِّنِ مُقتَبِلاً فَاِنَّهُ نَصَفٌ فی الرَأیِ مُکتَهِلٌ[۳]

وپس از آن ارکان مشفق راکه بقای ملك بکفایت ایشان بازبسته است باطل گرداند ودیگراسباب جهانداری ازپیل واشتروسلاح بربایند ومن بنده خود محلی ندارم وامثال من درخدمت بسیارند وچون ملك تنها ماندواستیلای ایشان مقرّ رشد کامی هرچه تمامتر برانند چه تحرّز ایشان تااین غایت ازروی عجز و اضطراربوده است وچون امکان ومقدرت ملك هرچه ممهّد میدیدند ویکدلی ومظاهرت بندگان اوهرچه ظاهرترمشاهدت میکردند زهرهٔ اقدام نداشتند.

۱- کسی که علم را درغیرمحل خود نهد مانند آن باشد که جواهر گران قیمت را برخوك بیاویزد.

۲- مخاذیل : فرومایگان ورسواشدگان.

۳- اگر ویرا درابتداء سن جوانی یافته‌ای پس اودررأی میانه وبحد کهولت و کمال رسیده است یعنی اگرچه جوان است لکن دررأی پیراست.

وَ کَیفَ تَخاذُلُ الأیدی اِذاما تَعاقَدَتِ الأَنامِلُ بِاشتِباکِ[1]

درجمله اگردر آنچه صواب دیده اند تفریجی[2] است البته تأخیر نشاید کرد وزودتر عزیمت بامضا رسانید واگر فرماید حکیم کیارا یدون باقی است هر چند اصل او ببراهمه نزدیك است امّا درصدق ودیانت برایشان راجح است وحوادث عالم بیشتر پیش چشم دارد ودرعواقب کارها نظراو نافذتر است وعلم وحلم اوراجمع شده است کدام فضیلت ازاجتماع این دو منقبت فراتر تواند بود قال النّبی علیه السّلام ما جُمِعَ شَیئٌ اِلی شَیئٍ اَفضَلَ مِن عِلمٍ اِلی حِلمٍ[3] اگررای ملك اورا کرامت محرمیّت ارزانی دارد وکیفیّت خواب وتعبیر براهمه بر او کشف فرماید تاازحقایق آن ملك را بیاگاهاند واگرتأویل هم بر آن مزاج گوید که ایشان گفتند شبهت زایل گردد واگر بخلاف آن اشارتی کند رأی ثاقب ملك میان حق وباطل ممیز باشد و نفاذفرمان اورامانعی وحائلی نیست .

گردون نهاده چشم وزمانه نهاده گوش هرحکم راکه رای تو امضا کند همی

ملك رااین سخن موافق افتاد وبفرمود تااسب را زین کردند .

سبك تکی که نباشد ز سمّ او بیدار اگرش باشد بر پشت مرد خفته گذار
مِثلُ الدُّعاءِ مَتی یَعلُو اِلی صُعُدٍ اَوکالقَضاءِ مَتی یَهوی اِلی صَبَبِ[4]

ومستور بنزدیك کیار ایدون رفت وچون بدو پیوست درتواضع افراط نمود وحکیم شرط تعظیم بجا آورد وگفت تجشّم رکاب میمون چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من بدرگاه حاضر آمدمی وبصواب آن لایقتر که خادمان بخدمت آیند .

۱-چگونه دستها خوار گردددرصورتیکه سرانگشتان عهد کرده باشند که بیکدیگر پیوسته ومتحدباشند یعنی با وجوداتحاد نمیتوان چشم زخمی وارد کنند .

۲-تفریج : غم بردن .

۳-جمع نشده است چیزی با چیز دیگری که برتراز جمع شدن علم باحلم باشد یعنی جمع علم باحلم برتراز هرچیزی است .

۴-مانند دعاهرگاه بسوی بالارود یاچون قضا که بسوی شیب میل وآهنگ نماید .

تورنجه مشو برون میاز در خویش　　　من خود چو قلم همیدوم بر سر خویش

ونیز اثر تغیّر در بشرهٔ مبارك میتوان شناخت.

ملك گفت روزی باستراحتی پرداخته بودم در اثنای خواب هفت آواز هایل شنیدم چنانکه بهریك از خواب در آمدم ودرعقب آن چون بخفتم هفت خواب هایل دیدم که بر اثر هریك انتباهی[1] میبود وباز خواب غلبه میکرد و دیگری دیده میشد براهمه را بخواندم وبر ایشان باز گفتم تعبیری سهمناك کردند وموجب این ضجرت و حیرت گشت.

حکیم ازچگونگی خوابها استکشاف کرد چون تمام بشنود گفت ملك را سهو افتاده است واین سرّ با آن طایفه کشف کردنی نبوده است.

که پدید است در جهان باری　　　کار هرمرد و مرد هر کاری

تُسائِلُ عَنْ حصینٍ کلَّ رَکبٍ　　　وَعِنْدَ جُهینَةَ الخَبَرُ الیَقینُ[2]

ورأی ملك را مقرّر باشد که آن ملاعین را اهلیت این نتواند بود که نه عقلی رهنمای دارند ونه دینی دامن گیر وملك بدین خواب شادمانی میباید فزود وصدقات فرمود که سراسر دلائل سعادت ومخائل[3] دولت دیده میشود ومن اینساعت تأویل آن مستوفی[1] باز گویم وپیش مکیدت آن مدبران سپری استوار بر آرم و لاشك هوا خواهان مخلص وخدمتکاران یکدل برای اینکار باشد تا پیش قصد دشمن باز شوند

۱- انتباهی : بیداری وهوشیاری .　　۲- صخره از سواران حال حصین برادر خودرا جویا میشود درصورتیکه خبر درست نزد جهینه است .

حصین : نام مردی ازقبیله کلاب بوده است که روزی با مردی بنام اخنس ازقبیله جهینه خارج میشود وچون بمنزل باز میگردند اخنس با کلابی نزاع کرده واورا بقتل میرساند صخره خواهر حصین بر برادر خود گریه میکرد و از سواران احوال او را سؤال میکرد درصورتیکه خبر صحیح نزد اخنس است بنی کلاب طائفه ای هستند از طوائف عرب .

۳- مخائل : علامات .

ودردفع ایشان سعی نمایند.

گرخصم تو آتش است من آب شوم ور مرغ شود حلقه مضراب شوم

ور عقل شود همچومی ناب شوم دردیده حزم دولتش خواب شوم

تعبیر خوابها آنستکه آن دوماهی سرخ که ایشان را بردُم ایستاده دیده آمده است آمدن رسولی باشد ازشاه نهاوند که بیاید ودو پیل آرد بر آن چهارصد رطل یاقوت ودر پیش پادشاه بدارند و آن دوبط که پس ملك برخواستندو پیش او فرو آمدند دوسر اسب باشد کز جهت پادشاه ازشاه بلخ هدیه آرند و آن مار که بر پای چپ ملك میدوید شاه چین شمشیری فرستد.

کالماءِ یَلمَعُ فیهِ شُعلَةُ اللّهَبِ[1] و آن خون که ملك خودرا بآن بیالود یکدست جامه باشد که آن را ارجوان[2] خوانند مکلّل بجواهر ازولایت کازرون برسبیل خدمت بجامه خانه ملك فرستند و آن اشترسپید که ملك بر آن نشسته بود پیل سپید شاه کندیون برساند و آنکه برسر مبارك پادشاه چیزی میدرخشید تاجی باشد که شاه ارزن پیش خدمت فرستدومرغی که منقار برسرملك میزد در آن مکروهی است اندك هرچند اورا اثری واز آن بیشترضرری نتواند بود الاّ آنکه از عزیزی روزی چند اعراض افتد اینست تأویل خوابها و آنچه بهفت کرت دیده بآمده است آن باشد که روزهفتم رسولان بهدیه‌هابدرگاه رسند وملك بحصول این نعمتها وثبات دولت ودوام عمرشادوخرّم میباید بودومبادا که زینت عدل ورأفت اوازاین روزگارجافی بربایند وحلیت ملك ودولت اوازاین زمانهٔ عاطل بگشایند.

جَمالُ اللَّیالی فی بَقائِكَ فَلْیَدُمْ بَقاؤُكَ فی عِزٍّ عَلَیهِنَّ زائد[3]

همیشه باد سرودیدهٔ بد اندیشان یکی بریده بتیغ ویکی خلیده بتیر

۱- مانند آب که در آن فروغ آتش بدرخشد.

۲- ارجوان: معرب ارغوان. ۳-جمال شبها در بقاء وجود تست پس بقاء تو با عزت فراوان بر آن پایدار و برقرار باد.

و در مستقبل باید که پادشاه نااهلان را محرم اسرار نـدارد و ناخردمندی آزموده نباشد درمهمی باا ومشورت نکند و ازمجالست بی باك بدگوهر بر اطلاق پرهیزفرض داند .

آب را بین که چون همینالد　　　　هـردم از همنشین نـاهموار

چون ملك این بشنود تازه ایستادو سجدهٔ شکر گذارد واز حکیم عذرها خواست وشادمان باز گشت وهفت روز قدم رسولان را انتظار نمود وروز هفتم بر آن جمله که حکیم اشارت کرده بود هدایا پیش آوردند چون ملك آن بدید شادمان شد و گفت مخطی بودم در آنچه خواب خود بدشمنان گذاردم واگر رحمت ایزدی حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت وشفقت ایران دخت نبودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاك من وجملهٔ عزیزان من واتباع کشیدی وهر کرا سعادت ازلی یار باشد مناصحت مخلصان وموعظت مشفقان را عزیزدارد پس روی بپسروو زیرو دبیر آورد و گفت نیکونباشد که این هدایا درخزاین ما برند اولیتر آنکه درمیان شما قسمت کرده آید که درمعرض خطر بزرگ افتاده بوده اید خاصّه ایران دخت که درتدارك این کار وتلافی این حادثه سعی تمام نمود .

بلار گفت بندگان از برای آن کار باشند تادرحوادث خودرا سپر گردانند و آنرا فایدهٔ عمر وثمرهٔ دولت شمرند هرچند که نفاذ کارها باقبال مخدومان متعلق است وبندگان را محل آن نتواند بود که پیش کفایت مهمی بی وسیلت همت مخدوم بازشوند اما شرط اخلاص این است که در هنگام فتوّت اگر فدا مقبول بـاشد خویشتن درمیان نهند .

نَفسی فِداؤُكَ لالِقَدْرِی بَلْ اَری　　　　اَنَّ الشَّعیرَ وِقایَةُ الکـافُورِ [1]

واگر کسی را بخت یاری کند وملازمت این سیرت واحیای این سنت دست دهد

۱- جان من بفدای تو باد نه برای قدر وقیمت من بلکه برای آنکه می بینم جو نگاهبان وحافظ کافور است ،

در آن محمدت صلت چشم نتوان داشت امّا ملکهٔ زمانه را در این کار خطری بزرگ بود وتاج و کسوت اُرجوان بابت اوست.

ملك فرمود که هردو بسرای باید رسانید و برخواست و برفت و ایران دخت وقومی دیگر که در موازنهٔ آن بودند حاضر آمدند ملك فرمود که هردو پیش ایراندخت باید نهاد تا یکی اختیار کند تاج در چشم او بهتر نمود در بلار نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد او بجامه اشارت کرد و ملك سوی او التفاتی فرمود چون ایران دخت بشناخت که ملك را آن مفاوضت مشاهدت افتاد تاج بر گرفت تا ملك وقوف نیابد که میان ایشان مشاورتی رفت و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه نداند که اشارتی کرده است وبعد از آن چهل سال بزیست هربار که پیش ملك آمدی چشم کژ گرفتی تا آن ظن بتحقیق پیوندد واگرنه عقل وزیر وزیرکی زن بودی هردوجان بباد دادندی وملك یکشب بنزدیك ایران دخت بودی و یکشب بنزدیك قومی[۱] دیگر شبی نوبت ایران دخت بود آنجا خرامید و آن تاج برسر نهاده پیش آمد وطبقی زرین پر برنج در دست بیستاد بالوان آرایش.

صد روز برافروخته از گوشهٔ شبّوش[۳] صد روح برانگیخته از دامن کرته[۲]

تَهتَزُّ مِثلَ اهتِزازِ الغُصنِ حَرَّکَه

مُرُورُ غَيمٍ مِنَ الوَسمِيِّ سَحّاحِ

وَيَرجِعُ اللَّيلُ مُبيَضّاً اِذِ ابتَسَمَتْ

عَن اَبيَضَ خَضِلِ السِّمطَينِ وَضّاحِ[٤]

۱– قوم : زن . همسر . ۲– کرته : بضم کاف وسکون تا بروزن قرطه که معرب آن است یعنی پیراهن . قبا . نیم تنه .

۳– شبوش : لحاف وجامه که هنگام شب پوشند .

٤– حرکت میکرد مانند شاخه که عبور ابر آنرا حرکت دهد ابری که باران اول بهار

بقیه در صفحه بعد

ملك از آن تناولی فرمود و بمحاورت او مؤانستی میيافت قال النّبی عَلَيهِ السَّلامُ اَلنَّظَرُ اِلَی المَرأةِ الحَسناءِ يَزيدُ فی البَصَرِ[۱] در این میان اتباع آن جامهٔ ارجوانی را بپوشیده برایشان بگذشت.

چون آب همه زره زره زلف | وز زلف همه گره گره دوش
کالغصن حَرَّکَهُ النَّسيمُ وَ اِنَّما | زادَتْ عَلَيهِ يدٌ مُلَجٌ وَ سِوارٌ[۲]

ملك او را بدید حیران بماند ودست از طعام باز کشید وقوت شهوت وصدق رغبت عنان تمالك وتماسك ازوی بستد نخست بروی ثنا و آفرین کرد وایران دخت را گفت مصیب نبودی در اختیار تاج چون ایران دخت حیرت ملك در جمال اتباع بدید ازفرط غیرت طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد چنانکه برروی وموی او فرود وید و آن تفسیر که حکیم در آن تعریض کرده بود هم محقق گشت.

ملك فرمود تا بلار را بخوانند و گفت بنگر براستخفاف[۳] این نادان بر پادشاه وقت وراعی روزگار او را از پیش من ببر و گردن بزن تا آن بیخرد بداند که اورا وامثال اورا این وزن نباشد که برچنین دلیریها اقدام نمایند، بلار وزیر وی را بیرون آورد و باخود گفت که دراین کار مسارعت شرط نیست که این زن بی نظیر است وملك ازوی نشکیبد وببرکت نفس ویمن رای او چندین تن ازورطهٔ هلاك خلاص یافتند وایمن نیستم که ملك براین تعجیل انکار فرماید توقفی باید کرد تا قراری پیدا آید اگر پشیمانی آرد زن برجای باشد ومرا بر آن احماد حاصل آید واگر اصداری افتد واستبدادی فرماید کشتن

از آن ریزان است وشب روشن میگردید چون از رشتهٔ گوهر درخشان دندان تبسم میکرد.

وسمی: باران اول بهار.
سحاح. سیال وروان.
خضل: تر و گیاه تازه.
سمط: ریسمانی که از سوراخ مروارید و مهره بگذرانند.
وضاح: خوش رنك.

۱ـ حضرت رسول فرمودند نگاه کردن برصورت زن زیبا نورچشم را زیادمیکند.
۲ـ مانند شاخهٔ که آنرا نسیم حرکت دهد همانا بازوبند ودستبند بر آن افزون بود.
۳ـ استخفاف: خفیف وخوارداشتن.

متعذر نخواهد شد ودراین تأخیر سه منفعت است مرا اول : برکات ومثوبات ابقای جانوری ، ودوم : تحرّی مسرّت ملك ببقای او ، سیم : منتی براهل مملکت متوجه گردد که چون اوملکهٔ ر' باقی گذارم که خیرات اوشامل است پس اورا باطایفهٔ از محارم که خدمت سرای ملك کردندی بخانه بردوفرمود که باحتیاط نگهدارند و درتعظیم واکرام مبالغت نمایند وخودشمشیری بخون بیالود وپیش ملك متفکردرآمد وگفت فرمان ملك را بجای آوردم چندانکه این سخن بگوش اورسید وخشم تسکین یافته بود وازخرد وجمال وعقل وصلاح اوباز اندیشیدرنجور گشت وشرم داشت که اثرتردّد بروی ظاهرشود ونقض وابرام بیکدیگر متصل ازخود فرانماید وبتانّی و حلم وزیرواثق بود که تأخیربجاآورده باشدکه تازکی این حادثه برهیچ دانا ونادان پوشیده نماندی وچون وزیرعلامت ندامت برناصیهٔ پادشاه مشاهده کرد گفت ملك را غمناك نبایدبود که گذشته را بازنتوان آورد که اندیشه تن را نزار کند ورأی را سست وهر که این باب بشنود دروقارملك وثبات اوبد گمان گردد که چنین مثالی دهد وچون باەمضا پیوست برفور پشیمانی اظهارفرماید خاصه کاری که دست تدارك از آن قاصراست واگرفرمان باشدافسانهٔ که لایق این حادثه است باز گویم ملك فرمود که چون است آن :

حکایت

گفت آورده اند که جفتی کبوتر بودند ودانه فراهم می آوردند تاخانه پر کنند نر گفت اول تابستان است ودردشت علف بسیاراست این دانه نگاه داریم تادرزمستان که درصحرابیش هیچ نماند آنگاه بدین روز گار گذرانیم ماده هم براین اتفاق کرد و براین قرار گرفت ودانه آنگاه که بنهادندنم داشت آوندی[1] پرشد چون تابستان در آمد گرمی هوا در آن اثر کرد دانه خشك شد آوندتهی نمود ونرغایب بود چون باز آمد دانه اندك ترديد .

۱ـ آوند : ظرف .

گفت این دروجه قوت زمستان بود چرا خوردی ماده گفت نخوردم هر چند انکار کرد سود نداشت وتصدیق نیافت ومیزدش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر شد دانه نم کشید آوند بازبقرار اول رفت نروقوف یافت که سبب نقصان چه بوده است جزع کردن گرفت ومینالید ومیگفت دشوار آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت و مردم عاقل باید که در نکایت[1] و نکال تعجیل روا نبینند تا همچون آن کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردند فایدهٔ کیاست آنست که عواقب کارها دیده آید ودر مصالح حال و مآل غفلت نورزد چه اگر کسی همه ادوات بزرگی فراهم آرد چون استعمال بوقت ودر محل دست ندهد از منافع آن بی بهره ماند.

چون بپوئی راه دانی چیست علم آموختن چون بجوئی عدل دانی چیست کیهان داشتن
جان باقی بی دم عیسی مریم یافتن چوب دستی بی کف موسی عمران داشتن

وپادشاه موفق آنست که تأمل او از خواتم کارها قاصر نیاید ونظر بصیرت او باواخر اعمال محیط گردد وهمت باختیار کم آزاری وایثار[2] نکوکاری مصروف دارد وسخن بندگان ناصح استماع نماید.

از هر که دهد پند شنودن باید باهر که بود رفق نمودن باید
بد کاشتن و نیك درودن ناید زیرا که همه کشته درودن باید

ومعلوم است که ملك برأی صایب وفکر ثاقب[3] مستقل است وازشنودن این ترهات مستغنی است وهر مثال که دهد جز بتلقین دولت والهام سعادت نتواند بود وبدست بندگان همین است که در تقریر نصایح اطناب[4] لازم شمرند مگر بعضی از حقوق اولیای نعم بادا رسانند وبنده اینقدر مقرر میگرداند که اگر رأی ملك خواهد که زبانها ثنای اورا گویا شوند ودلها ولای[5] اورا جویان.

هر کجا فریاد خیزد مقصد فریاد باش سایه برمظلوم گستر آفتاب داد باش

۱ـ نکایت : بدشمن زخم وجراحت رسانیدن.
۲ـ ایثار : بخشش واز خود گذشتگی کردن. ۳ـ ثاقب ـ روشن. رسا. تابان.
۴ـ اطناب : دراز. ۵ـ ولاء ـ دوستی.

وشاه ازاین موعظت مستغنی است واین‌غلو بدان‌رفت تابرای یك‌زن چندان فکرت بضمیرمبارك راه‌ندهد کزتمتّع دوازده‌هزارزن که درخدمت سرایند بازماند واز آن‌فایده حاصل‌نیاید .

چون ملك این‌فصول بشنوداز‌هلاك‌زن بترسید و گفت بیك‌خطا که ماراافتاد و در آن کامهٔ که برزبان ما رفت درحال خشم تعلّق‌کردی و نفسی بی‌نظیر را باطل گردانیدی ودر آن چنانکه لایق‌حال ناصحان بود تأمّلی وتثبّتی‌بجای نیاوردی در اثنای‌این‌عتاب برلفظ راند که سخت‌اندوهناك‌شدیم بهلاك ایران‌دخت .

وزیر گفت دو تن همیشه اسیر غم و بستهٔ اندوه باشند ، یکی آنکه نهمت ببدکرداری مصروف دارد ، دیگر آنکه درحال قدرت نیکوئی کردن فرض نشمرد مدّت دولت‌وتمتّع نعمت ایشان‌را دردنیااندك‌است وغم وحسرت‌در آخرت‌بسیار .

ملك گفت ازتوبریدن بهتراست .

بلار گفت از دوتن دوری باید گزیدن ، یکی آنکه نیکی وبدی یکسان شمرد و ثواب‌وعقاب عقبی‌را انکاردارد ، دیگر آنکه چشم‌را ازنظرحرام و گوش‌را ازاستماع فحش وغیبت وفرج‌را ازناشایسته ودل‌را ازاندیشهٔ حرص وحسد بازنتوانداشت .

ملك گفت حاضرجواب مردی ای‌بلار ؟

گفت‌سه‌تن بدین‌سیرت توانندبود پادشاهی که برذخایرخویش لشکرورعیّت راشرکت‌دهد ، وزن که برای جفت‌خویش ساخته وپرداخته آید عالمی که اعمال او بتوفیق آراسته‌باشد ،

ملك گفت رنجور گردانید تقرّب‌تومارا ای‌بلار ،

گفت صورت‌رنجوری برد وتن‌درست آید ، شوی نیکومنظر بازن‌زشت‌منظر ویاشوی‌زن‌جوان باجمال که دست‌اکرام وتعهداوندارد وپیوسته ازوی‌ناسزامیشنود .

ملك گفت ملکه‌را هلاك کردی بسعی‌ضایع بی‌حقی متوجّه .

گفت سعی سه تن ضایع باشد آنکه جامهٔ سپید پوشد و شیشه گری کند و

گازریکه کسوت مرتفع دارد وهمه‌روز میان آب بایستد وبازرگان که زن کودك ونیکو گزیند وعمردرسفر گذارد ملك گفت سزاواری که درتعذیب تومبالغت رود . گفت دوتن شایان این معاملت توانند بود یکی آنکه بیگناه‌را عقوبت‌فرماید و آنکه درسئوال بامردمان الحاح کند واگر عذر گویند نشنود .

ملك گفت صفت سفاهت درتودرست می آید و کسوت وقاحت برتوچست .

گفت سه‌تن بابت این سمت باشند درود گری که‌چوب میتراشد وتراشه درخانه میگذارد تاجای بروتنك شودوحلاّقی[1] که درکارخویش مهارتی ندارد وسرمردمان مجروح کند وازاجرت محروم‌ماند وتوانگری که درغربت مقام کند تامال‌اوبردست دشمن‌افتد وباهل‌وفرزندان نرسد .

ملك گفت مرا آرزوی دیدن ایران‌دخت‌میباشد .

گفت سه‌تن آرزوی سه‌چیزبرندونیابند . مفسدی که ثواب‌مصلحان چشم دارد وبخیلی که ثنای‌اهل‌مروّت توقع کند وجاهلی که ازسرشهوت وغضب وحرص‌وحسد برنخیزد وتمنّای آن‌دارد که درآخرت جان‌اوباجان‌نیکمردان برابربود .

ملك گفت من‌خودرا دراین‌رنج‌افکندم .

گفت سه‌تن خودرا در رنج اندازند یکی آنکه درمصاف خود را فرو گذارد تازخمی گران‌یابد وبازرگانی حریص وبی‌وارث‌که درجمع مال ازوجه ربا وحرام میکوشد ناگاه بقصد حاسدی سپری شود ووبال باقی و تمامت مال ضایع بماند و بی‌تمتّعی مدّتها دررنج بود وپیری که زن‌جوان نابکارخواهد وازوی هرروز سخن ردّی شنود وازسوز آن‌نهمت برتمنّی مرگ مقصورمیگرداند وآخرهلاك اودر آن زن‌باشد .

ملك گفت ما درچشم تو نیك حقیر مینمائیم که درگذاردن سخن دلیری جایز می‌شمری .

۱ـ حلاق : سلمانی وموتراش .

گفت مخدومان در چشم سه‌طایفه سبک نمایند ، بندهٔ فراخ سخن که آداب مفاوضت مخدومان نداند وگاه وبیگاه درخواست ونشست وچاشت وشام باایشان برابرباشد ومخدوم هم مزاح دوست وفحّاش باشد وازرفعت منزلت ونخوت سیادت بی‌بهره‌ماند وبنده‌خاین ومستولی براموال مخدوم چنانکه باندك‌مدّت مال‌اوازمال مخدوم درگذرد وخودرا رجحان‌صورت کند وبندهٔ که درحریم مخدوم بی‌استحقاق منزلت‌اعتمادیابدوبمخالطت‌ایشان براسراراواقف گردد وبدان مغرورشود .

ملك گفت ترا مادوست مضیّع[1] وسبکسارمسرف‌یافتیم .

بلارگفت سه‌تن بدین معایب موصوف توانند بودآنکه جاهل سفیه را براه راست‌خواند وبطلب‌علم تحریض‌نماید وچونکه جاهل مستظهر گشت ازوی‌پس بسی ناسزاشنودوندامت فایدهٔ‌ندهد. وآنکه‌احمقی بی‌عاقبت‌راابتاًلّف نه‌درمحل‌برخویشتن مستولی‌دارد وبرکامهاواقف ودراسرارمحرم گرداند تاهرساعت دروغی ازوی‌روایت میکند ومنکری بروی حوالت و انگشت گزیدن دست نگیرد وآنکه سرّ باکسی گوید که درکتمان‌سرّ خویش بتمالك وتیقّظ[2] مذکورنباشد .

ملك گفت براینکاربرتهتك[3] تودلیل گرفتیم .

گفت جهل‌وخفّت سه‌تن‌بحرکات وسکنات‌ایشان ظاهر گردد آنکه‌مال‌خویش بدست اجنبی ودیعت‌نهد وناشناخته‌را میان‌خود وخصم حاکم سازد وآنکه دعوی شجاعت وصبر وکسب مال وتألّف دوستان وضبط اعمال کند وبرآن دعوی درروز جنگ‌وهنگام‌نکبت ومیان‌توانگران ووقت‌قهردشمنان وبفرصت استیلا برپادشاهان برهانی‌نتواندنمودوآنکه گویدمن‌ازآرزوهای‌جسمانی‌فارغم‌واقبال‌من‌برلذّت‌روحانی مقصوراست‌ودرهمهٔ‌احوال سخرهٔ هواباشد وقبلهٔ‌دل‌احکام‌خشم وشهوت‌راشناسد .

ملك گفت‌میخواهی که مراملك‌راندن تلقین کنی‌وکفایت مموّه مزوّر[4] خویش

۱-مضیع : مهمل کننده .

۲- تیقظ : بیداری وهوشیاری .

۳- تهتك : پرده دریدن .

٤- مموه‌ومزور : درو براستی آراسته‌شده .

برعالمیان عرض دهی .

گفت سه تن در خویشتن گمان مهارت دارند و هنوز درمقابلهٔ جهالت باشند مطربی نوآموز که هرچند گویند زخمهٔاو باسازوالحان یاران نسازد ونیامیزد وتمزیج زیروبم آن درصعود ونزول نشناسد ونقّاش بی‌تجربت که دعوی صورت گری پیوندد ورنگ آمیزی نداند وشوخ بیمایه که درمحافل لاف کارگذاری زند چون درمعرض مهمی افتد اززیردستان دُرِچندگونه سفته خواهد .

ملك گفت بناحق کشتی ایران‌دخت‌را ای بلار .

گفت سه کس بناحق درکارها شروع نمایند آنکه تصلّف[1] دروغ بسیار کند وفعل‌وقول‌را بتحقیق نرساند وکاهلی که برخشم قادرنباشد وپادشاهی که هرکسیرا برعزایم خویش خاصّه درکارهای بزرگ اطلاع دهد ،

ملك گفت ماازتوترسانیم ای بلار .

گفت غلبه هراس بیموجبی برچهارتن معهوداست آن مرغ خورد که برشاخ باریك نشسته باشدومیترسد ازآنچه آسمان برویا فتد وبرای دفع آن یکپای درهوا میدارد وکلنگی که هردوپای خویش ازبیم گرانی جرم خود برزمین ننهد وبریکپای ایستد وکرمی که غذای اوخاکست واوترسان از آنکه خاك نماند وخفاش که روز ازبیم بیرون نیاید تامردمان بجمال اومفتون نشوند وهمچودیگرمرغان اسیردام و محبوس قفص نباشد .

ملك گفت راحت دل وخرّمی عیش بدرود کردیم بفقدان ایران‌دخت .

گفت دوتن همیشه ازشادکامی دور وبی‌نصیب باشند عالمی که بصحبت جاهلی مبتلا گردد وبدخوی پلید که ازاخلاق ناپسندیدهٔ خویش بهیچ تأویل خلاص نیابد .

ملك گفت تومزدازبزه ونیك ازبد نمی‌شناسی ای بلار .

گفت فکرت چهارتن بدینمعانی محیط نگردد آنکه بدردی دائم وعلّتی هایل

۱ـ تصلف . چاپلوسی ولاف زدن .

مبتلا باشد واندیشهٔ دیگر نپردازد و بندهٔ خائن گنه کار که درمواجههٔ مخدوم جائر[1] کامکار افتد و آنکه بادشمن شجاع در کارزار آویزد وذهن او ازتمامی کارمنقطع شود و ستمکاری بی باك که در دست ظالمی ازخود قویتر درماند و در انتظار بلاهای بزرگ بنشیند.

ملك گفت همه نیکیها را گم کردی.

گفت این صفت برچهارتن زیبا نماید آنکه جوروتهوّر را فضیلت شمرد و آنکه برأی خویش معجب باشد و آنکه بدزدی الف گیرد و آنکه زود درخشم شود ودیر برضا گراید.

ملك گفت بتوواثق نشاید بود ای بلار.

گفت ثقت خردمندان بچهارتن مستحکم نگردد، مار آشفته ودزد گرسنه و پادشاه بی رحمت وحاکم بی دیانت.

ملك گفت مخالطت تو برمن حرامست.

گفت اختلاط چهارچیز باچهارچیز متعذراست مصلح ومفسد وخیروشرونور وظلمت وروزوشب.

ملك گفت اعتماد من ازتوبرخاست گفت چهارتن رااهلیت اعتماد نتواند بود دزد مقتحم وچشم شستهٔ فحّاش و آزرده باغور واندك عقل نادان.

ملك گفت رنج بردل من بینهایت است که درمان دیگر دردها دیدار ایراندخت بود ودرداورا شفا نمی بینم.

گفت ازجهت پنج نوع اززنان غم خوردن مباح است آنکه اصلی کریم وذاتی شریف وجمال رایع وعفافی شایع دارد و آنکه دانا وبردبار ویکدل باشد و آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد وحضور وغیبت جفت بی رعایت نگذارد و آنکه درنیك وبد وخیروشر موافقت رانقیاد راشعار سازد و آنکه منفعت او برموءنت رجحان یابد ویمن قدم و

---

[1] جائر. ستمکار.

خجستگی صحبت او مشاهدت افتد .

ملك گفت هر که ایراندخت را بمن باز رساند زیادت از تمنّای او را مال دهیم و تشریف و نواخت فرمائیم .

گفت مال بنزدیك پنج تن از جان عزیزتر است ، آنکه جنگ برای اجرت کند و آنکه زیر دیوارهای گران برای دانگانهٔ سمج گیرد و آنکه ببازرگانی در دریا رود و آنکه در معادن بمزدوری ایستد و آنکه تعرّض اصحاب فرمان و ارباب مقدرت باعزای خصمان جایز بیند .

ملك گفت در دل ما از تو جراحتی متمکّن شد که برفق چرخ ولطف دهر آنرا مرهم نتواند کرد .

گفت عداوت میان چهار تن بدین سیاقت مقصوراست گرگ و میش و موش و گربه وباز و دراج و بوم وزاغ .

ملك گفت بدین ارتکاب خدمت همهٔ عمر تباه کردی .

گفت هفت تن بدین عیب موصوف باشند آنکه احسان و مروّت خود بمنّت و اذیّت باطل گرداند و پادشاهی که بندهٔ کاهل ودروغ زن را تربیت فرماید ومهتری که درشتخوئی و عقوبت او برصلت ومبرّت بچربد و مادری مشفق که در تعهد فرزند عاق مبالغت فرماید و آزادمرد سخی که بدعهد مکّار را در ودیعت خویش معتمد پندارد و آنکه بد گفت دوستان فخر کند و آنکه زاهدان را از عقیدت اخلاص لازم نشمرد وظاهر و باطن در حقّ ایشان یکسان ندارد .

ملك گفت باطل گردانیدی جمال ایراندخت را بکشتن او .

گفت پنج چیز همه اوصاف ستوده را باطل گرداند خشم علم مرد را در لباس تهتك عرض دهد و علم او در ضیعت جهل فرانماید وغم عقل را بپوشاند و تن را نزار[1] کند و کارزارها در مصافها نفس را بفنا بسپارد و گرسنگی و تشنگی جانوران را

۱ـ نزار : لاغر .

ناچیز گرداند.

ملك گفت باتوپس از این مارا کاری نماندای بلار.

گفت خردمند راباشش تن آشنائی نتواندبود آنکه مشورت باکسی کند که ازپیرایهٔ عقل عاطل است وخوردحوصله‌ای که از کارهای شایگان تنگ دارد ودروغ زنی که برأی خویش اعجاب نماید وحریصی که مال‌رابرنفس ترجیح نهدوضعیفی که سفردوردست اختیار کند وخویشتن بینی که استادومخدوم سیرت اونپسندد.

ملك گفت تونا آزموده ببودی‌ای بلار.

گفت ده‌تن رانشاید آزمود الاّ درده موضع شجاع رابجنگ بذرگر را در کشاورزی ومخدوم‌را درضجرت وبازرگان راوقت حساب ودوست را در احتیاج و اهل‌را درایّام‌نکبت وزاهدرا دراحرازثواب وفاقه‌زده‌رادرصبر توانگرشده‌رادردوستی وصلاح وعزیمت کسیرا که بترك مال وزنان بگفت ازسرقدرت درخویشتن داری.

چون سخن اینجارسید تغیّروکراهیّت دربشرهٔ ملك ظاهر گشت.

بلارخاموش شد وباخوداندیشید و گفت که وقت‌است که نوبت غم در گذردو واز حیات ایراندخت ملك رابشارت دهم واورا شادمان گردانم که اشتیاق ملك به کمال‌رسیده‌است.

ونیزعظیم‌اغماض[1] فرمودبرچندین‌ژاژسفساف[2] که‌من‌راندم وایراد کردم‌و آنگاه گفت زندگانی ملك دراز بادچه ملك رادرروی زمین نظیری نمی‌شناسم ودر آنچه بما رسیده‌است ازتواریخ نشان‌نداده‌اند وتاآخر عمر عالم هم نخواهدبود که بنده‌با حقارت قدرو خسّت منزلت خویش براین‌جملت سخن‌فراخ میراندم وقدم ازاندازهٔ خویش فراترمینهادم والبته خشمی برملك غالب‌نگشت وذات بزرگوار او همچنان برقراربجمال حلم وسکینت آراسته وبزینت وقاروصبر متحلّی ومجال‌حلم‌وبسطت

۱ـ اغماض : چشم‌پوشی . ۲ ـ ژاژ : بیهوه . سفاف : زبون .

علم او بی نهایت وجانب عفو واغماض او بندگان را ممهّد وخیرات او جملگی مردمان راشامل و آثار کم آزاری ورأفت اوشایع واگراز گردش چرخ بلائی نازل گردد واز تصرّف نحوست دهر حادثه واقع شود که بعض نهمتهای آسمانی رامنغّص[1] کند در آن هیچکس ملك را غمناك نتواند دیدجانب او ازوصمت جزع و قلق منزّه باشد ونفس کریم را درهمهٔ احوال بشدائد ریاضت دهد ورضا رابه قضاازفرایض شناسد با آنکه کمال استیلاو استعلا حاصل است وامکان اسباب ومقدرت ظاهر تجاوز واغماض ملکانه درحقّ بندگان مخلص براین سیاقت است وبازجماعتی که خویشتن رادرمحل کفایت دارنداگر اندك نخوتی وتمرّدی اظهار کنند وبتلویح وتصریح چیزی فرانمایند که بمعاوضه وموازنه مانندشوند درتقویم وتعریك ایشان آن مبالغت رود که عزّت ملك وهیبت پادشاهی اقتضا کندو خاصّ وعامّ ولشکر ورعیّت را عجز وانقیاد ایشان مشاهدت افتد.

گر چرخ فلك خصم تو باشد تو بحجت　　　باچرخ بکوشی بهمه حال و برآئی

وچون اینقدرت بدیدند وسر بخط آوردند دراکرام وانعام فراخور علوّهمّت و فرط سیادت آن افراط فرموده آید که تاریخ مفاخر جهان و فهرست مآثر ملوك بدان آراسته گرددوذکر آن برروی روزگار عالمی تابان شود بااین کامکاری واقتدار که تقریرافتاد سخنان بیمحاباکه برلفظ من بنده رفت استماع ارزانی فرموده کدام بنده این عاطفت را شکر تواند گذارد که شمشیربرّان حاضر وبنده گنه کار درمقام تبسط[2] اقامت رسم سیادت وسیاست را جزحلم و کرم ملك چه حجاب صورت توان کرد ومن بنده بگناه خویش اعتراف می آرم واگر ملك عقوبتی فرماید محقّ و مصیب باشد که خطائی کرده‌ام ودرامضای فرمان تأخیر جایز داشته واز بیم ینمقام وهول اینخطاب بازاندیشیده وبازمینمایم که ملکهٔ جهان برجاست چندانکه ملك این کلمه

۱- منغص: مکدر.　　۲- تبسط: گستاخ وار رفتن بهر طرف.

بشنود شادی ونشاط بروی غالب گشت ودلایل فرح وابتهاج ومخایل مسرّت وارتیاح[۱] درناصیت مبارك اوظاهر گشت و گفت :

این منم یافته مقصودومراددل خویش ‌ ‌ ‌ ازحوادث‌شده بیگانه‌وبادولت‌خویش

مِنْ بَعدِ ماکانَ لَیلی لاصَباحَ لَهُ ‌ ‌ ‌ کَأنَّ اَوَّلَ یَوْمِ الحَشرِ آخِرُهُ[۲]

پس فرمودکه مانع سخط وحایل سیاست آن بود که صدق اخلاص ومناصحت تومی‌شناختم ومیدانستم که درامضای آن مثال که ازسرضجرت رفته بود توقفّی کنی پس ازاستطلاع درآن شروع پیوندی که سهوایراندخت اگرچه بزرگ بود عذاب اوتااین حدّهم نشایست که‌اوراحقوق‌صحبت‌متأکّد وخدمات‌پسندیده ومبارکی قدم ثابت‌است وبرتو ای‌بلار دراین‌مفاوضت‌تاوانی نیست چه میخواستی که قرار عزیمت مادر تقدیم وتأخیرآن بشناسی وبایقان تمام قدم‌درکارنهی بدین‌حزم‌وخردحصافت وکیاست توآزموده‌تر گشت واعتماد برنیك بندگی وطاعت وحسن‌اهتمام‌تو بیفزود وخدمت درآن موقع هرچه‌پسندیده‌تریافت وثمرات آن‌هرچه مهنّاترارزانی‌میدارم وخدمتکار میباید که بزیور وقاروحزم متحلّی‌باشدتااستخدام اومتضمّن‌فایده گردد وراست گفته‌اندکه: زاحِم بِعودٍ اَودَع[۳].

پیش‌حصارحزم‌توکان حصن‌دولتست ‌ ‌ ‌ بحر محیط سنگ نیسارد بخندقش

این‌ساعت‌ببایدرفت‌وپرسش‌مابافراوان آرزومندی ولطف‌ومعذرت بایراندخت رسانید و گفت :

بی‌طلعت تومجلس‌بیماه بود گردون ‌ ‌ ‌ بی‌قامت‌تومیدان بی‌سرو بود بستان

۱-ارتیاح : خوشحالی، شادمانی . ۲-بعدازآنکه شب‌مراصبحی‌نبودپنداری‌آغاز روزحشر انجام‌آن بودیعنی تمام‌شب‌را ازغم واندوه بیداربودم وشب برمن دراز نمود که گوئی‌صبح‌آن بروزحشر متصل‌است . ۳-به شترسالدار و مسن‌مزاحمت ده‌یعنی‌تمام درامورمهم ازاشخاص آزموده یاری بجوی .

وتعجیل باید نمود تا زود بیاید و بهجت اعتداد ما که بحیات ما[1] تازه گشته است تمام گرداند و ما نیز از حجرهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامیم و مثال دهیم تا مجلس خرّم بیارایند و بیارند.

زان می که چو آه عاشقان از تف
انگشت کند بر آب زورق را

صَهباءُ تَلمَعُ مِنْ خِلالِ اِنائِها
کَالشَّمسِ مُشرِقَةٌ خِلالَ اِیاتِها

مِنْ کَفِّ ناعِمَةِ الصِّبی قَد اُلبِسَت
حُلَلَ الشَّبابِ تَمیسُ فی فَضَلاتِها[2]

میکش که غمها میکشد و اندوه مردان وی کشد
درراه رستم کی کشد جز رخش رخت رستم

بلار گفت صواب همین است و در امضای این تردّد شرط نیست پس بیرون آمد و نزدیك ایران دخت رفت و گفت:

روز مبارك شد و مراد بر آمد — یار چو اقبال روزگار در آمد
مدّت هجران گذشت و گریه عشاق — نوبت شادی و خندهٔ سحر آمد

چون بشارت خلاص و مثال حضور بهم رسانید مستوره برفور ساخته و بسیجیده بخدمت رفت با بلار و هردو بهم پیش ملك آمدند.

۱-خ ب: حنات او.

۲-شراب از میان جام وظرف خود میدرخشید چنانکه خورشید از میان ایات خویش درخشان است، از دست دختر خرد سال نرم بدن که از حله های جوانی پوشیده شده و در جامه های خواب خود بکبر می خرامد (ایات) بکسر همزه دایره ایست دور خورشید مانند هاله از برای ماه.

و ایراندخت زمین بوسید و گفت شکر پادشاه را بدین بخشایش که فرمود چگونه دانم گذارد واگر بلار را با کمال حلم و رأفت و فرط کرم و رحمت ملکانه ثقت مستحکم نبودی هرگز آن تأنّی و تأمّل نیارستی کردن .

ملك بلار رافرمودبزرگ منّتی متوجه گردانیدی ومن همیشه بمناصحت تو واثق بودم لیکن امروز آن ظن بتحقیق پیوست وگمان اندران یقین گشت قوی دل باش که دست تودرممالك گشاده وفرمان توبرفرمان برادران مانافذاست وبراستصواب تودرحلّ وعقد وصرف وتقریراعتراضی نخواهدرفت .

بلار گفت دولت ملك برمزید بسطت و دوام قدرت دایم وپاینده باد بربندگان قدیم لوازم عبودیت واداى فرایض طاعت واجبست واگر توفیقی یابند بر آن محمدت چشم ندارند باآنکه سوابق کرامات وسوالف پادشاهانه برخدمت بندگان رجحان پیداوروشن دارد واگر هزارسال عمرباشد ودرطلب رضاوتحرّی فراغ ملك مستغرق گردانند ازهزاریك آنرا شکرنتواند گذارداما حاجت به بنده نوازی ملك آنست که پس ازاین در کارهاتعجیل نفرماید تاصفای عواقب آن ازشوائب وعوارض غم وحسرت مسلّم ماند .

ملك گفت این مناصحت را به سمع قبول اصغافرمودیم ودر مستقبل بی تأمّل ومشاورت وتدبّر واستخارت مثال ندهیم وإصلتی گران ایران دخت راوبلاررا ارزانی داشت هردوشرط خدمت بجای آوردند و در معنی کشتن آن طایفه از براهمه که خوابها راازآن تعبیر کرده بودند قرار دادند .

وملك مثال داد تاایشان رانکال کردند و وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ[1] بعضی را بردار کشیدندو بعضی را به شمشیر کشتند وبعضی را بحبس بردندو کیارایدون حکیم راحاضر خواست وبمواهب خطیر مستغنی گردانید و مثال داد تابراهمه را

---

۱ ـ حیله ومکر بد فرا نگیرد مگر اهلش را یعنی هر کسی حیله ومکری بکار بردو زرو وبال وعذاب ونکال آن بحیله گر خواهدشد .

بدو نمودند بر آن حال او گفت جزای خائنان وسزای غدّاران اینست وپس روی بپادشاه آورد و آفرینها کرد وبر لفظ راند.

رضا ندادی جز صبح در جهان نمّام	رها نکردی جز مشك در زمین غمّاز

چون او برفت بلار را فرمود که باز باید گشت و آسایشی داد تا ماهم بمجلس انس خرامیم که راست نیاید چنین:

در جهان شاهدی و ما فارغ	در قدح جرعهٔ و ما هشیار
خیز تا زآب روی بنشانیم	باد این خاك تودهٔ غدّار
ترکتازی کنیم و بر شکنیم	نفس زنگی مزاج را بازار

اینست داستان فضیلت حلم وثبات وترجیح آن بردیگر اخلاق وعادات ملوك وپادشاهان وبرخردمند پوشیده نماند که فایده بیان این مثال اعتبار خوانندگان و انتباه مستمعانست وهر که بعنایت ازلی مخصوص گشت نمودار افعال او تجارب متقدّمان واشارت حکیمان باشد وبنای کارهای حال واستقبال ومصلحت امروز وفردا برقاعدهٔ حکمت وبنیاد حصافت نهد و باستقلال و استبداد در کارها خوض ومسارعت ننماید وتعجیل روا ندارد ذٰلِكَ فَضْلُ اللهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشاءُ وَاللهُ واسِعٌ عَلِيمٌ.

باب السائح و الصائغ

رای گفت برهمن‌را شنودم مثل‌حلم و تفضیل آن بردیگر اخلاق پادشاهان و مناقب جهانداران اکنون باز گوی داستان ملوك در معنی اصطناع خدمتکاران و ترجیح جانب صواب دراستخدام ایشان تا مقرّر گردد که، کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسد وشکر بسزا گذارد برهمن گفت:

اِنَّ الصَّنیعَةَ لاتَکُونُ صَنیعَةً   حَتّی یُصابَ بِها طَریقُ المَصنَعِ [1]

وقویتر رکنی دراینمعانی شناختن موضع اصطناع و محلّ اصطفاست پادشاه باید که صنایع خودرا باانواع امتحان برسنگ زندوعیار رأی و رویّت و اخلاص و مناصحت‌هریك معلوم گرداند که‌مایهٔ خدمت‌ملوك سداد[2] است‌وعمدهٔ سدادخداپرستی ودیانت است‌و آدمیرا هیچ فضیلت از آن قویتر نیست که پیغامبر گفت صلّی الله علیه وآله وسلّم: کُلُّکُمْ بَنُو آدَمَ طفّ الصّاعِ لَیسَ لِاَحَدٍ عَلی اَحَدٍ فَضلٌ اِلاّ بِالتَّقوی [3] وصفت ورع آنگاه جمال گیرد که اسلاف بنزاهت وتعفّف مذکور باشند وبه صیانت وتقشّف[4] مشهوروهرگاه که سلف‌رااین‌شرف حاصل آمد و صحّت

۱- همانا احسان نیکوئی واقعی نخواهد بود تاآنکه براه وطریق آن‌واقع گردد و بسزاوار ومستحق آن بشود.   ۲- سداد: رأی‌راست و درست.

۳- همه شمافرزندان‌آدم ودرنقص وکاستی باهم برابرید وکسی را برکسی برتری نیست جز بسبب پرهیزکاری وتقوی. طف‌الصاع: پیمانه‌ای که کاملاپرنباشد.

۴- تقشف: سختی بخوددادن درخوراك‌وپوشاك یعنی بقوت اندك‌وجامهٔ زشت‌ودرشت بسر بردن.

انتمای[1] خلف برایشان ازوجه عفّت والده ثابت گشت وهنرذات ومحاسن صفات این مفاخر بیار است استحقاق سعادت واستقلال ترشیح وتربیت روشن شود و اگر دراین شرایط شبهتی ثابت شود البتّه نشاید که درمعرض محرمیّت افتد ودراسرار ملك مجال مداخلت یابد کز آن خللها زاید واثر آن بمدّت پیدا آید ومضرت بسیار بهروقت درراه باشد وبهیچ تأویلی منفعت صورت نبندد

جگرت گر ز آتشست کباب / تا ز دلو فلك نجوئی آب

وچون دراینطریق که اصل وعمده است احتیاطی بلیغ رفت صدق خدمتکار و احتراز او از تحریف وتزویر وتفاوت و تناقض باید که هم تقریر پذیرد و راستی و امانت در قول و فعل بتحقیق پیوندند چه وصمت دروغ عظیم است و نزدیکان پادشاهان را تحرّز وتجنب از آن لازم وفریضه باشد واگر کسی را این فضیلت فراهم آید تابحق گذاری ووفا داری شهرتی تمام نیابد واخلاص اودرحق دیگران آزموده نشود ثقت پادشاهان باحزم بدوهرگز مستحکم نگردد که سست مروّت ودون همت قدر انعام و کرامت بواجبی نداند و بهرجانب که باران بیند پوستین بگرداند و کافی خردمند وداهی هنرمند جان دادن از ین سمت کریه دوست تر دارد والتفات رأی پادشاه نیکوتر که بمحاسن ذات چاکران اتفاق افتد نه بتجمّل واستظهار وتمول بسیار چه تجمل خدمتکار به پادشاه عقل و کیاست است واستظهار علم و کفایت: وَ الَّذینَ اوتوا العِلمَ دَرَجاتٍ[2]. واسباب ظاهردرچشم اصحاب بصیرت و دل ارباب بصارت و زنی نیارد زن مرد نگردد بنکو بستن دستار.

ودربعضی ازطبایع این باشد که نزدیکان تخت را باکرام واعزاز مخصوص باید گردانید ومرد ازخاندان قدیم طلبید ونهمت باختیار اشراف ومهتران مصروف داشت اینهمه گفتند اما عاقلان دانند که خاندان مرد خرد و دانش است و شرف او

۱- انتما : خود را بکسی نسبت دادن .
۲- کسانی را که علم وفضل عنایت شده درجه هائی است .

کوتاه دستی وپرهیزکاری.

وشریف وگزیده آنکس تواند بود که پادشاه وقت وخسروزمانه اورابرگزیند ومشرّف گرداندقالَ بَعضُ المُلوك: نَحنُ الزَّمانُ مَنْ رَفَعناهُ اِرتَفَعَ وَمَنْ وَضعناهُ اِتَّضعَ[۱].

وازعادات روزگارمالش اکابر وپرورش اراذل معهوداست وهیچ‌زیرك آن‌را محال ومستنکر نشمرد وهرگاه که لئیمی‌درمعرض وجاهت افتد نکبت کریمی توقع باید کرد.

مَتی اَرَتِ الدُّنیا نَباهَةَ خامِلٍ فَلا تَرتَقِبْ اِلاّ خُمولَ نَبیهِ[۲]

و ملوك را این همت باشدکه پروردگان خود راکار فرمایند و اعتماد بر انشاء دولت خویش مقصور دارند وآنهم ازفایده خالی نیست که چون خدمتکار از حقارت ذات خویش باز اندیشد شکرایثار واختیار لازم شمرد زیراکه دریافتن آن رتبت خود را دالتی دیگرصورت نتواند کرد.

امّا این باب آنگاه متمکن تواند بود که عفاف موروث و مکتسب جمع باشد وحیلت فضل وبراعت حاصل چه بی‌اینمقدّمات نه نام نیك بندگی‌درست آید ونه لباس حق‌گذاری چست.

درجمله برپادشاهان تعرّف حال خدمتکاران وشناخت‌کفایت اندازهٔ هریك فرض است تابر بدیهه برکسی اعتماد نفرمایندکه موجب حسرت وندامت شود و

۱- بعضی از ملوك گفته‌اند ما روزگاریم هرکه را بلندکنیم بلندگردد و هرکه را خوار وحقیر کنیم پست وحقیرشود،

۲- موقعیکه دنیا نام دار وبزرگیرا گمنام کُند در اینصورت جزگمنامی نامدار و بزرگیرا انتظار مدار این معنی بطوربق بالا درحاشیه نسخهٔ مطبوع تبریز و نسخهٔ آقای قریب است لکن معنی‌چنین است: که چون دنیا گمنامیرا بمقام شهرت‌رسانید انتظارنباید داشت مگر گمنام کردن وپست نمودن اشخاص مشهور ووالامقام را،

از نظایر این تشبیب حکایت آن مرد زرگراست رای پرسید که چگونه است آن :

حکایت

گفت آورده‌اند که در بیابانی از برای دد[1] جماعتی از صیّادان چاهی فروبردند ببری و بوزینه‌ای وماری در آن‌چاه افتاده بودند وبراثر ایشان مرد زرگری هم بدان دام مضبوط گشت وایشان ازرنج خویش بایذای او نپرداختند و روزها در آن چاه بماندند تایکروز سیاحی برایشان گذشت و آن حال مشاهده کرد باخود گفت این مردرا ازاین‌محنت خلاصی‌دهم وثواب آن ذخیرهٔ آخرت‌گردانم رشته فروگذاشت بوزینه در آن آویخت بار دگر مار مسابقت کرد بار سیّم ببر چون هرسه بهامون رسیدند اوراگفتند ترا برهریك‌ازمامنّتی‌بزرگ و نعمتی عظیم متوجه شد و در این وقت مجازات میسر نمیگردد .

بوزینه گفت وطن من در کوه است باشهر پیوسته .

ببر گفت در آنحوالی بیشه‌ای است من آنجا باشم .

مار گفت من‌دربارهٔ آن شهرخانه دارم اگر آنجا گذری افتد وتوفیق مساعدت نماید بقدر امکان عذراین احسان بخواهیم وحالی‌نصیحتی داریم آن مرد را بیرون میاور که آدمی بدعهد بود وپاداش نیکی بدی لازم شمرد خاصّه بدگوهر و بیوفا بجمال ظاهر ایشان فریفته نشاید شد که قبح باطن ایشان را جحست .

خوب رویند و زشت پیوندند   همه‌گریان‌کنان وخوش خندند

علی‌الخصوص این مرد روزها رفیق‌مابود اخلاق اورا بشناختیم البته مرد وفا نیست و هر آینه روزی پشیمان‌گردی قول ایشانرا باور نداشت و مناصحت ایشان بسمع قبول استماع ننمود .

---

۱ ـ دد: حیوان موذی ودرنده .

وَ کَمْ آمِرٍ بِالرُّشدِ غَیرُ مُطاعٍ [۱]

رشته فروگذاشت تا زرگر بر آمد سیاح را خدمتها کرد و عذرها خواست که وقتی براو گذرد واورا بطلبد تاخدمتی و مکافاتی واجب بیند پس یکدیگر را وداع کردند وهر کس بجانبی رفت یکچندی بود سیاح را بدان شهر گذر افتاد در راه بوزینه اورابدید تواضعی وتبصبصی [۲] بجای آورد و گفت مجالی نباشد بوزینگان را وازمن خدمتی نیاید امّا ساعتی توقف فرمای تاقدری میوه آرم وبرفور بازگشت ومیوهٔ بسیار آورد سیاح بقدرحاجت از آن بخورد وروان شد از دور ببر نظر بر او افکند بترسید خواست که تحرّزی کند آوازداد که ایمن باش ما را حق نعمت بیاد است هنوز پیش آمد و تقریر عذر نمود و گفت یك لحظه باز آمدن مرا منتظر باش توقفی کرد ببر در باغی رفت و دختر امیر شهر را بکشت و پیرایهٔ او بنزدیك سیاح آورد سیاح آن برداشت وملاطفت او بمعذرت مقابله کرد وروی بشهر آورد در این میان از آن زرگر اندیشید وبرخاطر گذرانید که در وحوش چندین حسن عهد بود ومعرفت ایشان چندین ثمره داد اگر ازوصول من خبر یابد مرا از چه نوع اهتزاز نماید ودر تقدیم ابواب تلطف چندین تنوّق [۳] وتکلف لازم شناسد وبارشاد وهدایت و معاونت و مظاهرت او این پیرایه بنرخی نیك خرج شود که مهارت او در آن زیادت باشد.

در جمله چنانکه بشهر رسید در طلب او ایستاد چون بهم پیوستند زرگر استبشاری تمام نمود واورا باعزاز واجلال فرود آورد ویکساعت غم وشادی گفتند ودر اثنای آن سیاح ذکر پیرایه تازه گردانید و دلجوئی که در فرو ختن آن از او چشم میداشت بازراند وعین اجناس باو نمود زرگر تازگی کرد و گفت اَنَا ابنُ بُجدَتِها [۴] این خدمت کار من است بیك لحظه دل تو از این فارغ

۱- چه بسیار امر کننده ودستوردهنده‌ای براه راست که پیروی نخواهد شد.

۲- تبصبص: دم جنبانیدن.　　　　۳- تنوق: نیك نگریستن در کاری.

۴- من دانا واهل اینکارم یعنی وارد دراین کارم.

گردانم چنانکه فراغ کلی بحصول پیوندد و آن بیمروّت در خدمت دختران امیر بودی پیرایهٔ بشناخت، با خود گفت فرصتی بزرگ یافتم اگر اهمالی ورزم از فواید حزم وحذاقت ومنافع عقل وسیاست بی بهره گردم عزیمت براین غدر قرارداد وبدرگاه رفت و خبر کرد که کشندهٔ دختر را با پیرایه بگرفتم کس آمد و او را حاضر کرد بیچاره چون مزاج کار شناخت زرگر را گفت:

کشتی مرا بدوستی وکس نکشته بود — زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی

ملك فرمود که اورادرشهر بگردانند ومحبوس کنند تاروزدیگر بردار کشند.

دراثنای آن مار اورابدید بشناخت بنزدیك اورفت چون صورت واقعه بشنود رنجور شد و گفت تراگفته بودم که آدمی خاصّه بدگوهروبی‌وفامکافات نیکی بدی پندارد ومقابلهٔ احسان اسائت[1] لازم شمرد قال النَّبِی عَلَیهِ السَّلام اِتَّقِ شَرَّ مَن اَحسَنتَ اِلَیهِ عِندَ مَن لااَصلَ لَه[2].

کی دهد باده خاصّه نوش گوار — کژدم نوش خوار نیش گذار

وهر که ازلئیم بی‌اصل وخسیس بی‌عقل مردمی چشم دارد و دردفع حوادث بدواستعانتی کند همچنان باشد که آن اعرابی گفته‌است مُثقَلٌ اِستَعانَ بِذَقَنِهِ[3] ومن این محنت را درمانی اندیشیده‌ام پس امیررا زخمی زده‌ام وهمهٔ شهردرمعالجت آن عاجزند این گیاه نگاهدار واگرباتومشاورتی رود پس‌از آنکه کیفیّت خویش مقرر گردانیده باشی بدوده تابخورد وشفایابد مگربدین خلاصی یابی ونجاتی دست‌دهد سیّاح عذرهاخواست و گفت خطاکردم در آنچه درراز خودناجوانمردی‌را محرم داشتم.

۱- اسائت: بدی. ۲- حضرت رسول فرمودند: دوری کنید از شر کسیکه بدونیکوئی کرده‌اید وآن کس‌اصل ونسب ندارد زیرا اشخاص پست جزای نیکی بدی دهند. ۳- گر انباری که ازچانهٔ خود کمك خواهد مانند شتری که‌است بارآن سنگین‌باشدونتواند بلند شود بیهوده چانهٔ خود را بزمین میفشارد.

ظَلَمتُكَ اِذ جَعَلتُ سِواكَ قَصدی اَو استَکفَیتُ غَیرُكَ عَظمَ شأنی [1]

مار جواب داد کز سر معذرت در گذر که مکارم تو سابق است پس مار بر بالائی آواز داد چنانکه همه کوشك ملك بشنودند و کس اورا ندید که علاج مار گزیده نزدیك سیّاح محبوس است واودر سوراخ رفت وزود سیّاح را ازحبس بیرون آوردند وپیش امیر بردند نخست حال خود باز نمود و آنگه پسر را علاج کرد واثر صحت پدید آمد وبرائت ساحت ونزاهت جانب اواز آن حوالت رأی امیررا معلوم شد صلتی گران فرمود سیّاح را ومثال داد تاعوض اوزر گررا بردار کردند.

تمام راعاقبت داراست وحدّ دروغ زن در آن زمان داربود که اگر کسی بنمّامی وغمز وسعایت دیگر برادر در بلائی افکندی چون إفترای او اندر آن ظاهر گشتی همان عقوبت که متّهم مظلومی را خواستندی کردن در حقّ کذّاب تقدیم افتادی و نیکوکاری هر گز ضایع نشود وجزای بد کرداری بهیچ تأویل در توقّف نماند وعاقل باید که ازظلم وایذاء بپرهیزد واسباب مقام دنیا وتوشهٔ راه آخرت بصلاح و کم آزاری بسازد.

اَلخَیرُ یَبقیٰ وَ اِن طالَ الزَّمانُ بِهِ وَالشَّرُّ اَخبَثُ ماٰ اَوعَیتَ مِن زادِ [2]

اینست مثل پادشاهان دراختیار صنایع و تعرّف حال اتباع وتحرّز ازآنچه بربدیهه اعتمادی فرمایند براین جملت از آن خللها زاید وَاللهُ یَعصِمُنا وَجَمیعَ المُسلِمینَ مِمّا یُورِدُنا وَاِیّاهُم شَرائعَ الشَّقا وَمَوارِدَ الهُلکی بِمَنِّهِ [3].

---

۱ ـ درحق توستم روا داشتم موقعیکه ترا مقصد خود قرار دادم یا ازغیر تو انجام کار مهم خود را خواستم. ۲ـ نیکوئی باقی ماند اگرچه روزگار دراز بر آن گذرد، وبدی پلیدترین توشه‌ای است که آنرا اندوخته کرده‌ای.

۳ـ وخدا نگاه دارد ما وهمهٔ مسلمین را ازآنچه ما وآنهارا درراههای بدبختی و موارد هلاکت میاندازد.

باب فی ذکر ابن الملک واصحابه

رای گفت برهمن را که شنیدم مثل صنایع ملوك ومثل احتیاطی که در آن باب واجب است تا بدگوهر و نادان را استیلا نیفتد که قدر تربیت نداند و شکر اصطناع نگذارد.

اکنون بازگوئید که چون کریم عاقل وزیرك واقف بستهٔ بند بلا وخسته زخم عناباشد ولئیم غافل و بله جاهل درظل نعمت وپناه غبطت[1] روزگارمیگذارد نه این را عقل و کفایت دستگیر آید ونه آنرا جهل وحماقت ازپای در آرد.

اِنّی اَرَی الاَکیاسَ قَدْ تُرِکُوا سُدیً
وَ اَعِنَّةُ الاَموالِ طَوْعُ الاَحمَقِ

ز نحسش منزوی مانده دوصد دانا بیك منزل
ز دورش مقتدا گشته هزار ابله بیك برزن

پس وجه حیلت درجذب منفعت ودفع مضرّت چیست؟

برهمن جواب داد که عقل عمدهٔ سعادت و مفتاح نعمت است و هر که بدان فضیلت متحلّی بود وجمال حلم وثبات بدان پیوسته سزاواردولت و شایان عزّت و رفعت گشت امّا ثمرات آن بتقدیرازلی متعلّق است و پادشاهزادهٔ بر در شهرماطرون

۱- غبطه : مال ومنال کسیرا دیدن وآرزو نمودن آن.

۲- میبینم خردمندان وزیرکان بیچیز را تنگدست فروگذارده شده‌اند درصورتیکه عنان اموال درتحت فرمان نادانان وابلهان است.

نبشته بود که اصل سعادت قضای آسمانی است و کلّی اسباب و وسائل ضایع و باطل است واین سخن را داستانی گویند رای پرسید که چگونه است آن :

حکایت

گفت آورده‌اند که چهار تن درراهی بیکجا افتادند اوّل پادشاهزادهٔ که آثار طهارت حسب ونسب وعرق شرف منصب درحرکات وسکنات وی ظاهر بود وعلامات اقبال وامارات دولت درافعال واخلاق وی واضح واستحقاق وی درمنزلت مملکت و رتبت سلطنت معلوم ولایح[1] عالمی در یك قبا ولشکری دریك بدن.

وَلَمْ اَرَ اَمثالَ الرِّجالِ تَفاوَتَتْ

لَدَی المَجدِ حَتّی عُدَّ اَلفٌ بِواحِدٍ[2]

و دوّم توانگربچهٔ نوخط که حوربهشت پیش جمالش سجده کردی و شیر سوارفلك پیش رخسارش پیاده شدی طراوتی بالطافت و لیاقت بینهایت.

کَاَنَّ اخضِراراً فی مَسیرِ عِذارِهِ

دَبیبُ نِمالٍ فِی العَبیرِ تَوَحَّلَ[3]

من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه

پای مشك آلوده بربرگ گل ونسرین نهاد

هردلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط

زیر زلف او کنون سربرخط مشکین نهاد

۱ـ لایح : آشکار.

۲ـ ندیدم امثال آن مردان در بزرگی بحدی مختلف باشند که هزار نفر آنان در هنگام بزرگی بجای یکی شمرده گردند.

۳ـ پنداری سبزهٔ گرداگرد چهرهٔ وی حرکت مورچگانی است که درمشك فرورفته‌اند.

و سیّم بازرگان بچهٔ هشیار و کاردان وافر حزم کامل خرد صائب رأی ثاقب فکرت .

جَوادٌ نَجیحٌ اَخُو ماقِطٍ نِقابٌ یُحَدِّثُ بِالغائِبِ[۱]

وچهارم برزگربچّهٔ توانابازو و درابواب زراعت بصارتی شامل ودر اصناف کشاورزی وحراثت[۲] هدایتی تمام ودرعمارت دستی چون‌ابر نیسان مبارک ودر کشت قدمی مانند کوه سبلان ثابت .

وَ عَجِبتُ مِنْ اَرْضٍ سَحابُ اَکُفِّهِمْ
مِنْ فَوْقِها وَ صُخُورُها لا تُورِقُ[۳]

از گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه
وز سبك ساری بازیچهٔ باد آمد خس

وهمگنان دررنج غربت واندوه فاقت ومحنت گرفتار روزی برلفظ ملك زاده رفت که کارهای دنیابمقادیر آسمانی‌منوط است وبکوشش وجهد آدمی تفاوتی‌بیشتر ممکن نگردد و آن‌اولیتر که خردمند درطلب آن جدّ ننماید و نفس خطیر و عمر عزیزخود را فدای‌مرداری بسیارخصم نگرداند .

وَ ما هِیَ اِلاّ جیفَةٌ مُستَحیلَةٌ
عَلَیها کِلابٌ هَمُّهُنَّ اجتِذابُها

۱- او بخشندهٔ صائب رأی است که مانندکاهن اخبار بغیب کند ومرد بسیار دانائی است که ازپنهان بیاگاهاند وگفتگو نماید .

۲- حراثت : بذر افشانی و شیار کردن .

۳- شگفتی دارم از زمینیکه ابر کفهای ایشان را بر بالای‌آن گسترده و سنگهای سخت‌آن بر ورق وبرگ نمیگردد یعنی شگفت است از زمینیکه همواره ابر بر آن میبارد وسر سبز نمیگردد .

فَاِنْ تَجتَنِبها کُنتَ سِلماً لِأَهلِها
وَ اِنْ تَجتَذِبها نازَعَتكَ كِلابُها
فَاِنْ کانَتِ الاَرْزاقُ قِسماً مُقَدَّراً
فَقِلَّةُ حِرْصِ المَرْءِ بِالکَسبِ اَجمَلْ[1]

اين‌جهان بر مثال مرداريست — کرکسان گرد او هزارهزار
اين مر آن‌را همی‌زند مخلب — وان مراين‌را همی‌زند منقار
آخرالامر جمله نيست شوند — وز همه باز ماند اين مردار

چه بِشَرَه مردم‌درروزی زيادت ونقصان صورت‌نبندوحاصل‌تکاپوی‌جزوبال وتبعت نباشد .

شريفزاده گفت جمال‌اصلی معتبر وسببی ظاهرونصيبی مؤکّد است که ادراک سعادت واحراز عزّ ونعمت وحصول امانی جزبدان دالّت تيسير نپذيرد .

پسر بازرگان گفت منافع رأی راست وفوائد تدبيردرست برهمهٔ اسباب‌سابق است وهرکرا پای‌درسنگ آيد انتعاش[2] اوجزبنتايج عقل‌درامکان نيايد ومردرابغايت نهمت و قصارای اُمنيت[3] خرد وحصافت رساند .

پسربزرگر گفت کارهابجهدوقصد ميسّر گردد وقوله‌تعالی: وَ الّذينَ جاهَدوا

۱ـ نيست دنيامگرمردار گنديده‌وبر آن‌سگانی‌هستند که همت‌آنهابر کشيدن‌مردار ازچنگال‌يکديگر است .

وهرگاه ازآن‌دوری گزينی‌اهل دنيا باتومسالمت کنند وهرگاه آن‌رابکشی سگان با تو ستيزه کنند ، اگر روزيها قسمت مقدرست‌پس کمی حرص‌مرد برای کسب روزی نيکو وشايسته است .

۲ـ انتعاش : از بستر بيماری شفا يافته برخاستن .

۳ـ امنيت : آرزو .

فینا لنهدینّهم سُبُلنا[1] برکات کسب و میامن مجاهدت مردم را در معرض دوستکامی ومسرّت آرد وبلباس شادکامی وبهجت آراسته گرداند وهرکه همّت بکاری مصروف داشت وعزیمت درطلب چیزی مصمّم گردانید هرآینه بدان مقصود برسد وبه قضیّت کیاست غرض او درقبضهٔ تعذّر نماند.

سَأَرْکَبُ مِنْ اُمُوری کُلَّ صَعْبٍ ... لِأَبْلُغَ ما اُؤَمِّلُ مِنْ حَیاتی
فَإِنْ کانَ القَضاءُ وَ اِنْ اَتَلَهُ ... فَاِنَّ العُذْرَ لی بَعدَ المَماةِ[2]

تو مکن کار جز بدستوری ... وگرت ره زنند معذوری
تو بکن جهد ره بنفس و نفس ... ورمری مرگ عذرخواه تو بس

چون بشهر ماطرون رسیدند بطرفی برای آسایش توقّف کردند برزگر بچّه را گفتند: اَتَرَی[1] بِاَنَّکَ فاعِلٌ[3] ما ازهمه کار بمانده‌ایم واز ثمرت سعی واجتهاد تو نصیبی چشم داریم تدبیر قوت ما بکن تافردا که ماندگی ما کم‌شده باشد ما نیز بنوبت هریکی گرد کسبی برآئیم اوسوی قصبه رفت وپرسید که دراینشهر کدام کار بهتر بوده گفتند هیزم را عزّتیست درحال بکوه‌رفت وپشتوارهٔ هیزم ببست وبه‌شهر آوردو بفروخت وطعام خریدو بردر شهر نبشت که ثمرت اجتهادیکرروز قوت چهار کس است‌دیگر روزشریف‌زاده راگفتند که امروز بجمال خویش کسبی‌اندیش که ما را فراغتی باشد

۱ـ کسانیکه مجاهد کننده‌در راه ما هرآینه راه راست‌را بدانها مینمایانیم.

۲ـ از امور خود بهر سخت و دشوارآن اقدام خواهم کرد تا بدانچه از زندگی آرزو دارم برسم ونائل‌گردم یعنی از سختیها و دشواریها ترسی ندارم وهدف خود را دنبال میکنم.

پس اگر قضاءآسمانی بـر خلاف من بوده وبدان کامیاب نشدم مردم مرا بعد از مرگ معذور دارند.

۳ـ آیا میبینی که تو انجام دهنده باشی ؟!

شریفزاده رفت و اندیشید که ازمن کاری نیاید واگر بیحصول غرض باز گردم یاران ضایع مانند دراین فکرت بشهر آمد رنجور ومتأسف پشت بدرختی باز زد ناگاه زنی توانگری بروی بگذشت واورابدید و گفت: ماهذابَشَراً اِنْ هذا اِلاّ مَلَكٌ کَریم[1] و کنیز کی راکه با اوبود گفت تدبیری اندیش.

نگارخانهٔ چین است وناف آهوی چین درون چین دوزلف وبرون چین قباش

وَقفَ الهوی بی حَیثُ اَنتَ فَلَیس لی مُتَقدمٌ عَنهُ وَلامُتَأخر[2]

کنیزك بنزدیك اورفت و گفت کدبانومیگوید اگربجمال خویش ساعتی مارا میزبانی کنی من عمر جاوید یابم وترا زیانی ندارد جواب داد که فرمان بردارم وهیچ عذر نیست.

اندر برم وبریزم ای شهرهٔ ری درخانه تراودرقدح پیش تو می

بیرون کشم و پاك کنم هم درپی ازپای توموزه وزبنا گوش توخوی

درجمله بخانهٔ اورفت.

گربعمراندرشبی لب برلب جانان نهم خضر دیگر گردم وجاویددل برجان نهم

وروزی درنعمت و راحت گذرانید وشرایط خدمتکاری بجای آورد وبواجبی اقامت نمود بوقت باز گشتن پانصد درم صلتی یافت برگ یاران بساخت و بر درشهر نبشت که قیمت یکروزه جمال پانصد درم است دیگر روز بازرگان بچه راگفتند امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود خواست که در شهررود در آن نزدیکی کشتی مشحون[3] بانواع نفائس بکنار آب رسیده بوداما اهل آن شهر در خریدن آن

۱- این ازجنس بشر نیست بلکه ملك وفرشتهٔ کریم است.

۲- عشق مرا در جائیکه تو بودی متوقف ساخت که مرا ازآن پیش رفتن وعقب رفتن حاصل نبود.

۳- مشحون: پرشده وانبوه.

متاع توقف میکردند تا کسادی پذیرد تمامی آن برخود غلا[۱] کرد وهم در آنروز بنقد بازفروخت هزار درم سود برداشت واسباب یاران مهیا گردانید و بر در شهر نبشت که حاصل یکروزه خرد هزار درم است دیگرروز شاهزاده را گفتند اگر توکل ترا ثمرتی خواهد بود امروز تیمارخرج ما باید داشت اودراینفکرت رو بشهر آورد ازقضا امیر آن شهر وفات یافته بودمردمان بتعزیت مشغول بودند اوبرسبیل نظاره بر کوشك ملك رفت برطرفی بنشست چون جزع دیگران را موافقت نمیکرد دربان جفاها گفت و درحق او استخفاف[۲] کرد چون جنازه بیرون بردند و کوشك خالی شد اوهمانجا بازماند وبایستاد کرت دیگر نظر دربان بروی افتاد سفاهت بیفزود و اورا بحبس ببرد وباز داشت دیگرروز اعیان شهر فراهم آمدند تا کار إمارت بر کسی قرار دهند که ملك ایشان را وارثی نبود دراین مفاوضه خوضی[۳] پیوستند.

دربان ایشان را گفت اینکار مستور گذارید که من جاسوسی گرفته ام تا از مجادلت شما هیچ وقوف نیابد وحکایت ملك زاده وحضور او و جفاهای خود با ایشان بازراند صواب دیدند که اورا بخوانند واستکشافی کنند ملك زاده را ازحبس بیرون آوردند وپرسیدند که موجب قدوم توچه بوده است ومنشأ ومولد تو کدام شهر است جواب نیکوبوجه بگفت، جوانی خوبروی وهشیار وشجاع و باهیبت یافتندش و از نسب خویش ایشان را اعلام داد ومقرر گردانید که چون پدر ازملك دنیا بنعیم آخرت انتقال کرد وازسرای فنا بدار بقا رفت برادر برملك مستولی شد من بترك وطن برای صیانت ذات بگفتم وازمنازعت بیفائده احتراز لازم شناختم وبرخود خواندم إذا نَزَلَ بِكَ الشَّرُّ فَاقْعُدْ[۴]

۱ـ غلا: گران کردن و گرانی.

۲ـ استخفاف: سبك شمردن وخوار داشتن.

۳ـ خوض: فرو رفتن واندیشیدن.

۴ـ هرگاه شری برای توفرود آید گوشه گیرشو و کناره گیروبجانب آن مشتاب.

فَذو العقلِ مَنْ یَرْضی بِمقدُورِ حَظِّهِ

فَبِالجَدِّ تَحظی[1] نَفسُهُ لا بِجِدِّها[1]

طایفهٔ ازبازرگانان آنجابودند اورا بشناختند وحال بزرگی خاندان وبسطت ملك واسلاف اوبازگفتند اعیان شهررا حضوراوموافق افتاد گفتند بابت امارت این خطّه اوست چه ذاتی شریف وعرقی کریم دارد وبیشك درابواب عدل وعاطفت اقتدا وتقیّل[2] بسلف خویش فرماید ورسم ستوده وآثار پسندیدهٔ ایشان‌را اندرآن تازه و زنده گرداند.

مَتی ما یَسُدْ مَجداً یَسُدْهُ بِهمّةٍ

تَقَیّل فیها ماجِداً بَعد ماجِدِ

و اِنْ یَطّلِبْ مَسعاةَ مَجدٍ بَعیدَةً

یَنَلها بِجَدٍّ اَرْیَحیٍّ و والِدِ

کَما مَدَّتِ الکَفُّ المُضافُ بَنانُها

اِلی عَضُدٍ فی المَکرُماتِ وَ ساعِدِ[3]

۱- صاحب خرد کسی است که بنصیب مقدور خود خشنود باشد چه باقبال و بخت نفس وی بهرمند میگردد ونه بکوشش.

۲- تقیل: پیروی کردن.

۳- هرگاه بزرگیرا بدست آرد بهمت خودآن را بدست آرد که درآن به بزرگی بعدازبزرگی خود راشبیه کرده یعنی پیروی همت اجدادخود راکرده وشبیه آنهاشده‌است. و چون مکرمت و بزرگوای را از جای دور طلب کند یعنی بخواهد شرافت و بزرگواریرا باجداد ونیاکان خود متصل نماید نائل میشود وکامیاب میگردد بسبب جد وپدرخوشدل خود.

چنانکه کف سرانگشتان خود را در مکارم اخلاق ببازو میکشد یعنی همچنان که سر انگشتان دست در عطایا و مکرمت بساعد و بازواتصال میابد کرم وهمت وی نیز بپدر واجدادش پیوستگی دارد.

درحال بااو بیعت کردند وبدین آسانی مملکتی بدست وی افتاد وتوکّل ویرا ثمرتی بدین بزرگی حاصل آمد وهرکه درمقام توکّل ثبات قدم ورزد وآنرا بصدق نیّت مزیّن گرداند ثمرات آن دردین ودنیا هرچه مهنّاتر[1] یابد و درآنشهر سنّتی بود که پادشاه را روز اوّل بر پیل سفید در گرد شهر درآوردندی او همان رسم نگاهداشت ، چون بدروازه رسید و کلماتیکه یاران نبشته بودند بدید بفرمود تا پیوستهٔ آن نبشتند که اجتهاد وجمال وعقل آنگاه ثمرت دهد که قضای آنراموافقت نماید وعبرت همه جهانیان صفت یکروزه حال من تمام‌است پس بکوشك باز آمد وبرتخت نشست وملك بروی قرار گرفت ویاران را بخواند وصاحب عقل‌را باوزیر آن ملك متقدّم شرکت داد وصاحب اجتهاد را درجملهٔ اعمال وارباب اشغال آورد وصاحب جمال‌را صلتی گران وموهبتی خطیرارزانی داشت وفرمود که ترا از این قصبه باید رفت تا زنان برتومفتون‌نشوند واز آن شرّی وفسادی نزاید ، و آنگاه علما وبزرگانرا حاضرساخت وگفت درمیان شما بسیار کس بعقل وشجاعت و هنر وکیاست برمن راجح است امّا ملك بعنایت ازلی ومساعدت روزگار توان یافت وهمراهان من درکسب میکوشیدند وهرکسی‌را دست‌آویزی حاصل بود من نه بر قوّت دانش خویش اعتمادی میداشتم و نه بمعاونت و مظاهرت کسی استظهاری[2] فرا مینمودم واز آن تاریخ که برادرمن مرا ازملك موروث براند هرگز این درجت چشم نداشتم وگفته‌اند :

بر عکس شود چون بنهایت برسد ... شادی میکن چو غم بغایت برسد

کَذا عادَةُ الاَیّامِ بُؤسٌ وَاَنعُمٌ[3]

زراه رفتن وآسودنم چه سود وزیان ... چه هردومعنی نتوان همی‌معاینه‌دید

۱- مهنا : گوارا ،

۲- استظهار : کمك خواستن وپشتیبانی‌جستن ،

۳- خوی وسرشت روزگارچنین‌است گاهی سختی‌ورنج‌وگاهی نعمت ارزانی دارد ،

یکی بسی بدوید وندید کنگر قصر یکی بخسبید ازره به پیشگاه رس
درمیان جمع مردی سیّاح برپای خواست و گفت آنچه بر لفظ ملکانه میرود
سخن سنجیده است بشاهین خرد وتجربت وذکا وفطنت وهیچ اهلیت جهانداری را
ازحلم وعلم روشنتر نیست واستحقاق پادشاه بدین اشارت ... آفتاب تابان ظاهر گ
وبرجهان آفرین موضع ترشیح واستقلال پوشیده ...
یَجعَلُ رِسالَتَهُ[1] وسعادت این ناحیه ترا بدان منزلت رسانید و نور عدل و ظل
رأفت توبرایشان گسترده شد چون اوفارغ شد دیگری برخواست و گفت شرح فضل تو
درتوقّف خواهم داشت وبدین بیت اختصار خواهم کرد :

یگانه عالمی شاها چگویم بیش از این زیرا
همان آبست اگر کوبی هزاران بار در هاون

واگرفرمان باشد سرگذشتی گویم که بشگفتی پیوندد مثال داد که سار تا چه
داری گفت درخدمت یکی ازبزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا شناختم ... ده
این عروس زال بسیارشاهان را خورد وبسی عاشقان سراندازرا ازپای در آورد .

سَؤُمٌ مَلُولٌ لا تَدومُ لِصاحِبٍ نَشوزٌ فَروكٌ لاتُجیبُ لِخاطِبٍ[2]
چه از این گنده پیر گشتی دور دست پیمان بدادی از پی حور
سه طلاقش ده ارت هیچ هش است زانکه این گنده پیر شوی کش است

وباخود گفتم که ای ابله دل در کسی درمی بندی که دست رد بسینه ...
کامگار وشهریار جبّار نهاده است وهزاران هزار بُرنای توانای جهان نادیده از
پای در آورده وسر ببادیهٔ هلاك داده خویشتن را دریاب کـه وقت تنگست و عمر

۱ـ خدای متعال میداند که رسالت خود رادر کجاقراردهدوچه کسی ادمامور به تبلیغ
احکام نماید ومقام نبوت را بچه کسی اعطا کند .

۲ـ دلتنگ وملولی است که برای هیچ یار پایدار نیست ونافرمان و دشمن شوی
است که برای هیچ خطبه کننده وطالب مزاوجت جواب ندهد .

کوتاه وراه دراز درپیش نفس من بدین موعظه انتباهی یافت وبنشاطی تمام ورغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم روزی در بازار میرفتم جفتی هدهد دیدم که صیادی میگردانید خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم وازرنج برهانم صیاد [illegible] بها کرد و [illegible] همان داشتم متردّد بماندم چه از دل بخرج دوگانه [illegible] مرغان نگران آخر توکل کردم و هر دو را بخریدم و از شهر بیرون برفتم و در بیشهٔ بگذاشتم چندان که بر بالای درخت پیوستند مرا آواز دادند وعذرها خواستند و گفتند که حالی دست بمجازات دیگر نمیرسد امّا درزیر این درخت گنجی است زمین بشکاف وبرداز مرا گفتار ایشان عجب آمد گفتم عجب کاریست گنج رادر زیر زمین میتوانید دید و ازمکر صیاد غافل بودید جواب دادند که چون قضا نازل گشت بحیلت آن را دفع نتوان کرد که از عاقل بصیرت برباید واز بینا بصر بستاند تا نفاذ آن حکم درضمن آن حاصل آید من زمین بشـ[illegible] وگنج در ضبط آوردم وبازمینمایم تا مثال فرماید وبخزانه آرند واگر رأی ملك اقتضا کند مرا در آن نصیبی فرماید.

[illegible]تخم نیکی پراکندی وریع آن برداشتی مزاحمت شرط نیست.

[illegible]ن این فصول پرداخت رای خاموش ایستاد وبیش سؤال نکرد.

[illegible] گفت آنچه دروسع وامکان بود درجواب سؤالهای ملك تقدیم نمودم خویش در آن بجای آوردم و امید واریك کرامت میباشم که ملك خاطر را بر این ابواب کار فرماید. که محاسن حکمت بتأمّل وفکرت جمال دهد وفایدهٔ تجارب تنبه[1] وتیقظ است وبدین کتاب فضلیت رأی ورویت ملکانه برپادشاهان گذشته ظاهر گشت ودر عمر ملك هزار سال بیفزود وفرط خرد و کمال دانش او جهانیان رامعلوم ومقرّر شد وذکر ملك ودولت اوبرروی زمین وروزگار باقی ماند وبهمهٔ اقالیم و آفاق گیتی برسید و پس گفت:

۱- تنبه وتیقظ : هوشیاری وبیداری.

تا کمر صحبت میان طلبد | کمر ملك بر میان تو باد

اگر براین کتاب دابشلیم رای هندرا که عرصهٔ ملك اوحصنی دوسه ویران و جنگلی پرحشیش پرخار بوده است بندگان ایندولت را که پاینده باد اضعاف ملك هست ذکری باقی توانست بود که برامتداد روزگار یادگار میپاید ومندرس نمیگردد ودر امّتها وملّتها تازه وفروزنده میباشد چون دیباچه آن بفروجمال القاب میمون وزیب وبهاء نام مبارك خداوند عالم سلطان عادل اعظم شاهنشاه بنی آدم ملك ملوك العرب والعجم ولی النّعم مالك رقاب الامم .

فخر ملوك ووارث سلطان نامدار | بهرامشاه قبله و سلطان نامدار
شاهی کزوست دودهٔ محمود را شرف | شاهی کزوست گوهر مسعود را خطر

مزّین گشت وشمّتی از مناقب ذات بیهمال که قبلهٔ عزّت واصل محاسن ایّام است و واسطهٔ قلادهٔ روزگار در تشبیب آن تقریر افتاد ونبذی چند از آثار رأی و شمشیر پادشاهانه که مفاخر دین ودولت بدان آراسته گشته است وفضائل ملك و ملّت بجمال آن کمال پذیرفته درضمن آن ایراد کرده آمد ورمزی از مآثر[1] خاندان بزرگ شاهنشاهی ومساعی حمیدهٔ خداوندان اسلاف انارالله براهینهم که گردن و گوش فلك سبکسر بطوق منّت وحلقهٔ عبودیّت ایشان گران بار است و صدر ومنکب زمانه بیارهٔ[2] احسان و وشاح[3] انعام ایشان متحلّی است بدان مقرون گردانیده شد توان دانست که رغبت مردمان در مطالعه این کتاب چگونه صادق گردد وبه سبب قبولی که ازمجلس اعلی قاهری شاهنشاهی ضاعف الله اشراقه[4] آنرا ارزانی داشته است جهانیانرا در آن ازچه وجه اقبالها باشد وذکر آن باسم وصیت[5] دولت قاهره

۱- مآثر : مفاخر ،
۲- یاره : اندازه ، مقدار ، قوت .
۳- وشاح : گردن بند ،
٤- مضاعف بگرداند خدای متعال نور و اشراق اورا .
۵- صیت : آوازه .

لازالَت ثابتةَ الأَرکانِ مؤکَّدةَ البُنیانِ[1] سمت تخلید و تأبید[2] یابد و تا آخر عمر عالم هر روزی زیادت نظام و طراوتی پذیرد و البتّه دور چرخ و قصد هر تیرگی و تشویش با صفوت[3] آن ملحق نتواند گردانید و ذبونی به طراوت آن راه نتواند داد و اگر بیدپای برهمن بدانستی که تصنیف او این شرف خواهد یافت بدان در زمان خویش بسی تعزّز و مباهات نمودی و بسی تظاهر و تفاخر خویشتن را حاصل کردی و در تمنّای آن عیش با طرب روزگار گذاشتی تا این سعادت را دریابد و این شرف و مفاخر خود را حاصل آرد و چون ادراک این مراد دست نداد معذرتی که در این عبارت ابونواس کرده است لازم شناخت

فإن جرتِ الألفاظُ یوماً بمِدحةٍ لغیرِکَ إنساناً فأنتَ الّذی نعنی[4]

اگر بنام کسی گفت بایدم شعری به پیش طبع تو باشی همه بهانهٔ من

و بحمدالله والمنّة ذکر معالی و مفاخر این دولت ثبّتهاالله و قوّاها بالدّوام و التأیید[5] شایع و مستفیض است و اسم آن سائر و منتشر و دیوانهای مداحان و شعرای روزگار بذکر آن ناطق و تواریخ بندگان متقدّم بر تفصیل آن مشتمل و بر خصوص خواجه ابوالفضل بیهقی در اینباب خدمتی پسندیده کرده است و از خود یادگار نفیس گذاشته و فقیه ابوالقاسم نیشابوری تاریخ نوبت شاهنشاهیرا بپرداخته است و در آن بر اندازهٔ وقوف خویش نه فراخور مآثر پادشاهانه قدمی گذارده و دیگر بندگان بنظر و بسترآنچه ممکن شده است بجای آورده‌اند و بر قضیّت اخلاص خود مبالغتها کرده‌اند امّا آن کتب هواخواهان مخلص و بندگان صادق خوانند و این مجموع

۱- همواره ارکان و بنیان آن دولت محکم و پایدار بادا.

۲- تأبید: ابدی، همیشگی. ۳- صفوت: برگزیده.

٤- هرگاه الفاظ روزی بمدح و ستایش انسانی غیر تو جاری گردید مقصود من در حقیقت تو بودی یعنی غیر تو کسی را مدح و ستایش نکنم.

٥- ثابت و پایدار کند آنرا خدا بدوام و همیشگی.

بنزدیك خاصّ وعامّ ، دوست ودشمن ، مسلمان وکافر ، ذمّی ومعاهد ، مقبول ومهجور باشد تا زبان پارسی درمیان مردمان متداول ست به هیچ تاویل مهجور و مردود نگردد وبتقلّب احوال و تجدّد حوادث و تصاریف زمان[1] در آن نقصان پیدا نیاید و تبدیل ملك دولت و شرایع و احکام حضور و غیبت در آن صورت نبندد چه در اصل وضع کان حکمت وگنج حصافت است و بدین لباس زیبا که بنده در آن پوشانید جمال گرفت وزیبی یافت که عالمیانرا مشعوف و مفتون گردانید و در مدت اندك تمامی اقالیم زمین وبلاد بگیرد ودراین اشارت بیصورت تصلّف چون تأمّلی رود دیگر کتب پارسی که اعیان و اکابر این حضرت عالیه مدّ الله بسطته[2] کرده اند مقابله کرده آید شناخته گردد که این ترجمه چگونه پرداخته آمده است ودرانواع سخن قدرت تاچه حدّ بوده است اگراین بنده این کتاب را ازتازی بپارسی وازپارسی بتازی آرد بدان تشرّفی بجوید چه ذکر آواز آن سائرتراست که بدین معانی حاجت افتد و خاصّ وعامّ را مواظبت او براستفادت و تعلیم مقرّر گشته است وکمال همّت او درفراهم آوردن اسباب سعادت واکتساب انواع هنرمعلوم شده .

وَلَستُ إذا سَما لِلمَجدِ طرفٌ أرُدُّ نَواظِری دُونَ السِّماكِ
وَدَهری مُسعِفٌ وَالعُمرُ غَضٌّ وَنَفسی حُرَّةٌ وَالعِرقُ زاكِ
وَلَیسَ مُهَجِّنی إلّا شَبابٌ خُرِمتُ بِهِ مَزِیَّةَ ذِی احتِناكٍ
عَلی أنَّ الرِّهانَ أبانَ شأوِی إذاشأَوا الجِذاعُ عَلَی المَذاکی[3]

۱- تصاریف زمان : گردش روزگار .

۲- توسعه بدهد آن را خدای بزرگ وساری وجاری ودائم بدارد ،

۳- من کسی نیستم که دیدهٔ خود را بغیرستاره سماك بازگردانم هنگامیکه مج بزرگی شود .

روزگار مرا یار ومددکاراست وعمرتازه وبارونق ونفس آزاده وپی وگوه است وموجب زشتی من جزجوانی که محروم کند مراازامتیاز وفضلت مردم مجرب نیست ، باآن که مسابقه وگرو بندی تقدم مرا ظاهر ساخت هنگامیکه اسبان تازه وبو براسبان کامل پیشی جویند .

بقیه در صفحهٔ بعد

نظم ندارد به از من پسر نهانم چه دارد چو بد دختری

ودرجمله دراین خدمت این بنده وبنده زاده راشرفی بزرگ حاصل آمده وذکر آن بروی روزگار خامل مخلّد گشت وفرط اخلاص ونیکوبندگی اوجهانیان راروشن گردید ایزدتبارک و تعالی خداوند عالم و پادشاه روی زمین حضرت شاهنشاه گیتی رادردین و دنیا بنهایت همّت وغایت مقصود برساناد و تمامی شرق و غرب رابسایهٔ رایت منصوروظلّ چترمبارك منوّر کناد وتشنگان امیدرا که در آفاق (۱) منتظر سحاب رحمت پادشاهانه‌اند ازجام عدل ورأفت ملکانه سیراب گرداناد (والسّلام)

سماك : ستارهٔ سماك .

غض : تازه وبارونق .

مهجن : زشت کردن وزشت کننده .

رهان : مسابقه وگرو .

مسعف : یار ومددکار .

عرق : رگ وریشه ودودمان .

احتناك : مجرب وآزموده وفرزانه .

۱- خ‌ب : آفاق‌جهان .

فهرست مندرجات	شماره صفحه

فهرست مندرجات	شماره صفحه

فهرست مندرجات	شماره صفحه

چاپ افست — پیروز